

# موندگار دلچسپ من

بہ قلم: مریم صدیق

# مونا رنجی من

نویسنده مریم صدر

رها کن

گیسوانت را

از بند اسارت شکوفه های بهم پیوسته

رها کن

انهارا در میان این نسیم

رها کن

بسپارشان به دستان نواز شگرانه ی باد

بگذار با اوازه ی نسیم

برقصند و در میان باد

پیچ تاب بخورند

مونا رنجی من

موهبت را در این هوای عاشقانه  
برای منرها کن  
مثل همیشه دلبرانه  
رهایشان کن

---

— رایین —

3

مونارنجی من Romanbooki @

صدای گوشیم برای باز پنجم بلند شد  
- چیه آرمین؟

سلامی مجدد جناب یه وقتی به روی خودت +  
نیاریا چرا  
نمیای زشته بخدا من به درک مثلا عروسی  
خواهرته

— آرمین بس کن ترو خدا اونا روی دیدن منو  
ندارن

+ مهمون دعوتی دومیادی ها پاشو بیا دیگه  
— نمیخوام عروسش که یکی از بهترین روزای  
عمرشه خراب  
کنم

صدای یک نفر از پشت خط نظرم رو جلب کرد  
کیه آرمین؟

هیچکی عشق من، رایینه+  
گوشیو بده من  
باز اعصابت رو خورد نکنیا +  
نه بابا بده گوشیوالو رایین سلام داداشی  
از داداشی گفتنش لبخندی روی لبم اومد

4  
مونارنجی من @Romanbooki

- سلام خواهری خوبی؟ مبارک باشه ایشالا خوشبخت  
بشی

مرسینمای؟ نمیخوای تو عروسی تنها خواهرت  
باشی؟؟

- نه نمیام خودتم خوب میدونی پیام عروسی عزا  
میشه

داداشی ترو خدا بیا ، بیا بهت همه چیو میگم اگه  
بیای

میفهمی به روشنم نیار پشیمونن  
- فقط به خاطر تو میام راستش ولی بیشتر از یک  
ساعت

نمیتونم باشه؟

باشه داداشی فعلا خدافظ منتظرتم

- خداحافظ خواهری راشین 21سالشه از وقتی  
سالش بوده عاشق آرمین بوده 15

آرمین هم سن منه و 25 سالشه  
من آرمین از 19 سالگی توی دانشگاه دوست شدیم  
و دوتایی

5

مونا رنجی من @Romanbooki

با هم دیگه شرکت زدیم که کارش دیزاین و چیدمان  
بود توی

هفته اول مشتری های کمی داشتیم  
بعد کم کم اینقدر از کارمون رضایت پیدا کردند که  
توی یک

ماه سرمون کلی شلوغ شد و کلی سفارش گرفتیم  
ارمین برای کار شرکتمون خیلی به خونه ما میومد و  
متوجه

نگاه های عاشقانشون می شدم  
یه روز آرمین اومد پیشم و با کلی ترس و استرس  
گفت راشین

رو دوست داره ولی میترسه که اون آرمین رو  
دوست نداشته

باشه خلاصه با کلی دردسر و مخالفت خانواده آرمین  
مخصوصا

داییش بالاخره امروز عروسیشون هست  
کت شلوار خاکستری با پیرهن سفید پوشیدم و

موهام رو کمی

6

مونا رنجی من Romanbooki @

ژل زدم و به سمت بالا مرتبشون کردم کفش و  
کمر بند ست

مشکی و ساعت مچی استیل رو بستم و سویچ رو  
برداشتم

از خونه زدم بیرون سوار مزدا 3 مشکیم شدم و  
عینک افتابیم

رو زدم بدبختی من یکی دوتا نبود که  
مامانم همیشه میگفت صدام خوبه و از همون  
سالگی من 17

رو بزار فرستاد واسه ی تست خوانندگی هی خدا  
سالم بود که یهویی خودمو وسطه یه مشت آدم 18  
دیدم یه

مشت خواننده و آهنگ ساز  
به لطف پدر گرامی از 15 سالگی گیتار و پیانو رو  
حرفه ای

بودم چون از 9 سازی کلاس هاش رو میرفتم  
از 15 سالگی توی فرانسه (شهر پاریس) زندگی  
میکردم اون

7

مونا رنجی من Romanbooki @

هم بخاطر مشکلی که مامان داشت  
به خاطر یه مریضی که یادم نمیاد چی بود و دوست  
بابام که  
اینجا کار میکرد پزشک بود و گفت که به اینجا بیایم  
به خودم که اومدم روبه روی باغ بودم ساعت تقریباً  
8 رو

نشون میداد داخل رفتم زنا و مردا در حال صحبت و  
خنده

بودن و فقط آتنا متوجه من شد آتنا دوست صمیمی  
راشین و خواهر آرمین بود دختر بدی نبود  
ولی سعی میکردم ازش دوری کنم  
چون جوری رفتار میکرد که انگار من رو دوستم داره  
و من نمی  
خواستم با صمیمی شدن باهاش ضربه ی بدی به  
روحش  
بزنم

باهاش احوال پرسیدم و به سمت جایگاه  
عروس و دوماد

8

مونا رنجی من Romanbooki @

رفتم راشین تا من رو دید پرید بغلم نم اشکو از  
چشمش

میتونستم ببینم  
بغلش کردم و گفتم  
مبارک باشه خواهر نازم ایشالا خوشبخت بشی بعد\_  
از اون با ارمین سلام و احوالپرسی کردم و به اون  
هم  
تبریک گفتم  
— سه سال بعد —

— رایین —  
امروز تولد 27 سالگیه، راشین سال بعد از  
عروسیش باردار  
شد و بچش به دنیا اومد  
یه دختر به اسم رانا سال پیش برگشتم ایران ولی  
اتفاقای  
این دو سال  
— فلش بک —

9  
مونا رنجی من Romanbooki @  
— دو سال پیش شهاب یکی از دوستای توی ایرانم  
بهم زنگ زد انگاری برای  
شرکتش مشکلی پیش اومده بود  
ازم خواست به مدت سه ماه برم و برای کارهای  
شرکتش



کمکش کنم  
من هم قبول کردم  
تصمیم دارم برم خونه ای که پدم به نامم کرده یود و  
الان  
دست سه نفر اجارش داده  
نمیتونم برم برای سه ماه پاشم برم هتل یا  
الکی خونه  
بخرم ، بهتره برم و توی همون خونه ای که تو ایران  
دارم و  
سه ماه رو همونجا بمونم بعد از فرودگاه یه تاکسی  
گرفتم و به سمت خونه راه افتادم  
یه چیزایی توی ذهنم بود

10

مونا رنجی من Romanbooki @

رسیدم به خونه زنگ خونه و درو زدم یه دختر  
اومد دم در  
موهای هویجی فر که دورش ریخته بود  
و یه شلوارک تا زیر زانو به رنگ صورتی و خال خال  
های سفید  
و یه بلیز سفید که یکم کج شده بود تو تنش پوشیده  
بود  
خیلی سعی کردم نخندم دختره به خودش اومده

بود و گفت

بله؟

انگار یادش رفته بود چه شکلی جلوم و ایساده  
گفتم ماندگار هستم!گفتخب ، به من چه که  
ماندگاری؟ اومدی بگی ماندگاریت  
!بالاست که چی؟ ملت خل شدن  
سرش رو آورد بالا و تو چشمام گفت خدا شفات  
بده و درو  
بهم کوبید  
نمیدونستم بخندم یا عصبانی باشم

11

مونا رنجی من Romanbooki @

دوباره خواستم در بزخم که یهو در باز شد و دختره با  
چشمای  
گرد نگاهم کرد  
دو جفت چشم دیگه هم از پشت سرش داشتن منو  
با تعجب  
!نگاه میکردن  
دختره با همون وضع فقط یه مانتو بلند پوشیده بود  
که دکمه  
هاش هم کج و کوله بسته بود گفت شما اقای  
ماندگارین؟

یهو گفت وای ، ترو خدا ببخشید آقای ماندگار  
چیزی شده؟  
اینجا چیکار میکنین؟  
بعد یهویی انگار که چیزی به سرش بخوره ادامه  
داد اصن از  
کجا معلوم شما آقای ماندگار باشی؟ آقای ماندگار  
این شکلی  
نبودن

12

مونا رنجی من Romanbooki @

بعد دوباره در رو کوبید  
یهو خندم رو ول کردم و زدم زیر خنده قرمز شده  
بودم دختره  
خل و چله بعد از یکمی خنده زنگ درو زدم که دختره  
اینبار از پشت  
آیفون گفتی سره چلغوز گمشو تا به پلیس زنگ  
نزدم بیان  
بیرنت مزاحم  
و من دوباره پوکیدم از خنده  
یادم اومد برای قرار داد با بابام در تماس بودن  
این دختره عین خودم حاضر جواب و پرو بود هر چند  
اصن

اینبار وقت جواب دادن نداشتم  
کلید رو از جیبم در اوردم که گوشیم زنگ خورد  
سلام سیاوش جانم؟\_  
سلام رایین باید ببینمت\_ باشه من تا سه ساعت+  
دیگه خودمو میرسونم  
چی؟ سه ساعت دیگه؟؟ چرا اینقدر دیر؟؟+

13

مونارنجی من Romanbooki @

بابا من تازه رسیدم بزار تکلیف خونمون مشخص\_  
بشه تا

ببینم چی میشه

اوکی فعلا+

بای\_

به سمت خونه رفتم و درش رو باز کردم  
بلند گفتم کسی نیست اهم اهم  
یهو همون دختر اولیه با قیافه جن زده ها پرید توی  
هال و

گفتههییییییییییییییییییی تو اینجا چیکار میکنی وایسا  
بزنگم

پلیس بیاد برتت ادبت کنهدیونه انگار داره با بچه ی  
دوساله حرف میزنه و بهش میگن  
اذیت نکن

وگر نه میگم لو لو بیاد بخورتت  
خند مو لابه زور خوردم و گفتم خانم محترم بس  
کنین دیگه

14

مونا رنجی من Romanbooki @

اینجا خونه منه و شما هم مستاجر- منین و در این  
صورت من

هم صاحب خونه هستم  
با دهن باز بهم خیره شده بود  
گفت کسی که من باهش قرار داد رو بستم شما  
نبودین

گفتم میتونیم صحبت کنیم ؟  
گفت بله فقط چند لحظه و بعد سریع رفت  
داخل یکی از اتاق ها  
خونه تقریبا مرتب بود فقط روی میز وسط حال  
کلی پوسته  
های پفک چیپس و نوشابه و غذای بیرونی بود  
رو زمین هم پر از کتاب و کاغذ و خودکار بود این  
فقط بخش

جلوی تلویزیون بود اما بقیش مرتب بود  
یهو همون دختره با دوتای دیگه که پشت سرش عین  
جوجه

وایساده بودن اومدن و گفتن بفرمایین

15

مونا رنجی من Romanbooki @

چه هماهنگ

یکی از اون دخترا که پشت حاضر جوابه وایساده بود  
موهای

مشکیش از شال به صورت کج بیرون زده بود  
و یه شال صورتی با مانتو سفید و شلوار مشکی  
پوشیده بودگفت من برم شربت بیارم  
گفتزحمت نکشید ممنون  
گفتزحمتی نیست و رفت

پوووف یه لحظه صمیمی میشن یه لحظه پاچه  
میگیرن

اون یکی دیگه یه مانتو شلوار مشکی پوشیده بود و  
فرق وسط

باز کرده بود

چهره با نمک بود اما نه به بانمکی اون اولیه نمیشد  
یه شال سبز هم انداخته بود روی موهاشاما دختر  
اولیه یه صورت گرد و لب و بینی کوچیک و چشمای  
درشت رنگی هویجی روی صورتش هم دو یا سه تا  
کک و

16

مونا رنجی من Romanbooki @

مک ریز داشت بود که خیلی نازش کرده بود  
کل اینا تو دو سه ثانیه بیشتر طول نکشید  
همون اولیه گفتبفرما بشینین  
و اونی که رفته بود شربت بیاره آوند و شربت ها رو  
گذاشت

روی میز و کنار اون دوتای  
دیگه نشست

گفتم راستش من برای کاری به ایران اومدم و  
میخوام حدودا

۳ ماه رو ایران بمونم و خب توی این مدت میخوام  
توی خونه خودم باشم و تقریبا

یه ماه دیگه باید خونم آماده باشه یعنی اینجا  
به چشماشون نگاهی انداختم انگار بغض داشتن  
مو هویجیه گفت آقای ماندگار ما نمیتونیم جایی رو  
پیدا

کنم راستش کی به سه

تا دختر که نه خونواده دارن نه کار درست و حسابی  
خونه

17

مونا رنجی من Romanbooki @

میده

بغد یهو اخم کرد و گفت راستی اصلا من مطمئن

نیستم شما  
جناب ماندگار باشین  
گفتمپسر شون هستمصاحب اصلی خونهکارت  
شناساییم رو در اوررم و بهشون نشون دادم  
سری تکون دادن و شال سبزه گفتشما و پدرتون  
خیلی لطف  
کردسن به ما خونه رو اجاره دادین  
اما حالا ما باید چیکار بکنیم؟؟ با پولی که ماداریم و  
فرصت  
کمی که شما دارین میگین خیلی مارو تحت فشار  
قرار میده  
دختر مو مشکیه گفت  
نمیشه یکم فرصت بدین ؟ یک ماه خیالیه کمه کی به  
شا دختر  
مجرد و یتیم خونه میده؟  
چونش از بغض لرزید  
18  
مونارنجی من Romanbooki @  
فکر یهویی به سرم رسید که اگه میگفتم زنده از این  
در بیرون  
نمیرفتمولی قطره اشکی که از چشمای دختر  
سومیه چکید و زود



پاکش کرد و چشمای  
پر بغض دوتا دختر اولی باعث شد نظر مو بگم و  
شانسمو  
امتحان کنم  
گلمو صاف کردم و موهام و به حالت نمایشی به  
عقب  
فرستادم  
نگاهشون جلب من شد  
! گفتم یه راهی هست  
سه تایی با خوشحالی گفتنچه راهی؟  
گفتم من از امروز باید یه جایی اقامت داشته باشم  
و کار شما  
هم بیشتر از یکم ماه طول میکشه برای پیدا کردن  
خونه ی

19

مونارنجی من Romanbooki @

مناسبتا خونه پیدا کنید پس  
سه تایی گفتنپس چی؟  
گفتم میتونیم توی این مدت تو این خونه با هم  
زندگی کنیم  
یهویی سه تایی با هم گفتن چچی؟؟؟  
گفتم میدونم الان عصبانی شدین ولی من تنها راهی

که به

ذهنم می رسید همین بود

مطمئن باشین موندن من فقط اینه که جایی برای  
خواب و

داشته باشم و کاری با شما نخواهم داشت  
پول خوراکی و برق و آب و گاز و هم هرچی شد  
\_ نصف

نصف من از امشب باید اینجا بمونم و یکی از اتاقا  
رو فقط

برای کارم بر میدارم به ساعت نگاه کردم  
دو ساعت دیگه باید شرکت سیاوش باشم

20

مونا رنجی من Romanbooki @

گفتم من دو ساعت دیگه قرار فوری دارم باید تا اون  
موقع

وسایلامو توی یکی از اتاق ها بزارم

کی داوطلب میشه اتاقشو با من تقسیم کنه ؟

کسی جواب نداد ، اوففففف، من با این سه تا دختر

روانی

نمیشم

گفتم راستی خودتون رو معرفی کنید من دابین

ماندگار

هستم

یهویی یکی از دخترا همونی که موهای مشکیشو  
فرق وسط باز

کرده بود گفت+چقدر اسمتون و کلا همه چیتون  
شبيه خواننده ایرانیست که

توی فرانسه هم آهنگ فرانسوی میخونه و هم  
فارسی

گفتم خودم هستم

21

مونارنجی من Romanbooki @

مونارنجیه گفت شوخی بسه ، اگه تو اون خواننده  
هستی منم

الچینم

گفتم مجبور نیستین باور کنین که

و ادامه دادم کدوم یکی از شما ها اتاقتونو باهام  
تقسیم

میکنین؟

مونارنجیه گفت هنوز برای موندنتون رضایت  
ندادیم

گفتم باشه اما باید تا کمتر از یکماه دیگه خونه

تخلیه بشه اومدم از در برم بیرون که گفت و  
نگفتیم که نمیتونین

بمونین

گفتم تکلیف من رو مشخص کنید- برم یا بمونم؟؟  
یا میمونم و وقت بیشتری برای پیدا کردن خونه  
دارین و یا  
میرم و باید تا کمتر از یه ماه دیگه خونه پیدا کنید-  
مونارنجی چطور بهت اعتماد کنیم؟

22

مونارنجی من Romanbooki @

گفتم هیچوقت آدمی که آبروش و اسش مهم باشه  
کار خطایی  
انجام نمیده

بهتون اطمینان میدم

گفتفعلا امروز لوازمتون رو توی اتاق دومی بزارین  
تا بعد

تصمیم گیری انجام بشه و این بود اولین خونه  
مشترک من با سه تا دختر که یکی از  
یکی دیگه خل و چل تر بودن

وسایلم که شامل یه چمدون و یه کوله بود رو  
گذاشتم توی

اتاق دومی که فهمیدم اتاق مونارنجیست

پوف ، من تو خونه خودم هم باید عین مهمونا رفتار  
کنم ولی

خب در حال حاضر خونه ی اوناست چون قرار داد  
دارن

یهو دختره اومد تو گفت خوب گوش کن جناب  
ماندگار برام

23

مونا رنجی من Romanbooki @

مهم نیست تو خواننده ای یا هر کس دیگه ای فقط  
پاتو از حد

خودت فراتر نزار فعلا ما ساکن این خونه ایم پس ما  
هم قوانین خودمون رو

داریم ، توی اتاق من هستی فقط برای وسایل  
شب ، تو هال

میخوابی و وسایلم پخش اتاق نباشه

ادامه داد برای غذا خوردن و کار های دیگه هم  
آشپزخونه و

هال و هر جا دیگه ای رو باید مرتب کنی البته وقتی  
مه خودت

باعث نامرتب شدنش میشی خب امری ندارم  
عرضی نیست؟

من فقط داشتم نگاهش میکردم ، این دیونست واقعا

پوفی

کشیدم و فقط گفتم اوکی

گوشیم زنگ خورد

24

مونا رنجی من Romanbooki @

جنی بود یکی از طرفدارام 17 سالش بود ،

لبخندی روی لبم

اومد به فرانسوی بهش سلام کردم\_ سلام رایین

سلام جنی چه خبر ؟ چیزی شده؟+

نه دلم واست تنگ شده کجایی؟\_

ایرانم خوبی+

مرسی ، قراره ایران بمونی ؟\_

این جملشو غمگین دار دار گفت

نه سه ماه دیگه برمیگردم+

باشه مواظب خودت باش-

باشه به جیمز سلام برسون، راستی\_! هوم؟+

حواست به رامین باشه خیلی تنهاست+

اوممم سعیمو میکنم\_

جنی اون دوستت داره اذیتش نکن +

باشه روز خوش بای\_

بای+

جنی از طرفدارایی بود که همکلاسی برادر کوچیکم

رایین در

25

مونا رنجی من Romanbooki @

اومد و رایین ازم خواهش کرد اگر جنی کاری  
خواست انجام

بدم

اونم خواست شمارمو به عنوان خواننده مورد  
علاقش داشته

باشه اون تقریبا هر روز به یه بهانه ای زنگ میزنه  
یا به یه صورتی به دیدنم میومد این دختره دیونه تر  
از این سه تا کله

پوکه

بعد از گذاشتن وسایلام توی اتاق از اتاق بیرون زدم  
برای بیرون رفتن از خونه باید از جلوی اتاق اولی رد  
میشدم

صدایی توجهمو جلب کرد

- چرا ادمعا کردی نمیشناسیش؟

چیه؟؟- توقع داشتی بپرم ماچش کنم؟ بگم واییییی

من

عاشقتمممم

- نخیر اما نبایدم باهانش اینجوری حرف میزدیس

26

مونارنجی من Romanbooki @

برو بابا فکر کرده کیه خودشو میگیره اینقدر

با تعجب به حرفاشون گوش میدادم من خودمو

میگیرم؟؟؟ پوووف

خدا اخرو عاقبت من رو با اسن شه تا دختر بخیر  
کنه

از در زدم بیرون

با گرفتن یه تاکسی و بعد از اون دادن ادرس به  
راننده ، توی

نیم ساعت خودمو جلوی یک ساختمان حدودا  
۱۰ طبقه با

نمای ابی - سرمه ای دیدم

بالای ساختمون بزرگ نوشته شده بود شرکت  
آریان

وارد ساختمون شدم

نگهبان از پشت درگاه سنگی بیرون اومد و پرسید  
سلام با

کسی کار دارین؟

27

مونا رنجی من Romanbooki @

گفتم سلام خسته نباشین ماندگار هستم با

اقاییهویی پرید وسط حرفم و گفت بله بله یادم

افتاد جناب آریان

سپرده بودن بفرمایین ایشون طبقه هشتم هستن

لبخندی زدم و به سمت اسانسور حرکت کردم



نگاهی به وضعیتم از داخل آینه انداختم دستی به  
موهام  
کشیدم و طبق عادت کف دستم رو روی تیشترتم  
کشیدم  
با صدای (طبقه ی هشتم خوش آمدید) از  
آسانسور بیرون اومدم  
به سمت تنها دری که توی اون طبقه بود و درش باز  
بود رفتم  
دختری با مانتو و شلوار ساده ی خاکستری و مقنعه  
ی مشکی  
پشت یک میز نشسته بود و با تلفن صحبت میکرد و  
همزمان

28

مونا رنجی من Romanbooki @

چیزی رو با دقت تایپ میکرد بعد از چند دقیقه  
تلفنش رو قطع کرد و تایپش رو متوقف و رو  
به من گفت سلام امرتون؟!  
گفتم ماندگار هستم با جناب آریان کار داشتم  
هماهنگ  
شده

گفتبله هماهنگ شده ایشون برایشون جلسه ی  
فوری پیش

اومد و الان توی جلسه هستن  
لطفا بشینین تا جلسشون تموم بشه  
بعد به مبل تک نفره ی چرمی مشکی رنگ موجود  
در سالن  
اشاره کرد  
با تلفن یک شماره ی دو رقمی گرفت و بعد گفت  
اقای  
میرزایی مهمون داریم لطف کنین برای پذیرایی  
زحمتش رو

29

مونا رنجی من Romanbooki @

بکشینتلفنش رو که قطع کرد پشت سرش تلفن  
زنگ خورد و  
دخترک دوباره مشغول انجام کارهاش و صحبت شد  
بعد از ۱۵ امین سیاوش جلسش تموم شد و من وارد  
اتاقش  
شدم  
اتاقی با دکور مشکی  
میز کار مشکی که جلوی اون میز مخصوص  
کنفرانس وجود  
داشت  
صندلی های چرخدار چرمی مشکی زنگ که یکی

پشت میز  
قرار داشت و ۶ تا دور میز  
سه تا سمت چپ و سه تا سمت راستسیاوش  
سرش رو از توی کامپیوتر بیرون آورد و از پشت  
میزش بند شد  
سلام و احوالپرسی کردیم و دستش رو به گرمی  
فشردم

30

مونارنجی من Romanbooki @

نشستیم پشت میز کنفرانس و اون برام از همه  
برنامه هاش و  
پروژه هاش گفت  
از اتفاقای این چند وقته و دشمنای شرکت و افت  
توی کار هم  
گفت

خلصه کلی کاغذ و هم تحویل داد  
نگاهی به ساعت انداختم ساعت ۹ شب رو نشون  
میداد  
نگاه خسته ای به شرکت ساکت و سیاوش که  
داشت کاغذ

های بهم ریخته ی روی میز رو جمع میکرد  
انداختماونم بعد از گذاشتن دسته ی کاغذ ها روی

میز خودش کیفشو-

برداشت در لپ تابشو بست و باهم از شرکت زدیم

بیرون

جلوی ماشین من خداحافظی کردیم و هر کسی

سوار ماشین

31

مونا رنجی من @Romanbooki

خودش شد

ماشینو یک ساعت بعد از اومدن یکی از اشناهای

بابا آورد

شرکت

راه افتادم نزدیک خونه بودم

سر راه یه بسته نون و پنیر و مربا و کره و یه سری

خوراکی

خریدمتوی کوچه بودم تاریک بود و به خاطر

سکوت کوچه صداها

هر چند کم واضح شنیده میشدن جیغ کسی باعث شد

یهویی

بزنم رو ترمز

دیدم مردی داره دست یه دختر و میکشه سمت

ماشینش

نمیدونستم چیکار کنم بایه جادوی عجیبی انگار مسخ

شده

بودم دستم رفت سمت دستگیره

بازش کردم پیاده شدم

32

مونا رنجی من Romanbooki @

رفتم سمت مرده و غیر ارادی مشتی توی صورتش

کشیدم

دختره نگاهم به قیافه ی رنگ پریده و چشمای

گریون

دختره گره خورد

هق میزد و دستاشو بغل کرده بود دوسه تا مشت که

به مرده زدم بیحال کنار ماشینش زانو زد

تازه چهره ی دختر توی مغزم اومد

اون همون دختره بود

نشستم توی ماشین

خیلی اعصابم خورد بود هم خسته بودم و هم وقتی

تو چنین

موقعیتی بودن حس میکردم راشین جای دختر

مقابلمه و

دیوونه میشدم

با عصبانیت نشستم توی ماشین

دختره عقب نشسته بود و از ترس به خودش

میلرزید

33

مونا رنجی من Romanbooki @

لرزیدنش زیادی از حد بود و کمی ترس توی دلم  
انداخت

ماشینو توی پارکینگ گذاشتم  
پیاده شد و دوتایی به سمت خونه راه افتادیمدر رو  
باز کردم اما قبلش بلند در زدم و گفتمیا الله  
دختره رنگش پریده بود و هنوزم میلرزید  
یکی از دخترا از اتاق اومد بیرون و تا چشمش به  
مونارنجیه

افتاد گفت نهال خوبی؟؟؟

رو به من با ترس گفتسلام چیشده؟  
گفتمتو کوچه بودم که

یهو همون مونارنجیه که فهمیدم اسمش نهاله داد  
کشید

نگو بسه بسهچرا تموم نمیشه  
با تعجب و تفکر نگاهش کردم که دوستش  
گفتببخشید اون

حالش خوب نیست و اونو به سمت اتاقش برد

34

مونا رنجی من Romanbooki @

همون لحظه یکی دیگشون از اتاق اوند بیرون و

سلام کردگفتنهال و باران کجا رفتن؟  
من که کلا رفته بودم توی شوک گفتمتو اتاق دومیه  
سری تکون داد و رفت  
پوفی کردم یادم اومد خرید هامو از توی ماشین  
نیاوردم  
حواس نمیزارن که  
بعد از آوردن خرید هایه در یخچالو باز کردم که  
خالی بودنش  
به تعجبم دامن زد  
یه بطری شیر- و چند تا دونه تخم مرغ  
مقداری پنیر و توی یک بشقاب چندتا دونه خیار و  
گوجه بود  
خرید هارو گذاشتم توی یخچال قوطی مربا و عسل  
و قالب  
های پنیر و کره و نون بسته ای و بطری ابمیوهشیر-  
و شیر

35

مونا رنجی من Romanbooki @

کاکائو و کلی خرت و پرت دیگه صدای گریه میومد  
پوفی کشیدم و توی گوشه ای ترین  
قسمت حال نشستم  
دختر سومی اومد توی حال گفتم ببخشید خانم

گفتاوا هستم  
گفتمیشه لطف کنین یه رختخواب بهم بدین  
بله ای گفت و رفت چقد زندگی چرت شده  
خبری از تخت خواب عزیزم نیستاماننن  
رختخواب آورد  
دیدم از گشنگش خوابم نمیره  
لیوان یکبار مصرف رو برداشتم و توش شیرکاکائو-  
ریختم و با  
کیک خوردمبعدشم اپن رو مرتب کردم و رفتم  
روی رختخواب دراز  
کشیدم  
باهمون لباسها از خستگی خوابم برد  
- نهال -

36

مونا رنجی من Romanbooki @

صبح از خواب بلند شدم معدم از گرسنگی  
میسوخت  
به سمت یخچال رفتم  
درشو که باز کردم چشم هامو چند بار باز و بسته  
کردم  
اینارو کی خریده؟؟؟-  
شاید اون پسر سوسوله خریده



به من چه اصن از توی فریزر دو تیکه نون سنگ  
در اوردم  
و چایی ریختم و با نبات شیرینش کردم پنیرو از  
توی یخچال در اوردم و برای خودم لقمه گرفتم  
هیچی مثل خوردن پنیر با نون سنگ همراه بای چای  
شیرین

اون هم سر صبح ادمو سر حال نمیاره  
با صدای سرفه ای لقمه توی گلووم پرید  
اوا و باران که قزعا دانشگاه بودن پس  
ضربه ای به پشتم خورد و دست از سرفه کشیدم  
دو قلوپ چایی خوردم و صدامو صاف کردم

37

مونارنجی من Romanbooki @

برگشتم دیدم داره نگام میکنه گفتم صبحتون بخیر  
گفتصبح شما هم بخیر  
بعد گفتمن که کلا قراره اینجا سه ماه زندگی کنم  
پس غذا و

خورد و خوراک و خونه کلا باید بشه نصف نصف توی  
این سه

ماه هم تصمیم گرفتم اجارتونو نگیرم چایی برایش  
ریختم و تعارف کردم بشینه  
صندلی رو کشید و رو به روی من نشست

تشکری کرد و ادامه داد خلاصه داشتم میگفتم  
وقتی چند نفر همخونه بشن همه چیز تقسیم میشه  
گفتم خب؟  
گفتخب نداره دیگه باید واقعا مثل همخونه های  
واقعی

باشیم که اینجوری نه من اذیت بشم و نه شما  
معذب بشین  
باشه ای گفتم و بعد گفتم باشه حالا بعدا مفصل  
صحبت

38

مونا رنجی من Romanbooki @

میکنیمن باید برم چون دیرم شده و بایه  
خدا حافظی دویدم  
سمت در که اتوبوس نرها رسیدم ایستگاه اتوبوس  
رفت زدم تو سرم و گفتم بدبخت  
شدم

با صدای بوقی از جا پریدم نگاهم رو به سمت  
ماشینی که بوق

زد انداختم همون پسره (رایین) بود  
گفت میخواین برسو نمتون؟  
گفتمنه ممنون الان اتوبوس میاد  
دیدم داره نگاه میکنه

ادامه داد پس چرا از رفتن اتوبوسی که چند دقیقه  
پیش رفت  
داشتین پاتونو میکوبیدین زمین؟  
زیر لب لعنتی گفتم و ادامه دادم اره رفت حالا  
مشکلی نیست  
صبر میکنم با اتوبوس بعدی میرم باشه ای گفت و  
رفت

39

مونا رنجی من Romanbooki @

گفتم میمردی یه تعارف دیگه میزدی  
پام روی زمین با ریتم خاصی بالا و پایین میشد  
نگاهی به ساعت انداختم  
تا الان 15 مین تاخیر-  
لعنتی لعنتی لعنتی  
یه ماشینی دنده عقب اومد  
دیدم پسرست با تخرسی گفت نیومد؟؟  
گفتم مفتشی یا بیای من؟؟؟  
گفتم خونتیوفی کردم و نگامو به ساعت مچیم  
دو ختم و بعد به خیابونی  
که هیچ اتومبیلی توش رفت و امد نمیکرد  
گفتبشین دیرت شد  
گفتم دیرت نه دیرتون شد

خندید و گفتبیا بشین دختر جون و بعد خندید و با  
خندش

رو مخم اسکی رفت  
با حرس در عقبو بازش کردم و نشستم  
گفتراننده شخصیم یا تاکسی؟

40

مونا رنجی من Romanbooki @

بیا جلو بشین بابا نمیخورمت که  
با اخم جلو نشستم و راه افتاد  
ادرسو بهش دادم و گفتحالا تو هم باید کمک کنی  
چون من

خیلی ادرسارو نمیشناسمهی با اشاره بهم میگفتم  
اخرشم جلوی ساختمون ترمز کرد  
پیاده شدم و خداحافظی و تشکر کردم و در جوابش  
فقط یه

لبخند مرموز نسبیم شد  
با نگهبان سلام و احوالپرسی مختصری کردم و  
اسانسور رو

زدم  
وارد اسانسور شدم و دکمه طبقه ی هشتم رو  
فشردم  
در داشت بسته میشد که پای یک نفر مانعش شد

با تعجب به فرد رو به روم نگاه کردم  
نهههه! این اینجا چیکار داره  
لبخند زد و گفتتعب نکن محل کارمه

41

مونا رنجی من Romanbooki @

پوفی کشیدم و با خونسردی الکی گفتمبه من  
مرتبط نیستاسانسور طبقه هشتم ایستاد و همراه  
با من اون هم از اسانسور  
بیرون اومد  
محل ندادم و وارد بخش خودمون شدم و در اتاق  
کناری اتاق  
مدیر یعنی قسمت رسیدگی به پرونده ها و کارهای  
تایپی و  
رو بازش کردم  
پشت میز نشستم و پوفی کشیدم  
یک ساعتی از اومدم میگذشت  
اقای میرزایی واسم چای آورد و با بیسکوئیت های  
روی میزم  
خوردم  
داشتم یکی از کلربوک هارو بررسی میکردم که در  
زده شدبفرماییدی گفتم که اقای اریان وارد شد  
سلامی کردم که

گفترايين جان بيا داخل

42

مونا رنجی من Romanbooki @

رايين اومد تو و اريان رو به من گفتخانم ملكى  
جناب ماندگار

به مدت چند ماه توى اتاق شما مشغول به كار  
ميشن و

همكارو هم اتاقى هستين

زير لب گفتموايهمينو كم داشتم

لبخند زورى زدم و گفتمبله بله حتما و روبه رايين  
گفتم

از همكارى با شما خوشبختم

اريان روشو براى لحظه اى به سمت مخالف  
چرخوند و من در

اون فرصت چشم غره اى به رايين رفتم مه باعث  
شد براى

حلوگيرى از خندش شصتتسو دور لبش بكشهنيم

ساعت بعدش ميز و صندلى جديدى هم به اتاقم  
اوردن و

ميزامون دقيقا کنار همدىگه قرار گرفت

وايى كه چقدر حرص خوردم

43

مونا رنجی من Romanbooki @

بچه پولدار قوزمیت اه وقتی اومد توی اتاق  
نشست کلی  
شیطنت تو چشماش موج میزد  
داشتم چیزی تایپ میکردم  
اون داشت زیر لبی واسه خودش به فرانسوی وز وز  
میکرد  
اسکل  
اخرش کلافه گفتم  
جناب ماندگار اینجا محل کاره لطف کنین اواز  
نخونین  
با خنده گفت مشکلت چیه؟  
گفتم تمرکز بهم میخور هگفت تایپ کردن هم  
تمرکز میخواد؟  
گفتم متاسفم واستون واقعا که  
گفتم میخونم دیگه  
گفتم خوبه و بعد به کارم ادامه دادم  
از در رفتم بیرون و بعد خوردم یک لیوان اب  
خواستم وارد اتاق

44

مونا رنجی من Romanbooki @

بشم

عصبانی بودم با عصبانیت درو باز کردم که صدای

اخی باعث

شد سرمو ببرم بالا

- آخخخخخ

گفتم وای چیشد؟؟؟-

همونجوری مه دماغشو گرفته بود گفته چییا  
صدایی که سعی داشتم توش خنده ای مشخص  
نباشه

گفتم وای دماغتون خورد به در؟؟؟-

نچ ببخشید عدا نبود شرمنده

با حرص گفتخواهش میکنم اتفاقه دیگه میفته

با لبخند نشستم روی صندلیم و به ادامه ی تاییم  
مشغول

شدم

اوووف بالاخره یک روز کاری مرخرف دیگه هم تموم

شد، سوار

اتوبوس شدم و به خونه برگشتم

45

مونا رنجی من Romanbooki @

رسیدم همراه شد با رسیدن آوا و باران، باهم وارد

خونه

شدیم، ساعت تقریبا پنج عصر بود، خیلی گرسنم بود

چون امروز حتی حال ناهار خوردن هم



نداشتم  
آوا نیمرو درست کرد و برای عصرونه نیمرو خوردیم،  
بعد از  
خوردن عصرونه، آوا و باران، به کافی نت رفتن تا  
برای تحقیق  
هاشون اطلاعات جمع کنند،- گفتند بعد از اون هم به  
کتاب  
خونه میرن  
ساعت تقریبا شش رو نشون  
می داد که با خستگی، سرم رو از روی صفحه لپ  
تاپ کنار  
کشیدم و به سمت آشپزخونه رفتم  
و چای تازه ایی ، برای خودم ریختم، که صدای کلید  
و باز

46

مونا رنجی من Romanbooki @

شدن در باعث شد نظرم به همون سمت جلب  
بشه همون پسره بود، با خستگی مشهودی وارد  
خونه شد و بی حال  
در رو بست  
بلند سلام کرد  
از توی آشپز خونه گفتم

سلام، کسی خونه نیست-  
احوال پرسى كرد و به سمت گوشه ی هال رفت و  
كتش رو در  
آورد و روی رخت خواب هایی كه دیشب بهش داده  
بودیم  
گذاشت و كیفش رو هم کنارشون  
گفت

وسایلم توی هال پهن باشن مشکلی نداری؟-  
گفتم-گفتم كه اتاقم هست برای گذاشتن  
لوازمتون  
گفت

اوکی پس، مشکلی نداری؟-

47

مونا رنجی من Romanbooki @

گفتمنه

وسایلمش رو برداشت و گذاشت توی اتاقم  
منم چایی دیگه ایی توی فنجان ریختم و  
بلند گفتم

چایی ریختم، بیاین چایی بخورین-

بعد یهو یادم افتاد، كه شال سرم نكردمبه سمت  
اتاقم رفتم و بی توجه به اون كه سرش توی برگه ی  
توی دستش بود، شال مشکی رنگم رو روی سرم

انداختم

بعد از پوشیدن شالم، از اتاق بیرون امدم  
رفتم توی آشپز خونه تا چایی های سرد شده رو  
عوض کنم  
یه چایی دیگه ریختم و خواستم بزارمش روی این که  
با چیزی  
که دیدم جیغی کشیدم  
و از ترس فنجون چایی از دستم ول شد و صدای  
وحشت  
ناکی از برخوردش با زمین ایجاد کرد

48

مونا رنجی من Romanbooki @

گریم گرفته بود، موجود کثیف، جیغ زدم  
جلو نیا وگر نه می کشمت-

یهو صدای نگران رامین امد-چیشده؟ کجاست؟  
گفتم کی؟

گفت دزد دیگه

میون گریه خنده بلندی سر دادم که گفت  
چرا می خندی؟-

گفتم دزد کجا بود؟

گفت پس چرا داد کشیدی؟

یهو یادم افتاد، به جلوی پام نگاه کردم، داشت نزدیک

تر می  
شدجیغ کشیدم  
دزد نیست، یه چیزی بدتره، سوسک——  
پشتم خورد به کابینت، از روش پریدم که به سمت  
نیاد، که

سوزش وحشت ناکی تو کف پام حس کردم  
پریدم روی این، پاهام خیلی  
می سوختن، هنوز داشت با تعجب نگاهم می کرد

49

مونا رنجی من Romanbooki @

اه سوسک سیاه لعنتی، چندش

بی خاصیت

گفتاز سوسک می ترسی؟

با تگون دادن سرم تایید کَ ردم و گفتم-پَن پ  
واسه خنده جیغ کشیدم  
یهو با وحشت چشم هاش رو به کف پام دوخت،  
گفت

پاهات-

نگاهی به پاهام انداختم، حواسم نبود، شیشه رفته  
بودتوش،

پس برای همین می سوخت

آخ که چقدر حواس پرت و سر به هوام

آمد به سمتم و گفت  
شیشه هم توش رفته؟-  
گفتم فکر کنم، آره  
خواست با دستش پامو بگیره که گفتم-چیکار می  
کنی؟

گفتمی خوام ببینم پات چیزی نشده باشه

50

مونا رنجی من Romanbooki @

گفتمه هه هه! دیگه چی؟ ترش نکنی  
گفت چرا چرت و پرت میگی؟ این رو ببین! داره از  
کف پات  
خون میاد

-----  
نیم ساعتی بود که دوتایی داشتیم، خورده شیشه  
های فرو رفته

داخل کف پاهام رو بیرون می کشیدیم  
چشم هام از گریه زیادی می سوخت  
حتی نمی تونستم راه برم، یهو حس کردم روی  
هوام،

جیغ کشیدم-با چه جرعتی به من دست میزنی؟

بزارم زمین

در حموم رو با پاش باز کرد و منو رو نشوند روی

توالت فرنگی

در بسته و از حموم بیرون رفت

داد زدتادین و باند کجاست؟

با گریه گفتم

51

مونا رنجی من @Romanbooki

توی آشپز خونه یه کابینت کوچیک و شیشه ایه توی-

اون

بتادین و هست

چند دقیقه بعد با قوطی بتادین و باند و گاز استیریل

آمد داخل

حمومبا کمکش خون های کف پام رو شستم و

خواست بتادین بریزه

که داد زدم

نهههه می سوزه-

ولی اون بی توجه گفت

عفونت می کنه-

یهویی بتادین رو روی زخم هام ریخت

هین بلندی کشیدم و دوباره اشکام ریختن، بعد از

اون با گاز

استیریل و باند بستشون

گفتم مرسی

گفتخواهش می کنم، چرا سر یه سوسک این قدر  
جیغ و داد

52

مونا رنجی من Romanbooki @

راه انداختی؟ یهو یاد سوسکه افتادم و گفتم  
وااای سوسکه!!! نکنه بره یه جایی که نتونم-  
بکشمش!

با خنده گفتکشمش

گفتم آخیش مرسی داشتم سخته می کردم

- رایین -

یک هفته از هم خونه شدنم با اون سه تا دیونه می  
گذشت

در تعجب بود که چرا اونا هیچ کس رو نداشتند؟  
نه پدری، نه مادری، نه آشنایی، فقط خودشون بودن  
و خدای

خودشونگوشیم زنگ خورد و دوباره جنی  
!سلام رایین-

سلام جنی،- خوبی؟+

مرسی تو خوبی؟-

ممنون چیزی شده؟+

نه می خواستم حالتو بپرسم، پس کی بر می-

گردی، دلم

53

واست تنگ شده

من معلوم نیست کی بر می گردم، تازه یک هفته +  
ست امدم

یه کم دیگه صحبت کردیم و بعد اون با ناراحتی  
خداحافظی

کردپوفی کشیدم، تقریبا با اون سه تا دیونه صمیمی  
شده بودم، از

شرکت که داشتم بیرون می رفتم، سیاوش  
گفت

رایین یه امروز رو بیا خوش بگذرونیم، بریم خونه-  
من فیلم

ترسناک خریدم نگاه کنیم

گفتم فکر کنم دخترا امروز نیستن، بریم خونه من  
باشه ایی گفت و پشت سر من سوار ماشین شد و  
به سمت

خونه راه افتادیم

درو که باز کردم دیدم یکی شون خونس، بلند گفتم

یا الله من امد مسریع رفت توی اتاقش و لباس-

مناسب تنش کرد و بیرون

امد



گفتسلام

سیاوش از پشت سرم داخل امد و گفت

سلام-

منم سلام کردم و گفتم

خب همدیگه رو که می شناسید! پس احتیاجی به-

معرفی

نیست

سیاوش گفت

شماها هم خونه این؟-

دختره که تا اون جایی که من فهمیدم اسمش نهال

بود،

جواب داد-بله، متاسفانه ایشون مدتی رو قراره باما

زندگی کنند

گفتمسیاوش امروز مهمونه ما هستش و قراره تا

شام بمونه

55

مونا رنجی من Romanbooki @

وارد خونه شدیم، ساعت تقریبا ۷شب رو نشون می

داد

نهال گفت

خواهرام امشب نیستن، یعنی راستش تا دو هفته-

نیستن، از

طرف دانشگاه رفتن اردو  
آهانی گفتم و یه کم خوراکی آوردیم، گفتم  
ما قراره فیلم ترسناک ببینیم تو هم با هامون می-  
بینی؟  
بعد با شیطنت، نگاهی بهش انداختم و گفتمیا می  
ترسی؟ با چهره معمولی گفتهه! ترس؟ از چی؟ از  
یه فیلم که همش  
گریمه و هیچیش تو واقعیت وجود نداره؟  
و یعد خنده ایی کرد که حس کردم مصنوعیه، و برای  
کم  
نیاوردن خندیده  
گفتم پس بیا بشین نگاه کنیم  
باشه ایی گفت و روی مبل نشست

56

مونا رنجی من Romanbooki @

دی وی دی رو توی دست گاه گذاشتم و کنارش روی  
مبل  
نشستم،  
سیاوش هم کنارم نشست، تیتراژ اول که شروع شد،  
یهو  
سیاوش بلندشد و برق هارو خاموش کرد صدای  
نهال به گوشم رسید، ترسون و با صدای لرزیده

پرسید چرا برقا رو خاموش کردین؟  
سیاوش جوابش رو داد و گفت  
اینجوری هیجانش بیشتره-  
فیلمش به معنای واقعی ترسناک بود و معلوم بود  
حسابی  
روش کار شده چون که من هم با جدیت و ترس  
خیلی خیلی  
کمی نگاه می کردم  
زیر چشمی به نهال که کوسن رو توی بغلش گرفته  
بود نگاهی

57

مونا رنجی من Romanbooki @

انداختم، محکم کوسن رو بین پنجه هاش، فشار می  
داد  
صحنه هاش علاوه بر ترسناک تر شدن، چندان هم  
شده بوددیگه ریسمان داشت قالب تهی می کرد، به  
قسمت خیلی  
هیجانش رسیده بود که یهو یی برق رفت  
رفتن برق همانا و جیغ بلندی که باعث شد، حس کن  
پرده  
گوش سمت راستم پاره شده، هم همانا  
کلا هیچ کس جایی رو نمی دید،

موبایلم رو که کنارم گذاشته بودم، برداشتم و چراغ  
قوه اش رو  
روشن کردم  
کمی از جلو با کمک نور چراغ گوشیم دیده شد،  
سیاوش گفت  
داداش تو این وضعیت من نمونم بهتره، سر راهم-  
یه نگاه به

58

مونا رنجی من Romanbooki @

کنطور برقتون می ندازم، ایشالا که فقط فیوز نپریده  
باشه

و بعد با خداحافظی از من و نهال رفتنگاهم به  
نهال افتاد، اسمش رو که تو ذهنم می خوام تصور  
کنم، تا چهرش بیاد توی ذهنم، جای دختری با موهای  
نارنجی،  
درختی با برگ های سبز توی ذهنم میاد و باعث  
خندم میشه

آخه این چجور اسمیه دیگه؟ نهال-

صداش منو از تفسیر اسمش توی ذهنم به دور از  
تفکراتم

کشید و باعث شد نگاهش کنم  
گفتببرقنمیاد-

گفتمترس، سیاوش رفت، دیدی که گفت قبلش یه نگاه به

کنتور برق می ندازه  
با صدایی که سعی داشت، توش اثری از شجاعت  
داشته باشه

59

مونا رنجی من Romanbooki @

گفت ممن نمی ترسم  
خندیدم و گفتمباشه با اخم روشو از من  
گرفتیهوایی برقا اومد  
اینو از روشن شدن دکمه زیر تلوزیون فهمیدم و  
هالوژن های  
روشن شوی بالای اوپن آشپز خونه  
سریع به سمت کلیدای برق رفت و همه خونه در  
کسری از  
ثانیه چراغونی شد  
بعدشم رفت سمت آشپز خونه و گفتغدا چی می  
خورین  
برای امشب؟  
گفتمهرچی دوست داری، درست کن  
باشخ ایی گفت که گفتم  
نمیای ادامه فیلم رو ببینیم؟ با صدای مرتعشی گفت-

نه باید غذا درست کنم، ساعت هشت و نیم شبه-  
رو از دستگاه بیروم آوردم DVD باشه ایی گفتم  
رفتم توی آشپز خونه و گفتم

60

مونا رنجی من Romanbookki @

کمک نمی خوای؟-

گفته باید اینارو بچینم تو ماهیتابه بعدشم باید  
سالاد درست

کنم همین

نگاهم به گوجه خیار های روی میز افتاد  
گفتم می خوای خوردشون کنی؟ گفت پ ن پ می  
خوام بزارم خشک بشن، یادگاری نگهشون

دارم

گفتم خیلی با نمکیا

گفته همه میگن

پوفی کشیدم و چاقو رو از توی کشوی قاشق چنگالا  
برداشتم

و مشغول خورد کردن گوجه ها و خیار ها شدم و  
صداشو

شنیدم که گفت

!فکر نمی کردم که از این کار ها هم بلد باشی-

گفتم چطور؟-

گفتبہت نمیاد!

61

مونا رنجی من Romanbooki @

گفتمچرا!؟- چون یہ شخصیت معروفم بہم نمیاد؟  
گفتشاید

فقط یک پوزخند زدم  
گفتمکار گوجہ و خیار تموم شد! کاری ہم ہست  
بگو انجام

بدم

گفتاگر خواستی لیوان و قاشق بزار سرمیز  
!باشہ ایی گفتم

— نہال —

بعد از سرخ کردن ناگت ها و سیب زمینی ها، اونارو  
توی دو

بشقاب تقسیم کردم

برای خودم سه تا تیکہ ناگت و برای اون شیش تا  
تیکہ

گذاشتم و کنارشون ہم سیب زمینی ریختمبعد از  
سرخ کردن ناگت ها و سیب زمینی ها، اونارو توی

دو

بشقاب تقسیم کردم

62

مونا رنجی من Romanbooki @

برای خودم سه تا تیکه ناگت و برای اون شیش تا  
تیکه

گذاشتم و کنارشون هم سیب زمینی ریختم  
پشت میز نشست و بشقاب رو جلوش گذاشتم  
گفت

چرا اینقدر برای خودت کم غذا ریختی؟-  
گفتم همین قدر بیشتر نمی خورم اگر خواستم هنوز  
توی ماهی

تابه، چند تیکه هستش  
باشه ایی گفت و شروع کرد به خوردن  
غذا که تموم شد، مثل همیشه تشکری کرد و ظرف  
و قاشق و

لیوانش رو شست و از آشپز خونه بیرون امد منم  
ظرف های خودمو شستم و بعد از مرتب شدن آشپز  
خونه،

به سمت اتاقم رفتم  
اون توی حال می خوابید و من هم که توی اتاقم  
مثل همیشه

63

مونا رنجی من Romanbooki @

چراغ رو خاموش نکردم و آروم خزیدم زیر پتو و پتو  
رو تا زیر



گردنم بالا کشیدم و چشمام رو بستم  
تا چشمم بستم صحنه های فیلم آمدن جلوی چشمم،  
فکر

بهشون، حتی باعث لرزش بدنم می شد  
یک ساعتی میشد که سعی می کردم بخوابم و در  
خال مبارزه

با افکارم بودم با اعصاب خوردی و خستگی زیاد، از  
در اتاق به آرومی بیرون  
امدم تا برم برای خودم، آب بریزم  
لیوان پر آب رو برداشتم و به سمت اتاق رفتم که  
صدایی  
شنیدم  
خوابت نبرد؟-

جیغی کشیدم که لیوان از دستم افتاد و شکست  
گفتن تو شکستن لیوان تبحر خاصی داری  
چراغ رو روشن کرد و به سمتم آمد

64

مونا رنجی من Romanbooki @

وضعیت لباسام درست و حسابی نبودن، چون فکر  
می کردم

خواب با همون وضعیت داغونم از اتاقم بیرون  
امدمیه شلوارک تا زیر زانو و با لباس آستین حلقه

ایی و موهایی که  
دورم پخش شده بودند  
سریع خورده شیشه هارو جمع کرد و امد جارو زد و  
من شوک  
زده عین احمق ها نگاهش می کردم  
می ترسیدم برم توی اتاقم، گفت  
چرا نمیری توی اتاق؟-  
گفتمدلم نمی خواد  
شوکه نگاهم کرد و گفت  
یعنی می خوای تا صبح عین جن زده ها بشینی-  
همین جا؟ یا

نه میخوای چند تا لیوان دیگه بیارم همشو بشکنی؟  
بعد یهو انگار چیزی یادش امده باشه گفتنکنه می  
ترسی؟ جیغ کشیدمآره می ترسم،

65

مونا رنجی من Romanbooki @

می ترسم که چی؟  
با بهت نگاهم می کرد  
بعدش یهویی گفتترس نداره که عمویی، بیا بغل  
خودم  
بخواب  
با اخم بهش گفتمیه کم بهت می خندم پرو نشو، به

اون حدی  
نرسیدی که بخوای باهام شوخی کنی  
با شیطنت ابرو بالا انداخت و یک قدم به سمتم امد،  
واااا چشم  
شده این؟ مشکوک میزنه بلند شدم و وایسادم که  
یک قدم دیگه امد جلو،- رفتم عقب،  
امد جلو، چشمامو رو بستم ولی سریع بازش کردم،  
سرشو کج کرد  
گفتم بکش کنار

گفت من با هرکی بخوام شوخی می کنم  
گفتمن هرکی نیستم، توهم هر کی هستی در حدی  
نیستی

66

مونا رنجی من Romanbooki @

باهام شوخی کنی  
گفتم همه آرزوشونه به من نزدیک باشن، همه  
آرزوشونه که  
من بهشون یه نگاهی بندازمتوی دلم یهویی، یه  
چیزی فرو ریخت، شاید یه احساس  
قدیمی، زل زدم توی چشم هاش و گفتم  
من همه نیستم، من نهالم، من آرزوی نگاه هیچ  
پسری رو

ندارم، مهم نیست، کی هستی و چی هستی  
مهم نیست خیلیا- می شناسنت و دوست دارن، بکش  
کنار،-

واسم مهم نیست کی هستی تو واسه من فقط یه  
همخونه یک

همکاری

گفته‌چنین

گفتمکاملا مشخصه

کنار رفت، سریع رفتم توی اتاقم و در رو محکم

بستم

67

مونا رانجی من Romanbooki @

- رابین یک هفته از اون شب می گذشت، فکر کنم

شوخی مزخرفی

بود، اولین دختری بود که منو می شناخت اما مثل

کنه به من

نمی چسبید-

خیلی حرص گرفته بود از رفتاراش، عین بچه ها این

یه هفته

رو همش کل کل می کردیم، یا توی خونه یا توی شر

کت

امروز این دیونه نیومد شرکت، اصن به من چه،

هووف خود در  
گیری پیدا کردم  
سوار ماشین شدم و به سمت شرکت یکی از رفقای  
سیاوش  
رفتم، از طرف شرکت قرار بود نماینده بشم و توی  
جلسه اون  
شرکت، شرکت کنم

68

مونا رنجی من Romanbooki @

دو ساعتی جلسه طول کشید بعد از اون به سمت  
خونه رفتم،  
آروم کلید انداختم رو انداختم توی قفل و درو باز  
کردم، صدای جیغ توجهم رو جلب کرد، گفتم لابد  
سوسک دیده و لبخندی  
روی لبم امد  
صدای داد بلند شد  
ولم کن، عوضی، برو کنار، میگم ولم کن، کمک-  
تورو خدا یکی کمک کنه  
صدا از توی اتاقش می امد، قطعاً این صدا ها به  
خاطریه  
سوسک نبود، ترس توی دلم افتاد  
یه تیکه چوب کنار در ورودی بود، برش داشتم و

آروم در  
اتاقش رو باز کردم  
نا محسوس سرشو تکون داد و بیشتر- جیغ کشید،  
آروم پشت  
سرش رفتم، چوب روکوبوندم توی سرش

69

مونا رنجی من Romanbooki @

آخی گفت و روی زمین افتاد  
نهال همونجا روی زمین نشست و تکیه داد به دیوار  
و زانو  
هاشو بغل گرفت، اشک می ریخت و می لرزید،  
دیدم مرده که بیهوشه، رفتم توی آشپز خونه و  
لیوانی آوردم و  
توش آب قند درست کردم و به سمت اتاق رفتم  
وارد اتاق شدم که یهو نهال داد کشید،-پشت  
سرت  
یهو برگشتم که لیوان از دستم ول شد و سوزشی  
رو توی  
بازوم حس کردم، خواست دوباره چاقو رو بزنه به  
من ولی من  
سریع مچش رو گرفتم و دستشو به سمت بالا  
فرستادم

یهو حس کردم بی جون شد و به پشت روی زمین  
افتاد، نهال

70

مونا رنجی من @Romanbooki

ترسون داشت به حرکتی که کرده بود نگاه می کرد  
و چوب

توی دستش در حال له شدن بود

کم کم دستاش لرزیدن و چوب رو روی زمین  
انداخت، بازوم

می سوخت و لیوان روی زمین خورد شده بود

نهال آروم آروم به سمت عقب رفت و چسبیده به  
دیوار زانو

زد، و زانو هاشو توی بغلش گرفت، زنگ زدم  
پلیس، ده دقیقه ایی بود که نهال یه گوشه به خودش  
می لرزید، آروم

به سمتش رفتم و کنارش به دیوار تکیه زدم

گفتمنگران نباش، همه چی تموم شد

صدای زنگ در آمد، پلیس اون مرد رو که دوباره به  
هوش آمده

بود رو دستگیر کرد و گفتجناب شما باید به  
سوالات ما جواب

بدین

71

گفتم خانومم حالش خوب نیست، فردا میام برای  
انجام کارها

نمیدونم چرا گفتم خانومم شاید چون به نسبتمون  
گیرنده

پلیس قبول کرد و رفت

رفتم سمت نهال، رنگش پریده بود و چشم هاش  
بسته بود،

اشک ها روی صورتش خشک شده بودنرفتم  
سمتش و گفتم این مرد کی بود، اینجا چیکار می  
کرد؟

جوابی نشنیدم، خواستم دستش رو بگیرم که با  
گرفتن

دستاش، انگار دست فرو بردم تو آتیش

صورتش رو سمت خودم چرخوندم که به صورت بی  
حالی به

سمت راست افتاد، و هنوز هم چشم هاش بسته  
بودن

ترسیده صدایش زدمنهالنهال چرا اینجوی شدی

تو دختر

تشک مخصوصش خوابش رو پهن کردم و بالش رو



هم روش  
گزاشتمتوی بغلم کشیدمش، داشت توی تب می  
سوخت، فکر کنم تب  
لرز کرده بود، روی تشک خوابوندمش، صورتش  
چقدر مهتابی  
شده بود، آروم ملحفه رو روش کشیدم و به سمت  
آشپز خونه  
رفتم،  
اول از همه تشت کوچیکی رو پر از آب کردم و  
پاشویش  
کردم، بعدواز اون دستمال خیس روروی پیشونی  
ملتهبش  
گزاشتم  
یک ساعتی گذشتبه نظر می اومد حالش بهتر  
شده باشه

73

مونا رنجی من Romanbooki @

رفتم توی حموم و بعد از یه دوش ده دقیقه ایی  
بیرون ادمم و  
زخم سطحی روی بازوم رو ضد عفونی کردم و  
بستم  
زمزمه هایی از توی اتاق توجهم رو جلب

کردصدای نهال لرز بدی داشت، توی خواب پر  
خاشگرانه دستاش

رو به این سمت و اون سمت تکون می داد و می  
گفت

ولم کن، به من دست نزن عوضی، گمشو تو مثل  
داداشم می

مونی، ولم کن، نهنهولم کن،

من دوستت ندارم، بابابابابابایی کمک به خدا من  
دخترم،

ولم کن، تورو عزیزت ولم کن

از توی شوک بیرون امدم و سریع به سمتش رفتم،  
توی تب

74

مونا رنجی من Romanbooki @

می سوخت و می لرزید، زجه هاش تبدیل به زمزمه  
شده بودن

تورو خدا ولم کن، من و نشکون، من دوستت-  
ندارم، ولم کنانقدر حرفاش آروم شدن که دیگه  
نمی فهمیدم چی میگه،

توی همون حالت چنگی به لباسام زد و بی حال افتاد

روی

دستام،

اروم گذاشتمش روی رخت خواب و گوشیم رو  
برداشتم و به  
سمت هال رفتم، شماره ی بابا رو گرفتم، بعد از سه  
تا بوق  
صداش توی گوشم پیچید  
جانم پسر م-  
سلام بابا+  
سلام بابا، چیزی شده؟ خوبی؟+خوبم،- شما خوبی؟-  
مرسی، شکر خدا-  
مامان و راشین ابنا خوبن؟+

75

مونا رنجی من Romanbooki @

شکر خدا، چیزی شده؟-  
بابا شما یه دوستی داشتین، دکتر بودش، یادتونه؟+  
اره، اره، مرتضی رو میگی؟-  
اره آقا مرتضی، خونه هم میرن برای معاینه؟-اره+  
بهش بگم شاید بیاد، چیزی شده؟  
نه من چیزیم نشده+  
برای دخترا اتفاقی افتاده؟-  
اره+

بعد خلاصه کوتاهی از قضیه بهش گفتم  
بابا جان تورو خدا حواست به اون سه تا دختر باشه،-

کسی رو  
نداره، فکر کن مثل راشین  
توی دلم یه چیزی فروریخت، مثل خواهر امن؟ با اون  
دوتا که بر خوردی نداشتم، اما نهال، شاید حسم  
بهش

مثل حس یه برادر به خواهره  
الو بابا جان پشت خطی؟-  
اره پدیره گلم چشم مواظبشون هستم+

76

مونا رنجی من Romanbooki @

پسرم تا کی ایرانی؟ میاد دوماهه دیگه؟-  
معلوم نیست، کارهای سیاوش خیلی بهم ریخته تر+  
از اون

چیزی که فکرش رو می کردیم  
باشه، مواظب خودت باش-

یکم دیگه صحبت کردیم و بعد قطع کردم باباگفت  
میگه دوستش امروز بیاد خونه تا نهال رو معاینه کنه،  
خیلی نگرانش بودم،

هنوز دکتر نیومده بود و نهال دوباره شروع کرده بود  
به هزیون

گفتند

رفتم سمتش و آروم از لیوان آب کنارش چند قطره

با دست به

صورت بی روح و بی رنگش ریختم، زمزمه می کرد  
تورو خدا ولم کن، التماس می کنم ولم کن-  
گریه می کرد و توی اون حال ضربان قلبم روی هزار  
بود و

77

مونا رنجی من Romanbooki @

دستم عرق کرده بودن، از نگرانی داشتم سخته  
می کردم،

هق هق می کرد و زمزمه می کرد وزیر لب هزیون  
میگفتدای زنگ در باعث شد که به سمت در برم و  
درو باز کنم

به سمت در رفتم و درو باز کردم، سلام کرد و  
پرسید

پسرم بیمار تون کجاست؟-

به اتاق اشاره کردم، بعد از معاینه از اتاق بیرون  
امد، رو به من

کرد و گفت پسرم حال همسرت اصلا خوب نیست  
می خواستم بگم همسرم نیست که یادم افتاد شاید

بابا بهش

گفته باشه تا فکر بدی نکنه

گفتشوک بهش وارد شده و انگار زمزمه هاش از

یه رویداد

تلخه که قبلا برایش اتفاق افتاده و اتفاق امروز باعث شده

78

مونا رنجی من Romanbooki @

دوباره برایش اون خاطرات تداعی بشه سری تکون  
دادم که گفت فقط تنه اش نزار اون الان احتیاج  
داره یکی فقط همراهش باشه تو می تونی آرومش  
کنی

چشمی گفتم،- بعد از دادن نسخه ی دارو خدا حافظی  
کرد و  
رفت

رفتم توی اتاق و کنارش نشستم، صورتم رو  
برگردوندم که  
نگاهش کنم، با چشم های بازش مواجه شدم، لبخند  
بی جونی

زد، گفتم بهتری؟

گفتم منون اگر نبودی نمی دونم چی می شد

گفتم همخونه ها این حرفارو باهم ندارنا— نهال

چشم هام رو که باز کردم، دیدم کنارم نشسته، تا

نگاهم بهش

79

مونا رنجی من Romanbooki @

افتاد سرشو برگردوند و چشم هامون بهم گره  
خورد، وای خدا

حس می کردم وقتی نیمه هوشیار بودم یه چیزایی  
زیر لب

گفتم اما چی گفتم؟

نکنه فهمیده باشه؟ با صدای آرومی ازش تشکر  
کردم که

گفت همخونه هم این حرفارو باهم ندارن

هه همخونه

یادش بخیر اون روزا همش دلم می خواست یه  
روز بهش

فکر نکنم بهتره

گفتچای می خوری؟

گفتماهوم مرسیرفت و چند دقیقه بعد با دوتا

فنجون برگشت، تشکری کردم،

داشتیم چایی می خوردیم که دستم به بازوی بسته  
شدش

افتاد، با نگرانی مشهودی گفتم بازوت؟

80

مونا رنجی من Romanbooki @

گفتبازوم چی؟  
گفتم خیلی عمیق ضربه زده؟  
خندید که مثل همیشه لپاش چال افتاد  
گفته خیلی عمیق نبود  
شیطون پرسید  
چی؟ نگران خواننده مورد علاقت شدی؟-  
اخمی کردم و گفتم خیلی خود شیفته ایی، تو  
خواننده مورد  
علاقه من نیستی، فقط به عنوان همخونه نگرانت  
شدمتوی کلمه همخونه تاکید کردم  
خندید و گفتباشه توکه راست میگی  
و بعد شروع کرد به خوردن چاییش بعد یهو انگار  
چیزی یادش  
افتاده باشه، گفت باید برین کلانتری  
گفتمچرا کلانتری؟  
دگفتدیروز که اون مرده امده بود، زنگ زدم به  
پلیس و بعد از  
اون گفت باید بریم کلانتری

81

مونا رانجی من Romanbooki @

منم گفتم حالت خوب نیس برای همینم گفتن  
فرداش یعنی



امروز بریم  
گفتمباشه الان حاضر می شملباسامو با یه شلوار  
و سارافون فیروزه ایی که سرش بلیز  
آستین بلند سفید بود و یه شال سفید عوض کردم،  
کوله ی  
تزییند  
کوچولوی سفیدم نمایشی روی دوشم انداختم و  
کتونی  
سفیدم رو پام کردم و رابین توی حال بود، تیشرت  
سفید و  
شلوار سورمه ایی و ساعت مچی چرمی و گوشیش  
رو هم  
دستش گرفته بود  
بادیدنش قلبم فرو ریخت و دوباره اون حس  
قدیمیچرا هنوز  
همراهم بود؟

82

مونا رنجی من Romanbooki @

بعد از پاسخ به پرسش های پلیس به سمت خونه  
راه افتادیم ساعت 3 عصر رو نشون میداد از صبح  
فقط یه لیوان چایی  
خوردم صدای رابین منو به خودم آورد

گفت بریم یه چیزی بخوریم؟  
گفتمحالا خونه هم چیزی پیدا میشه برای خوردن  
گفت چقدر بداخلاقی تو دختر! جایی رو میشناسی  
که غذای  
خوب داشته باشه؟؟

دوباره خاطراتم مرور شد\_ من\_ آوا\_ باران  
صداها تو گوشم میپیچید!یه روز خودم میارمش  
همینها

باران که توی جوابم گفتزهی خیال باطل، چرا  
چرت میگی  
دختر؟ جواب آوا که گفتآرزو بر جوانان عیب نیست  
آخه تو عاشق  
نشدی نشدی عاشق

83

مونا رنجی من Romanbooki @

سرمو تکون دادمحتی نمیخواستم فکر کنم و توی  
دلم  
اعتراف کنم به عشق یک طرفه  
گفتم بریم سرکوچه ساندویچی هست خیلی  
خوبهباشه ای  
گفت و به سمت خونه حرکت کرد  
با دهن نیمه بازو عین خنگا به ساندویچی روبه رو نیگا

میکرد  
گفتا اینجا؟

گفتما و هو مخواستم برم تو که گفته نرو  
پوکر نگاهش کردم که گفتو اقا با چه عقلی اینجا  
ساندویچ بخوریم؟  
گفتم مگه چشه؟

گفتچش نیست گوشه ببین چقدر کثیفه!!-  
گفتم به خاطر قدیمی بودن مغارش قرار نیست  
کثیف باشه

ادامه داد میخوای بیا نمیخوای هم که برو خونه  
همون نیمرو و

84

مونا رنجی من Romanbooki @

املتو نوش جون کن

بعد بدون اینکه منتظر جوابش باشم رفتم  
هنوز دو دقیقه از ورودم نگذشته بود که با صدای جیغ  
و داد

دختری برگشتم

وای رایین جوون! خودتی؟؟ من یکی از طرفداراتم،  
صداقتشنگ

منی تو با پوز خند داشتی نگاهشون میکردم با جیغ  
دختره چند نفری که

اونجا بودن مشغول به تماشای اونها شدن  
رایین با تشکری خواست از دختره فاصله بگیره، که  
دختره با  
صدای جیغش گفتوااای باورم نمیشه؛ کی اومدی  
ایران؟؟

پس چرا من نفهمیدم  
رایین لبخند مضحکی زد و گفتمرسی خانم شما  
لطف دارین  
من موقت ایران هستم به زودی برمیگردم

85

مونا رانجی من Romanbooki @

رایین یهویی با چشمای گرد و حالت نمایشی رو به  
من  
گفتواای خانومی صبر میکردی باهم بیایم خبیعد  
لبخندی به دختره که داشت با بهت نگاهمون میکرد  
زد و

به سمتم اومد

وگفتخانومی بشین رو یکی از صندلیا  
دختره که دیگه کلی کنف شده بود، سریع فلنگو  
بست

غر غرهای رایین باعث شد نگاهش کنماه اه دختره  
ی جلف با

اون صداش، گوش نازنینمو کر کرد، آویزونه مزخرف  
آخه مادر من آبت کم بود، نونت کم بودچرا منو به

زور

فرستادی خواننده شم ای خدا  
دستمو زدم زیر چونم و نگاهش کردم  
سرش رو بالا آورد و گفت چته؟ چرا زل زدی به  
من؟ آدم

86

مونا رنجی من Romanbooki @

ندیدی؟؟؟ گفتم ادم دیدم اما از نوع (یک پیرزن

غر غرو و در قالب یک

خواننده) راستش نه ندیدم

پوفی کشید و گفتم ساندویچ چی میخوری؟

گفت هرچی فقط نمیرم

گفتم آقای خودشیفته بادمجون بم آفت نداره

بهم چشم غره ای رفت که باخنده رفتم و دوتا بندری

با

نوشابه و سفارش دادم وقتی برگشتم سرش

توی گوشیش

بود

با خنده گفتم دلش تنگ شده؟؟؟

گفت کی؟ گفتم دوستت

گفت من دوست نداشتم ، ندارم و نخواهم داشت  
گفتم امکان نداره اونم کسی مثل تو؟  
گفت باشه تو راست میگی  
گفتم میدونم نمیخواه بگی  
گفت چقدر تو حاضر جوابی دختر

87

مونا رنجی من Romanbookki @

خندیدم

مرور خاطرات تلخ چرا پیش این مرد همه خاطرات  
تلخ تداعی

میشه؟؟ جوابشو خودم هم میدونستم ولی  
نمیخواستم قبول کنم

گفت خانواده ات کجان؟ باران و اوا و خواهرات؟  
خیلی معمولی گفتم فوت کردن و اوا و بارانم ما  
فقط دوستیم

ولی از خواهر بهم نزدیکتریم  
اهانی گفت و چشم به چندتا ادمایی که اونجا بودن  
انداخت

چند دقیقه بعد ساندویچ ها رو آوردن انقدر گرسنم  
بود نفهمیدم

چه جوری در عرض ۵ دقیقه ساندویچ و تموم کردم  
سرم و بالا آوردم دیدم رایین با چشمای گرد در

حالی که با

تعجب لقمه را میجوید داشت نگاه میکردابخند-  
مضحکی زدم و گفتم نگاه داره؟

88

مونا رنجی من Romanbookki @

بعد نوشابه رو یک نفس سر کشیدم و نصفه شو  
خوردم

یه ابروش و داد بالا و گازی از ساندویچ زد و گفت  
هوف

میخوریش؟

باند گفتم چیبی؟-

گفت میگم میخوای ساندویچ منم بخوری؟

گفتم نه من سیر شدم

گفت تعارف نکنا به نظر میاد خیلی گرسنه باشی

برو بابایی گفتم و بقیه نوشابه رم سر کشیدم

چند دقیقه بعد اون هم ساندویچش خورد و باهم

زدیم بیرون تا خونه خیلی راهی نبود

گفت چرا سوار نمیشی؟

گفتم نمیخوام

گفت سوار شو چرا بچه بازی گرفته؟

گفتم بچه عمته بچه سوسول

گفت چرا رم میکنی؟

گفتم مگه اسبم؟

89

مونا رنجی من Romanbooki @

گفت لابد دیگه

گفتم برو بابا مزخرف

گفت چته سوار شو بریم خونهبی توجه به اون راهم

ادامه دادم

گفت الووووو

دیوونه سوار ماشین شد و دنبالم اروم راه افتاد

نهال بیا بشین چته بچه؟

گفتم میخوام پیاده برم زوره مگه خوب؟

صدای مردی پشت سرم بلند شد

اقای محترم خجالت نمیکشی مزاحم ناموس مردم

میشی؟

رایین داشت با چشمای گرد شده نگاهش میکرد

منم عین ماست داشت بهش نگاه میکرد مامور

پلیس گفت خانم شما بفرمایید تشریف ببرینمن

خودم

با اینجور ادما باید برخورد کنم

ته دلم گفتموای رایین چه حرصی میخوره من

هیچی نمیگم

90

مونا رنجی من Romanbooki @



چندتا ادم جمع شده بودن  
رایین از ماشین پیاده شد و گفت آقای پلیس چی  
میگین؟ به  
من این حرفا میخور هایشون نامزد منه  
پلیس با دیدن رایین گفت شما، جناب ماندگار؟  
رایین گفت خودم هستم  
با شنیدن این حرف کلی ادم دورش جمع شدن  
پلیس اومد به سمت من و گفت جناب ماندگار  
راست میگن شما نامزدشونین؟  
یکم فکر کردم بگه اره؟ بگم نه؟ ابروی اون بد بخت

چی  
میشه؟

یهویی بی اراده گفتم بله نامزدشم  
داشتم برگه های دانشجو هامو صحیح می کردم  
یکی از برگه های خالی حواسمو به خودش جلب  
کرد-

به هیچ کدام از سوال ها جواب نداده بود

91

مونا رنجی من Romanbooki @

فقط زیر سوال آخر نوشته بود «نه بابام مریض  
بوده، نه

مامانم، همه صحیح و سالمن شکر خدا تصادف هم

نکردم،  
خواب هم نمودم، اتفاق بدی هم نیفتاده دیشب  
تولد عشقم  
بود گفتم سنگ تموم بذارم برایش بعد از ظهر یه  
دوره می  
گرفتیم با بچه ها بزن و برقص شام هم بردمش  
نایب و یهکباب و جوجه ترکیبی زدیم بعد گفت بریم  
در بند؟ پوست  
دست مون از سرما ترک برداشت ولی می ارزید  
مخصوصن  
باقالی و لبوی داغ چرخیده های سر میدون بعدش  
بهونه کرد  
بریم امامزاده صالح دعا کنیم به هم برسیم رفتیم  
دیگه تا

92

مونا رنجی من Romanbooki @

ببرمش خونه و خودم برگردم این سر تهرون،-  
ساعت شده بود  
یک شب راست و حسینی حالش رو نداشتم درس  
بخونم  
یعنی لای جزوتم باز کردم، اما همش یاد قیافش می  
افتادم

وقتی لبو رو مالیده بود رو پک و پوزش خنده ام می گرفت و

حواسم پرت می شد یهویی هم خوابم برد بیهوش شدم

انگار حالا نمره هم ندادی، نده فدا سرت یه ترم دیگه آوارت

میشم نهایتش فقط خواستم بدونی که بی اهمیتی و این چیزا

«نبوده یه وقت ناراحت نشی

چند سال بعد، تو یک دانشگاه دیگه از پشت زد روی شان

امگفت

93

مونا رنجی من Romanbooki @

اون بیستی که دادی خیلی چسبید» گفتم «اگه»

لای برگه ات یه تیکه لبو می پیچیدی برام بهت

«صد می دادم بچه

خندید و گفت «بچمون هفت ماهشه استاد باورت

«میشه؟»

عکسش را از روی گوشیش نشانم داد خندیدم

گفت «این موهاش رو کی سفید کردی؟ این شکلی

نبودی

«که»

نشستم روی نیمکت فلزی و سرد حیاط نشست  
کنارم دلم  
میخواست بر اش بگویم که یک شبی هم تولد عشق  
من بود  
که خودش نبود، دور همی نبود، نایب نبود، دربند نبود،  
امامزاده  
صالح نبود،-

فقط سرد بودخداییش ترسیدم که بگم نه

94

مونا رنجی من Romanbooki @

چون بعدش باید میرفتم کلانتری و منم که کسی و  
نداشتم

مجبور شدم

همون بهتر که گفتم نامزدش  
با کلی بدبختی با رایین برگشتم خونه  
رایین گفت من خسته ام میرم بخوابم  
باشه ای گفتم به سمت اتاقم رفتم و روی تخت دراز  
کشیدم و

دستم و روی سرم و گذاشتم و به سقف خیره شدم  
چقدر این دوره مزخرف و درعین حال شیرین بود  
تجدید خاطرات اون چند سال ولم نمیکرد توی این

دو هفته همش تو ذهنم بود مطمئن بودم که این  
عشق تموم نشدنی نیست میدونستم این عشق  
گرفتارترم  
میکنه

گوشی رو برداشتم و هدفونم و برداشتم تو گوشم  
گذاشتم

95

مونا رنجی من Romanbookki @

اهنگ مورد نظر مو پلی کردم انقدر زیادش کردم که  
صدای

هیچ چیزی و نشنوم صدای ارام بخش بعد از دو سال  
این

اولین اهنگی بود که خونده بود

اشک ریختم و گوش دادم

تکرار شد یک بار دو بار سه بار

برای دفعه چندم بود؟

هی تکرار شد هی تکرار شداخرای بار دوم بود که  
به دیوار کنارم تکیه دادم و زانو هامو تو اغوش  
کشیدم

مثل همیشه جای اون زانو هامو بغل کردم و گریه

بعد از دو سال باورم نمیشد گریه کردم!؟

رایین با صدای نامفهوم می از خواب بیدار شدم

چیزی مثل صدای گریه  
صدا از اتاق نهال می اومد  
اروم به سمت اتاقش رفت مدر زدم کسی جواب  
نداد

96

مونا رنجی من Romanbooki @

برای بار دوم در زدم  
بار سوم  
جوابی نشنیدم اما صدا باز هم به گوشم می رسید  
ترسیدم یکمی نمیدونم چرا ولی یهو در رو بی  
اختیار باز  
کردم و وارد اتاق شدم  
توی رختخواب نبود  
اونطرف تر کنار کنار دیوار توی تاریکی محض شب  
چشمم  
بهش افتاد  
زانو هاشو بغل گرفته بود و اروم تکون میخورد  
سمتش رفتم  
صداش زدم نهال جوابی نشنیدم نزدیکتر شدم و با  
تردید دستمو به سمتش  
بردم اروم تکونش دادم که با وحشت سرشو بلند  
کرد و با

## چشمای گرد توی چشم زل زد — نهال —

97

مونا رنجی من Romanbooki @

با برخورد دستی به شونه هام با وحشت سر بلند  
کردم و

چشمم به رایین افتاد-

داشتم با چشم های گرد شدم نگاهش میکردم که

چیزی

گفت گنگ نگاهش کردم صداشو نمی شنیدم

چند بار دیگه حرفشو زد و من فقط گنگ و با همون

چشمهای

گرد شده از ترس نگاهش کردمیهوویی صدای

دلنشینش رفت یهو اهنک قطع شد با

خشم هندزفری هارو از گوشم کشیده بود

گفت چرا هرچی صدات میکنم این لعنتیو تا آخر

زیادش کردی

و نمیشنوی؟

خوشت میاد همش یکس نگرانت باشه؟

با صدای گرفته و پر بغضم گفتم ببخشید-

گفت از دست تو

اچه چرا اینقدر سر به هوایی؟؟؟

98





گفتیه حسی بهم میگه خیلی الان دوست داری درد  
و دل

کنی غم توی چشمت موج میزنه  
گفتم همه ادما دلشون درد و دل میخواد  
ادمش پیدا نمیشه و خنده ی مزخرفی کردم  
گفت فکر کن ادمش پیدا شده دوست دارم  
زندگیتو بدونم

اگر خودتم دوست داری تعریف کن گفتم تابه حال  
برای کسی از زندگیم نگفتم  
گفت حالا میتونی بگی  
گفتم هیچی از زندگیم به کسی نگفتم  
گفت خو حالا بگو  
چی میگفتم؟؟؟

اصلا چی داشتم که بگم  
گفتمیه روزی بهت میگم میتونم بگم الان  
گفت خودت میدونی الان بهتری؟

100

مونا رنجی من Romanbooki @

چقدر تندتند رده میشن! اصلی تر صدا بیرون رفت  
خیره شدم به بیرون رفتنش  
قدم هاش مثل همیشه در عین خستگی محکم بود  
بدو بیراهی به افکار مضحکم گفتم که صداش من رو

به خودم  
اورد  
گفتبیا اینو بخور صدات بدجور گرفته  
لیوان ابی که سمت گرفته بود رو گرفتم کمی ازش  
اب خوردم  
گفتهمشو بخور دختر لج نکن  
بی صدا لیوان اب رو یک نفس سر  
کشیدم گفتمرسی!-  
گفتهجیبه این دختر حاضر جواب عجیب امشب  
حرف گوش  
کن و اروم شدهمظلوم بودن بهت نییاد  
مثل همیشه پررو گفتمن حرف گوش کن  
نشدمهنوزم

101

مونا رنجی من Romanbooki @

همون دختر حاضر جواب هستم و خواهم  
بودمظلوم نیستم  
خندید و گفتحالا شدحالا هم بخواب فردا باید  
بریم  
شرکتخب دیگه من رفتم خوابای خوب ببینی!  
چشمکی زد  
او رفت

خیره سرش پسره پسر هم انقدر شوخ همیشه  
که من

صدای درونم داد کشید آه بسه نهالاینقدر-  
تکرارش نکندوباره بغض کردم و سرم رو روی  
بالشت گذاشتماروم اشک  
هایم روی گونه ای ملتهب میریختچشمام گرم  
شد و خوابم  
برد

صبح با صدای رایین از خواب بلند شدم  
---نهال---

نهال پاشو دختر ساعت هفته

102

مونارنجی من Romanbooki @

با گفتن ساعت عین جن ها از خواب پریدم بی توجه  
به اون به

سمت دستشویی بعد از اون نمیدونم چطوری لباس  
پوشیدم و

نفس نفس زنان سمت کیفم رفتم که صدای رایین  
من رو

متوقف کرد

گفتچرا انقدر عجیب غریبی تو؟ چته؟ گفتم صبح  
بخیرواسه چی؟ مگه چیکار کردم؟؟؟

گفتیه گام گفتم ساعت هفته چرا جن زده شدی؟  
گفتمخو دیر شه من با یر هفت و نیم اونجا باشم  
گفتبیا صبحونه بخور بعد میریم  
گفتمنه دیرم میشه خواستم به سمت در برم که  
چشمام  
سیاهی رفت با صورت رفتم تو دیوار اخی گفتم و  
بینیم رو با  
دست گرفتم

103

مونا رنجی من Romanbooki @

صدای خندش اومد بعد گفتچیشدی؟؟؟ دیدی  
صبحونه  
لازمی؟  
بیا بشین انقدر لج نکنصبحونتو بخور قول میدم  
سیاوش  
چیزی نگه بهتبابی میلی نشستم ودوتالقمه بایک  
لیوان چایی خوردم  
گفتبخور دیگه گفتمسیر شدم مرسی  
گفتاولین کسی هستی که می بینم داری توی خونه  
ی خودت  
باتعارف غذایی خوری  
گفتمکم کم عادت می کنی حالا

کیفم و برداشتم و به سمت در رفتم که گفت کجا؟  
و ایسامیام  
گفتم؛ خب مگه جلوتو گرفتیم؟ من دیرم شده، مثل تو که  
رئیس

نیستم دیر برسم و اسشون فرقی نکنه

104

مونا رنجی من @Romanbooki

گفتا اینقدر تیکه ننداز خیلی مزخرفه دونفر وه که  
مقصدشون

یجاست ومی تونن باهم برن جدا جدا برنگفتمن  
اتوبوسم الان می ره لطفافردین بازیو بزار کنار جناب  
دیر شده

گفت همینه که هست بایدبیای و ایسا تا بیام  
گفتمپس باش تا بیام و ازخونه زدم بیرون، پنج دقیقه  
بودکه

داشتم راه می رفتم بارسیدنم اتوبوس رفتوای نه  
خدا

جییییییغغغغ

خواستم ماشین بگیرم که یهو صدای بوق ماشینش  
وبعدازاون

ماشین وقیافه ی شیطونش معلوم شد  
!گفت دیرتون نشه خانوم! اتوبوستون رفتن؟ آخی

عیلی

ندار هگفتمبر و باباگفتش و خوی کافیه

سوار شودیر مون شده

105

مونا رنجی من @Romanbooki

به ناچار سوار ماشین شد مکل راه سکوت کرده

بودیم

اتفاقای این چند روز عین یک خواب بودن خوابی که  
شاید توکل این یک سال اصلا فکر نمی کردم

تعبیر بشه

رسیدیم شرکت، تشکری کردم و داخل اتاقم رفتم  
بعد از گذاشت وسایل هام به سمت اتاق سیاوش  
رفتم

و در زدم بفرماییدی گفت

رامین هم توی اتاقش بود روبه سیاوش سلامی  
کردم و گفتم

بابت تاخیر شرمنده امیدوارم دیگه تکرار نشه  
راستش خواب

موندم گفتم مشکلی نیست ایشالله دیگه تکرار  
نشه

باگفتن با اجازه از اتاق زدم بیرون  
وای خدا کلی کار ریخته سرم

---رامین---

106

مونا رنجی من Romanbooki @

بعد از انجام کارهای شرکت ساعت ۴ با خستگی به  
سمت نهال

رفتم و دوتایی سوار ماشین شدیم؛ و به

سمت خونه حرکت کردیم

دوست داشتم حرف بزنه

رفتار ای ضد و نقیضش باعث میشد درباره زندگیش  
کنجکاو

بشما این دختر چی داشت که ذهن منو مشغول

خودش کرده بود

از یه طرف خنده هاشو بی خیالیش و حاضر جواب  
بودنش

از طرفی هم گریه های دیشبش و

پوووف خیلی عجیب و غریبه

نگاهی بهش انداختم دست زیر جونه برده بود و  
داشت به بچه

های شادی که توی پارک اونطرف خیابون جیغ و داد

میگورن

نگاه میکرد

107

مونا رنجی من Romanbooki @

پیشنهادی که یهویی به زبون اوردم باعث شد خودمم  
ازش

تعجب کنم

گفتم موافقی بریم کافه؟ توی راه برگشت به خونه

کافه ی بزرگی بود که تعریفشو از

سیاوش شنیده بودم

اولش با تعجب گفت چی؟؟؟-

بعد معمولی گفتم حوصله ندارم

گفتم حوصله نداری یا فکر میکنی قبول

کردنش کار اشتباهیه

گفت اخه دلیلی نداره همش میریم کافه و

رستوران

گفتم دلیل داره

گفتم چه دلیلی؟ گفتم اول اینکه خواننده مورد علاقتم

و دوم این که دلیل دوم

رو توی کافه میفهمی

گفتم پس مهمون من

باسه ای گفتم و جلوی کافه نگه داشتم

108

مونا رنجی من Romanbooki @

با ورودمون مخلوط عطر قهوه و سیگار توی مشامم

پیچید و



لبخند روی لبم آورد

---نهال---

با ورودمون به کافه بوی خوش قهوه با مخلوط بوی  
سیگار

بینیم رو نوازش داد

عاشق این بوی خوش رایحه بودمبا ورودمون و

برداشته شدن عینکش از صورتش سیل جمعیت

به سمتش هجوم آوردن

با حسرت نگاهی کردم به ادمایی که اغلبشون دختر

های

همسن و سال خودم و یا شاید کوچکتر از من

بودن

هوووف هرچی بخوام بهش فکر نکنم باز همیشه

جزئی از

زندگی من شده

نشستیم

109

مونا رنجی من Romanbooki @

پیشخدمت به سمتمون اومد و منویی کرم رنگ با

برگه های

کاهی رو دستمون داد

بدون نگاه بهش گفتمهات چاکلت

رایین هم هات چاکلت سفارش داداز بچگیم  
عاشق بوی قهوه بودم ولی اصلا نمیتونستم بهش  
دهن بزوم و این باعث مسخره کردنم توسط خلیا-  
شد

با چیزی گه رایین گفت رفتم توی شوک  
گفت اوردمت اینجا درد و دل کنی  
گفتم چی؟

گفت اوردمت حرفای دیشبتو بزنی  
گفتم شما کی باشی؟

گفت خواننده مورد علاقت

پوزخندی زدم و گفتم برو بابا دلت خوشه  
! از کجا میدونی خواننده مورد علاقمی؟ جو نگیرتت  
گفت باش منم گوشام مخملیه

بدون جواب موشکافانه نگاهش کردم

110

مونارنجی من Romanbooki @

گفت چرا اینجوری نگاهم میکنی؟

گفتم میخواستم مطمئن بشم گوشات طبق گفتت  
مخملیه

گفت مزه نریز

گفتم الان هدف چیه؟ پاشدیم اومدیم کافه عین این

بچه

سوسولا

گفت اهل کافه نیستی؟

گفتم تنها جایی که موقع تنهاییام میرم کتاب

فروشیه نه کافی

شاپگفتچه ربطی دارن اینا دو چیز- متفاوتن

گفتم ربطی ندارن

ادامه دادم اما من از کافه خوشم نمیاد بوی سیگار

و عطر تلخ

قهوه اش رو کنار بزاریم، جوونا حس میکنن که چی

خب هر

دقیقه میان واسه وقت پر کنی

111

مونا رنجی من Romanbooki @

ترجیح میدم برای پر کردن و قتم برم کتاب بخرم

بخونم یا

برم کتابخونه قهوه رو توی خونه هم میشه خورد

گفتخیلی عجیبی هرکسی بجای تو بود همه جارو

پر

میکرد که با کسی مثل من همخونست و حتی شایعه

پراکنی

میکرد گفتم چرا باید چنین کاری بکنم؟ تو و من فقط

یک همکار و

یک همخونه هستیم  
کار شخصی تو ربطی به ایران او مدنت نداره حوصله  
در دسر  
ندارم  
گفتدر عین بچه بودن عاقلی  
گفتم بچه عمته  
همون موقع سفارش هامونو آوردن که صدای پسری  
توجهم رو  
جلب کرد

112

مونا رنجی من Romanbooki @

کنار میز و ایساده بود و خطاب به رایین گفت رایین  
خودتی چطوری رفیق؟ رایین با یک تای ابروی بالا  
رفته اش و تعجب نگاه می کرد به پسر  
! انداخت و گفت ممنون !! رفیق؟  
پسر گفت خب بی معرفتی البته 10 سال دوری هم  
کم چیزی  
نیست  
رایین یهو لبخند رو به صورتش دعوت کرد و با خنده  
و به  
! صورت سوالی گفت امیر علی؟  
پسره لبخند زد و گفت خوبه پس اون حافظه ی

ماهیت اونقدر

ها هم دست و پا گیرت نشده خودمم  
رایین بلند شد و به گرمی دستش رو فشرد  
گفتبشین

با لبخند نشست و رو به من گفتخوشحالم که  
دیدمتون

من پوکر زل زدم بهش

113

مونا رنجی من Romanbooki @

رو به رایین گفتمبارک باشه!بی خبر؟- هر چند که  
اصلا منو

یادت هم نمیومد

رایین گفتچی مبارک باش؟

پسره که فهمیده بودم اسمش امیر علیه رو به رایین  
مجلهدای

گرفت و گفت

اینجارو ببین شانسی سر راه چشمم بهش افتاد و  
خریدم

با تعجب به مجله زل زدمعکس رایین بود کنارش  
نوشته شده بود( این هفته با خواننده

) ی مشهور کشورمون و نامزدی جنجالی او

رایین گفتاین چیه؟ واقعا با چه اطمینانی این حرفو

زدن

امیر علی گفت بابا اینارو ولش کن نوشته صفحه

نگاه 10

بکن

114

مونا رنجی من Romanbooki @

رایین چشماش گرد شد و و رو به من گفتعال بیا

اینجارو

ببین

خم شدم که چشمم به امیر علی افتاد که داشت با

لبخند

بهمون نگاه میکرد

سرفه ای مصلحتی کردم و نگاهمو به صفحه دوختم

که

وایای اینا دیگه چین؟ عکس من و رایین توی اون

رستورانه عکس من کنار ماشین رایین و چند تا

عکس هم از رایین

وایاییی محکم به پیشونیم کوبیدم و گفتم یعنی

چی؟ این چه

فاجعه ایه دیگه؟

اینو چسبوندنش به من که چی؟

رایین با پوزخند گفت الان من باید شاکی باشم که

به خاطر

115

مونا رنجی من Romanbooki @

یه کمک دوستانه و یه همخونگی ساده باید برام

شایعه بسازن

که با یه دیوونه نامزد کردم

گفتمچی؟ دیوونه؟ دیوونه منم یا تو؟

گفتبسه حوصلتو ندارم

گفتمبرو بابا امیر علی با خنده گفت بسه کوچولو

ها دعوا نکنین

باند شد و گفتخب دیگه من برم فعلا رفیق

قدیمی!

رایین یهو گفتشمارتو بده راستی

گفتآره آره بنویس

بعد از گفتن شمارش خدا حافظی کرد

ما هم چند دقیقه بعد از کافه بیرون زدیم

وارد خونه که شدیم رایین با خشم روی مبل نشست

و

گفتلعنتی، خبر حتما داره پخش میشه اه

من که واسم مهم نبودو حتی خوشحال هم بودم

گفتمآروم

116

مونا رنجی من Romanbooki @

باش حالا کسبو نداری واست کاری انجام بده؟  
!!یهو گفت چرا هست سیاوش  
گفتم خب زنگ بزن بهش  
گفت صبر کن و بعد شماره ی سیاوش رو گرفت  
الو سلام سیاوش\_

+

سیاوش خبر رو شنیدی؟\_

+

آره آره، یکاریش بکن\_

+

باش دمت گرم، فدات داداش بعد از خدا حافظی با\_  
سیاوش گوشیش رو روی مبل پرت کردو  
به سمت اتاق من رفت  
بلند شدم رفتم توی آشپزخونه و خواستم از کابینت  
بالا جعبه

ی دستمال کاغذی رو بردارم  
خودمو بالا کشیدم انگشتم خورد به شاه لعنتی  
دستم نمیرسه

117

مونا رنجی من Romanbooki @

صندلی رو آوردم و گذاشتم کنار دیوار و روش  
و ایسادم و



دستم درازش کردم  
صدای رایین توی سکوت باعث شد هل شم و  
حس کردم روی هوام چشمامو محکم بستم  
رایین  
با بهت داشتم به نهالی که موهاش کل صورتم رو  
پوشونده  
بود، نگاه میکردم  
انگار اصن موقعیت رو نمیفهمیدم همیشه در دسر  
درست  
میکنه و باکارهاش حرص من رو در میاره  
سریع نشست روی زمین و سرشوپایین انداخت  
گفت ببخشید بعد سریع رفت تو اتاقش  
! و اچش شدیهو؟ خب مگه چیشده؟ پیش میاد دیگه  
ولی نمیتونم منکر این بشم که قلبم تند تند میزنه  
هنوز  
چشمامو بستم و سرم رو تکون دادم

118

مونا رنجی من Romanbooki @

پووف

فکرم درگیر چیزای زیادی بود خبر دروغ نامزدی من  
و نهال  
کارای سیاوش دیدن امیر علیوو دفتری که

توی اتاق  
نهال دیدمیووف باصدای زنگ گوشیم به خودم  
او مدم\_جانم بابا  
سلام پسرم+  
سلام بابا چیزی شده اتفاقی افتاده؟\_  
عزیزم مادرت حالش بدشده داره میره+  
بیمارستان  
چی؟ برا چی؟\_  
خبر- نامزدیت هممون رو شوکه کرد چرا به ما+  
نگفتی مگه ما  
خانواده ی تو نیستیم، مادرت الان بیمارستانه از بس  
اشک  
ریخت  
دادزدم پدر من بخدا دروغه مامان چش شده؟\_  
119

مونا رنجی من Romanbooki @

خدا این خبر نگارا رو لعنت کنه  
بابا گفت پسرم آروم باش، چرا اینجوری میکنی؟  
گفتم خبری شد بهم اطلاع بدین بعدا صحبت  
میکنیم خدا فظ  
صدای بابا پیچید خدا فظ میرم؛ حواست به دخترا  
باشه

باباجان

چشمی گفتم و بعداز قطع کردن گوشی اون رو روی

مبل

پرتش کردم

صدای نهال اومدخیلی اوضاع داغونه!نه!؟

گفتمتقریبا آره

نهال

همه ی مشغله های هجوم آورده به ذهنم یه

طرفسیروان یه

طرفدارم سخته میکنمحتما تا الان خبر به

دستش رسیدهیاد اون روز

افتادمفریادایی که سرم کشیدکتک هاش

120

مونا رنجی من Romanbooki @

خسته شدماصلا اون مگه چیکارمه؟بغض به گلوم

چنگ می

زدصدای زنگ خونه ترس توی دلم انداخت

رایین با تعجب روبه من گفتباران و آوا مگه دوروز

دیگه

برنمیگردن؟

باترس سری به نشانه ی آره تکون دادم

که گفتچرا ترسیدی؟

گفتمازت خواهش میکنم برو تو اتاقم و بیرون نیا  
گفتچرا؟

گفتمخواهش میکنم باشه ای گفت و رفت توی  
اتاقمبهبش گفتمهرچی شد بیرون نیا باشه؟  
گفتسعیمو میکنم

شالم رو مرتب کردم وبه سمت در رفتم همینکه  
درباز شد

،سیروان باصورت سرخ و عصبانی جوری دررو  
باز کردو صدای  
وحشتناکی داد

121

مونا رنجی من Romanbooki @

گفتمآروم چته باز رم کردی؟

گفتچطوری هرزه خانم؟

گفتمهرزه تویی و اون دخترای دورت

گفتخفه شو واسه من دم در آوردی باازما بهترن

میریمیری حالا واسه بچه سوسولا هرزگی میکنی؟

گفتمخفه شو پسره ی عوضی فکر کردی کی

هستی،صداتو واسه من میبری بالا؟

گفتجالبهکی هستم آره؟مگه نگفتم نیای خونه

من؟هان؟مگه نگفتم هرچی میگم چشمتو بشنوم؟

گفتمخفه شو عوضیحالم ازت بهم میخوره

گفتگمشو وسایلت رو جمع کنبرو هرزگی بسه  
امروز زن  
!!خودم میشی؟  
دادزدمبروبابا چی میگى؟تو نمیتونی منو مجبور به  
کاری بکنی  
گفتحالا میبینی وبعدهولم دادکه روی زمین  
افتادم

122

مونا رنجی من Romanbooki @

جیغ کشیدم و سرم به گوشه ی میز برخورد  
کرددرو بست و به  
سمتم اومدگفتاون پسره ی لاشی کجاست که  
نامزدش شدی؟  
رایین  
تاوارد اتاق شدم به سمت دفترخاطراتش رفتم  
از صفحه اولش شروع کردم به خوندن  
نوشته بودامروز من و آوا وباران رفتیم با سیروان  
بیرونسیروان گفته بود دست کشیده از دوستاش  
گفته به زودی باخانوادش میان خواستگاری  
بارانمن خیلی  
سعی کردم که باران رو متقاعد کنم که سیروان آدم  
خوبی



رو به نهال گفتم این پسره کیه؟

گفتم ز احم زندگیم

پسره سیلی تو گوشش خوابوندو

124

مونا رنجی من Romanbooki @

گفتخفه شو! مز احم منم دیگه آره؟ گمشو و سایلنتو

جمع کن

با من میای خونه من فکر میکنی تهدیدهای من

الکین؟ اشتباه فکر میکنی بعد نهال

رو هولش دادکه به سمت من اومدی هویی جلوی پام

افتاد

نهال با صورت خونی بلند شد و گفت مشکل تو و امثال

تو اینه که

به دخترا فقط به چشم یه وسیله یا یه کلفت نگاه

میکنی

تو هیچ مسئولیتی در قبال من نداری هرچی هیچی

بهت نگفتم

دم در عوضی

این آقا نامزد من نیست و خبر فقط شایعه بوده تو هم

نامزدم

نیستی و نخواهی بود

حالا هم گورتو گم کن و از خونه ی من وجود نحست

رو ببر

125

مونا رنجی من Romanbooki @

بیرون و دیگه هم این طرفا پیدات نشه پوز خندی  
زدوگفتبهم میرسیم نهال خانم  
نهال گفتشرت کم و بعد بابیرون رفتن اون پسر  
درو بست

رو به من گفتچرا اینجوری زل زدی به من؟  
گفتمهیچی باز رم کردی؟  
گفتمینه که هست

صدای گوشیم باعث شد به پوز خندی اکتفاکنم و  
تلفن رو

جواب بدمجنی بود

بله\_

رایین+

اسم رو که گفت بغضش ترکید\_ چیزی شدی؟

توتو نامزد کردی؟\_+

نه چطور؟\_

!خودم خبرش رو شنیدم+

خبر دروغ بوده\_

مطمئن+

126

مونا رنجی من Romanbooki @



او هوم مطمئن\_  
حالت خوبه؟+  
آره تو و رامین خویین؟\_  
من خوبم چرا حال رامین رو از من میپرسی؟+  
خودت میدونی چرا\_  
من دیگه برم رایینمواظب خودت باش عزیزم+  
هی از زیر حرف زدن در ارتباط با این موضوع\_  
فرار نکن  
خدا حافظ+  
خدا فظ\_  
هووف حوصله داشت سر میرفت از این همه اتفاق  
های مزخرف  
\_\_\_\_\_ نهال \_\_\_\_\_  
از او مدن سیروان به خونه دو روزی میگذشت توی  
این  
دوروز من و رایین شده بودیم جن و بسم اللهیا  
همدیگه رو نمیدیدیم یا اگر میدیدیم همش در حال کل  
کل

127

مونا رنجی من Romanbooki @

بودیم

با صدای زنگ خونه به خودم او مدمدررو باز کردم که

آوا و  
باران وارد خونه شدن  
کلی همدیگه رو بغل کردیم و بعد از دو هفته رفع  
دلتنگی  
کردیم  
واسشون از همه چیز تعریف کردم و اونا فقط  
نگاهم کردن  
اوناعم از سفرشون و کل کل کردنشون با دو تا از  
همکلاسی  
های دانشگاهشون گفتن  
منو سیروان هم روزی تو دانشگاه کل کل  
داشتیم هه فکرشم نمی‌کردم روزی اون  
سیروان مهربون و آقا بشه ملکه  
ی عذاب زندگیم  
باصدای در هر سه مون که مشغول خوردن چای  
بودیم سر مونو  
128  
مونارنجی من Romanbooki @  
به اون سمت چرخوندیم و با رایین چشم تو چشم  
شدیم  
با دیدن ما گفت سلام ، و رو به باران و آوا گفت  
رسیدن بخیر

و به سمت اتاف من یا بهتر بگم ، اتاق دوتامون  
رقت  
و بعد از عوض کردن لباس هاش با یه تیشرت آبی و  
شلوار  
سورمه ای به هال برگشت و جلوی تلویزیون  
نشست و کنترل  
رو دستش گرفت  
و بعد از کمی بالا و پایین کردن شبکه ها ، روی  
شبکه سه  
مکث کرد بعد از یکی دو مین فوتبال شروع  
شد

یهویی گفتم ااااا یادم رفت امروز فوتبال داره  
بازی بین پرسپولیس و استقلال بود

129

مونا رنجی من Romanbooki @

!باران و آوا گفتن خوب معلومه استقلال برنده  
رایین پوزخند  
صدا داری زد و گفت  
آخه بچه هارو چه به فوتبال به خاله بازیتون  
برسین

گفتم جهت اطلاع بگم من فوتبال دوست دارم  
رایین گفت منم جهت اطلاع بگم خاله بازی بیشتر

بهت میاد

گفتم اونش رو خودم بهتر تشخیص میدم  
و زیر لب گفتم بچه سوسول بدصدای بد قیافه ی  
پروو همینجوری به سمت آشپزخونه رفتم که صداش  
رو شنیدم  
فکر نکن نشنیدم بهم گفتم بچه سوسول بدصدای بد  
قیافه ی

پرو

گفتم خب شنیدی که شنیدی گفتم که بشنوی

130

مونا رنجی من Romanbooki @

گفت خودتم خوب میدونی که خواننده مورد علاقت  
نه

سوسوله نه بد صداست نه بد قیافت  
همینطور که با ظرف تخمه و چیپس یه سمت مبل  
ها میرفتم، گفتم اون که بله خواننده مورد علاقه  
من اصلا قابل مقایسه با  
شما نیست جناب ، بعدشم بهتره جای جواب دادن به  
من  
فوتبالتو- ببینی و سکوت کنی چون منم میخوام  
ببینم

زیر لب دیوونه ای نثارم کرد که آوا و باران هم  
اومدن و

نشستن جلوی تلویزیون

چایی هم ریختم پ یه سری خرت و پرت دیگه هم از  
کابیت

برداشتم و برعکس اون سه تا که روی مبل بودن ،  
روی زمین

نشستم

131

مونا رنجی من Romanbooki @

آوا گفت نیگا چجوری بازی میکنن! برین کنار بزارین  
باد

بیاد معلومه استقلال برندست

من و رایین همزمان گفتیم نچ معلومه پرسپولیس  
برندس! بعد نگاهی به هم انداختیم و غیر ارادی و

دوباره همزمان گفتیم

تو پرسپولیس هستی؟

! و دوباره به شکل مضحکی دو تانمون باهم گفتیم آره

هممون

باهم دیگه زدیم زیر خنده که باران که حواسش به

تلویزیون

بود

گفته حواسمون به سمت تلویزیون جلب شد  
اه این چه وضعه بازیهایس بدهاههه درست  
شوت کن

آره Mensha حالم بهم خورد آها آها پاس بده به  
آره

132

مونا رنجی من Romanbooki @

همینهبرو جلو جلوتر- (همه ی اینارو بلندبلند  
(میگفتم)

با حرکت طارمی من و رایین دادکشیدیم گلباران  
و آوا بالب و لوچه آویزون به تلویزیون نگاه  
میکردن اینبار  
چیزی شبیه حرفهای من و رایین داشت با حرص  
میزد

بازی 6\_\_1 به نفع پرسپولیس تموم شدو آوا و باران  
ناراحت

زل زده بودن به تلویزیون  
داشتم تو آشپزخونه واسه خودم قر میدادم  
قرمز تهجووووون  
عجب بردی

زد، بقیشم طارمی Mensha هاهاها دوتاگل 1\_\_6

جونم

همینجوری که داشتم خوشحالی میکردم سیب زمینی  
خورد کردم و سرخ کردم بشقاب هارو برداشتم و

133

مونا رنجی من Romanbooki @

سالادوماست و بطری آب و نوشابه روبهراه قاشق

چنگال

رومیز گذاشتم

برنج کشیدم و روش زعفران ریختم مقیمه روتو دوتا

ظرف

ریختم و با سیب زمینی تزئینش کردم

وصدا زدم و ابارانجناب ماندگار باگفتن فامیلیش

یادروز

اولی افتادم که اومد درخونمون و لبخند روی لبم

نشست

همشون اومدن توی آشپزخونه بادیدن غذا هر سه

تایی همزمان

چشم هاشونو بستن و بوکشیدن

رایین گفتغذای مورد علاقم

گفتم میدونستم درست نمیکرد من گاهم کرد که

خندیدم و فهمید شوخی کردم رایین توی چند

دقیقه خالی از برنج رو تحویل داد و

گفتبرنج بازم هست؟؟

134

مونا رنجی من Romanbooki @

زیرلب او هومی گفتم وبشقاب رو گرفتمدو کفگیر  
ریختم

تشکری کردو بشقاب رو ازم گرفتآوا و باران  
زیرلب تشکری

کردن وگفتن خسته هستن و میرن بخوابن  
بعدش هم شب بخیرگفتن و رفتنیکی دومین  
بعدش هم

رایین غذاشو خورد و  
گفتمت گرم باباعجب دستپختی داری!برعکس  
خودت

دستپختت محشرهگفتمحالاخوبه من یه چیزیم  
محشر هست!تویه فکری به حال  
خودت بکن که هیچ نکته ی مثبتی درخودت نداری  
بعد چشمامو واسش چپ کردم وبشقابای خالی رو  
توی

ظرفشویی گذاشتم  
گفتمن ظرف هارو میشوم  
!گفتمباشه

135

مونا رنجی من Romanbooki @



۱

هه فکر میکرد مثلا میگم نه تورو خدا نشور و این حرف

آی ام

!!! خبیث

غذاهای باقی مونده روتوی یخچال گذاشتم و میز

رو جمع

کردم چراغ های توی هال رو خاموش کردم و به

رایین شب

بخیر گفتم

سرم به بالش نرسیده خوابم بردسوز پاییزی لرزبه

تنم

انداخته بوداز سرما بیدار شدم

گلم میسوخت بیخیال رفتم و از توی یخچال بطری

آبم

رو برداشتم و سر کشیدم آخیش چقدر خنک بود

از سرما بلند شدم، پس چرا الان اینقدر گرممه؟ به

سمت اتاقم

رفتم خیلی دیگه گرم شده بود

136

مونا رنجی من Romanbooki @

زیر بلیزم یه لباس پوشیده بودم بلیزم رو در آوردم

شلوارم رو هم

بایسته شوارک عـوض  
کردم آخیش چقدر گرمه و و فسر م خیلی  
سنگین بود سرم به  
بالش نرسیده خوابم برد  
\_\_\_\_\_ رایین\_

صبح بعد از خوردن صبحانه او مدم شرکت سیاوش  
رفته بود یه  
شرکت دیگه جلسه  
به ساعت نگاهی انداختم نهال هیچوقت دیر نمی  
رسید ولی  
الآن ساعت ده صبح بود  
دلم گواه بد میداد ولی سعی کردم بی توجه باشم  
حتما تایه  
ساعت دیگه میومده و و ف ساعت 12 شده و هنوز  
نیومده سیاوش چند دقیقه  
پیش رسید شرکت

137

مونا رنجی من Romanbooki @

بهش چیزی نگفتم که نهال نیومده کاملاً غیر ارادی  
به سمت

اتاق سیاوش رفتم و بهش گفتم  
میرم خونهاونم باشه ای گفت و بعد از خدا حافظی

از شرکت  
بیرون زدم  
خیلی سریع سوار ماشین شدم باران و آوا حتما تا  
عصر  
دانشگاه بودن سر راه دوپرس چلوکباب گرفتم و به  
سمت خونه  
رفتم  
وارد خونه که شدم بلند سلام کردم جوابی  
نشنیدم در اتاقش  
هنوز بسته بود صداش زدم نهال خونه ای؟؟!! غذاها  
رو روی این گذاشتم  
و کیفم رو روی مبل انداختم به سمت اتاقش رفتم  
در زدمیه بار دوبار سه بار

138

مونا رنجی من Romanbooki @

گفتم شاید رفته باشه بیرون و بعد از اون وارد اتاق  
شدم  
نهال توی اتاق بود و موهای نارنجیش بالمش رو  
پوشونده  
بود صورتش مهتابی و بی جون بود  
دیشب کمی سرد شده بود شاید شاید  
سرما خورد شاید ماهه رایین بس کن شاید شاید

کردن رو

دستم رو روی پیشونیش گذاشتمداشت توی تب  
میسوختپتو روکنار کشیدم تابتونم بلندش کنمکه  
بادیدن اون همه ظرافت دستم خشک شد چشم  
بستم

وسرموتکون دادم

رایین حواستو جمع کن توکه اینجوری نبودی به  
سمت کمدش

رفتم ویه شلواروبلیزو مانتو بیرون کشیدم  
با کمترین تماس ممکن به بدنش و کمترین نگاه  
کردنی لباس

139

مونا رنجی من Romanbooki @

هارو تنش کردم

موهاشو خیلی ناشیانه باکش کنار بالش بستم و  
شال دو روی  
سرش کشیدم

با سختی سوویچ و دسته کلیدو از روی این برداشتم  
وبه سمت در رفتمبه سختی توی ماشین  
گذاشتمش وبه سمت بیمارستان حرکت

کردمنفهمیدم چجوری به سمت بیمارستان  
دویدمبه محض ورودم به بیمارستان پرستاری به

سمتم اومد

پرستار سریع من روبه سمت اتاقی راهنمایی کرد  
وارد اتاق شدم وتن بی جونشو روی تخت بیمارستان  
سپردم دکتر بالا سرش اومدو مشغول معاینش شد  
نهال\_باحس سوزشی توی مچ دستم چشم\_  
باز کردم پرده های  
سفیدرنگ واتاق سردوبی روح پیش چشم بهم  
فهموند که

توی بیمارستانم

140

مونا رنجی من Romanbooki @

پرستار که چشم های بازم رو دید لبخندی بهم  
زدو گفت بهترین عزیزم؟؟  
لبخندی روحی تحویلش دادم وبه آرومی سرم روبه  
معنای  
آره)تکون دادم)  
گفت شوهر تو جون به لب کردی تو دختر بنده خدا  
ساعته که 4  
نگران چشمش به دره  
شوهر؟ ترس توی دلم روونه شدن کنه کنه  
سیروان باشه که  
خودشو شوهرم معرفی کرده! بغض گلومو احاطه

کرده بودم مزمه کردم شوهرم؟  
گفتاره الآن میگم که بیدار شدی و بدون اینکه به  
من اجازه ی  
حرف زدن بده از اتاق رفت بیرون  
دست آزادم رومشت کردم عرق سرد کف دستم  
ناشی از

141

مونا رنجی من Romanbookki @

استرسی بود که با حرف پرستار توی دلم رخنه کرده  
بود

صدای در باعث شد سریع ملحفه رو روی سرم  
بکشم صدایی باعث شد متعجب بشم  
چرا قایم میشی؟ بهتری؟ \_  
خجالت زده ملحفه رو از روی سرم  
کنار کشیدم گفتم سلام  
گفت سلام، نگفتی! بهتری؟ \_  
ممنونی گفتم و ادامه دادم ببخشید فکر نمی کردم  
!تو باشی

رایین گفت پس کی میخواستی باشه؟ دوس پسرت؟  
خیلی

سریع نگاهمو توی چشمش کشوندم  
و تیز گفتم من دوس پسرن دارم و نخواهم داشت

گفتآره توکه راست میگی  
تازه حس کردم گلوم میسوزه و درد میکنه چون  
صدامو کمی  
بالا بردم متوجهش شده بودم

142

مونا رنجی من Romanbooki @

آروم تر از قبل گفتم کافر همه رابه کیش خود  
پندار دگفتتو هیچ حالتی دست از کل کل کردن بر  
نمیداری  
گفتم مدلمه

گفتم دلتو عوض کن  
گفتم کسی مجبورت نکرده تحمل کنی اصن  
اصن

به ساعت روی دیوار که ساعت 1730 ر و نشون  
میداد، نگاهی  
انداختم و

گفتم مگه الآن نباید شرکت باشی؟ پس اینجا  
چیکار میکنی؟

گفتاز صبح که ساعت از 10 گذشت و بی خبر  
نیومدی شرکت

نگران شدم و تا ساعت یک تحمل کردم وقتی دیدم  
نیومدی او مدم خونه و

تو روتوی اون وضعیت دیدم و آوردمت اینجا

143

مونا رنجی من Romanbooki @

یهویاد دیشب افتادم، لباسمو ایییییی گاهی به

لباسام

انداختمیه مانند شلوار بود

گفتمتو تو چیکار کردی؟-

با تعجب گفت چیکار کردم؟

گفتم باچه حقی به من دست زدیی؟؟

با پرویی تمام گفتبا چه حقی؟

گفتم مگه چیکارت کردم؟ گفت خیلی پرویی ، منو

تو اون وضعیت اسفناک دیدی حالا

میگی چیکارم کردی؟؟؟-

گفت آخه دیوونه من اگه میخواستم ازت سو

استفاده کنم تو

اون موقعیت تابلویی که داشتی انجام نمیدادم ،

کاریت داشتم

تو همون خونه ای که هستیم انجام میدادم

من که ده ساله وضعیت بدتر ازتورو دیدم چرا باید

کاریت

داشته باشم؟

144

مونا رنجی من Romanbooki @



نکنه با خودت فکر کردی با اون حالی که تو داشتی  
نگرانت

نبودم و به هیچی جز سلامتیت فک نمیکردم صورتش  
سرخ شده بود و با حرص نگام میکرد  
راست میگفت غم توی دلم افتاد و به خودم تشر  
زدم

معلومه که نگات نمیکنه با این قیافه ای که تو \_  
داری ، کی

نگات میکنه که رایین دو میش باشه؟؟

زیر لب ببخشیدی گفتم و سعی کردم با گذاشتن  
آرنجم روی

چشمام چشم های اشکیم رو از نگاهش نهی کنم  
گفت این دختر لوسه چقدم زود قهر میکنه گفتم

ما کی دوست بودیم که حالا قهریم؟

گفت از خداتم باشه که خواننده مورد علاقت  
دوست داشته

باشه

145

مونا رنجی من Romanbooki @

گفتم خواننده مورد علاقم دوسم داشته باشه؛ اما  
شما خواننده

مورد علاقه من نیستیبا پوزخندی نگاهش کردم

گفت خیلی تخسی ، انگار نه انگار مریضی و بدحال  
،نچ نچ نچ  
، ببین حالا چجوری پر جوابی هم میکنه اصلا من  
رفتم ،فعلا بعد همین طور که دستشو به صورت بای  
بای تگون میداد ،  
پشتشو به من کرد و از در رفت  
پسره ی اسکول ، یه تختش کمه  
خواننده مملکت وضعش اینه چه توقعی میشه از  
بقیش داشت  
چشم رو به دیوار مخالف در دوختم وبا لبخند به  
قاب عکس  
زوار در رفته ی روی دیوار که عکس منظره ی  
قشنگی  
داخلش خودنمایی میکرد، دوختم

146

مونا رنجی من Romanbooki @

با صدای در دوباره چشم به سمت در کشیده شدبا  
دیدن سیاوش با چشمای گرد شده نگاهش کردم  
به خودم او مدم و سلامی زیر لب گفتم نگران سلام  
کرد  
و گفت بهتری؟ چت شد تو یهو  
گفتم ممنون جانم

آریان گفت نگفتی ،خوبی؟-

تشکری کردم،

گفت جون به لب شدم وقتی از رایین شنیدم که  
بیمارستانیگفتم نگرانی شما بی مورده جناب آلی  
، عر آدمی ممکنه

مريض بشه ، ولی به هر حال،- ممنون از لطف  
خواهش میکنم رو از زبونش شنیدم و بعد با  
خداحافظی رفت

صدای فریادی ، درست جلوی در اتاق باعث شد  
شوکه بشم

یهو در باز شد و سیروان تو چهارچوب در نمایان  
شد

147

مونا رنجی من Romanbooki @

چشمهام گرد شده بود و داشتم نگاهش  
میکردم تپش قلبم

وحشتناک بالا رفته بود دستام سرد و لرزون شده  
بود سکسکه ای هیستیریک از روی ترس به جونم  
افتادته

دل خدا خدا میکردم یکی سر برسه

پرستار با پای چشمی کبود به سمت در اومد و  
گفتمردک

وحشی، دیونه‌برو بیرون با چه حقی وارد اتاق بیمار  
میشی؟

با اون صدای نکرش فریاد کشیده به تو ربطی نداره  
زنیکه

اومدم ز نمو ببرم

به سمتم اومد که توی خودم جمع شدم

یاد اون شب وحشتناکیاد. وحشی گریاش به  
خودم

میلرزیدم بغضم سعی در خفه کردنم  
داشتصدایی از

148

مونا رنجی من Romanbooki @

گلووم خارج نمیشد و با چشم هایی گشاد فقط  
نگاهش میکردم

و به خودم میلرزیدم سردرد. به سراغم

اومد و حشیانه به سمتم خیز برداشت و کشیده ای

به صورت بی

جون و سردم زد کشیده، شوک میشد. برام به خودم

اومدم و

فریاد بلندی از ترس کشیدم

پرستار دوباره سعی کرد اونو دورش کنه اما کشیده

ی بعدی

مهمون گونه ی پرستار بیچاره شد  
یکی دوتا از عوامل بیمارستان به سمت سیروان  
اومدن و سعی  
کردن بگیرنش  
سیروان دوباره به سمتم اومد و داد زدمگه نگفتم  
میای خونه  
ی من؟ با چه حقی با اون عوضی اومدی  
بیمارستان؟؟؟-

149

مونا رنجی من Romanbooki @

گفتم ببهبتوچه  
خواست کشیده ی بعدی رو مهمون صورتم کنه که  
چشم  
بستمز دندزد؟-  
نفسم بالا نمیومد با ترس چشم هامو باز کردم و با  
دیدن  
صحنه ی رو به روم دلم آروم گرفت دست های  
مردونه ای دور مچ دست های کثیف سیروان چفت  
شده بود لبخند بی جونی روی لبم  
نشستم نفسم بالا  
نمیومد چشمام گشاد شده بود  
رایین افتاده بود به جون بی جون سیروان و داشت

می زدش  
حس کردم همون ی ذره اکسیژنی که تا الان به زور  
توی ریه  
هام کشیده بودم هم دیگه نیستچشمام روی هم  
افتادن و

حس سقوط روی زمین و سیاهی محض

150

مونا رنجی من Romanbooki @

————— رایین —————

با افتادن نهال روی زمین و صدای وحشتناکی که  
پیچید توی  
اتاق پسره رو محکم روی زمین هول دادم و از بینیم  
داشت

خون میومد عوضی ببین چه بلبشویی راه انداخت  
با دیدن نهال به سمتش رفتم و صداش زدم  
نهالنهالبی هوش بودپرستار- اومد سمتم  
وضعیت نهال و چک کرد و رو به من گفت  
خانمتون به علت شوک نفس کم آوردن و بی ه ش  
شدن

گفتم چه وقت توضیح دادنه یکاری کن  
نهال رو از اون اتاق پر تنش بیرون بردن و سیروان  
هم

حراست بود خون روی زمین ریخته بود و مستخدم  
ها داشتن

پاکش میکردن

151

مونا رنجی من Romanbooki @

دستی توی مو هام کشیدم و رفتم ببینم نهال چجوریه

نگرانش بودم

صدای دکتر توی گوشم میپیچید-

خانمتون شوک شدیدی بهشون وارد شده و این-

باعث شده

که بی هوش بشن ولی این مشکل بزرگ ما نیست

مشکل

اصلی اینه که ایشون وقتی غش کرده از روی تخت

افتاده و

بخاطر ضربه ای که موقع افتادن به سرش خورده

باعث شده

این بی هوشی طولانی تر بشه خوشبختانه ضربه

خیلی محکم نبوده و شاید ایشون بین سه یا

چهار روز و یا شاید بیشتر بی هوش بموندستشو

روی

شونم زد و دور شد

152

کلمه ی اول دکتر حس عجیب و جدیدی به وجودم  
تزریق

میکرد صدای دکتر توی گوشم می پیچید "خانمتون"-  
چرا اینقدر به فکر نهال بودم برای خودمم سوال  
شده بود ولی

جوابی بر اش پیدا نکرده بودم

صدای جیغ یه دختر باعث شد رومو به سمتش  
برگردونم

باران با چهره ی رنگ پریده و چشمهای اشکی  
و ایساده بود و

آوا بازو شو چسبیده بود به سمتشون رفتم صدای آوا  
اومد آقا رایین چیشده؟ خواهر  
من چش شده؟

آروم و با صدایی که حس کردم خیلی گرفته رو  
بهشون گفتم

حالش خوبه نگران نباشین

ادامه دادم نمیدونم بشناسین یا نه پسری به  
اسم سیروان

اومد اینجا و داد و بیداد راه انداخت

باران دوزانو روی زمین افتاد و آوا با جیغ سعی کرد



محکم تر

بگیرتش

باران گفت سیر سیر و انا و او آمده این جا؟؟؟ و

بعد زد زیر

گریه گفتم میشناسیش؟؟؟

آوا گفت بسه، تو رو خدا در بارش نگو حال باران

خوب

نیست باشه ای گفتم و کمک کردم باران روی

صندلی

بشینه

باران زد زیر گریه دوباره گفتم آروم چیزی نشده

یکمی

تب و لرز کرد اوردمش بیمارستان اما بعدش با

شوکی که با

دیدن سیروان بهش وارد شده بود نفس تنگی گرفت

و از بی

154

مونا رنجی من Romanbooki @

جونی بردنش از تخت افتاده پایین و ضربه به سرش

وارد

شده و بی هوش شد

دکتر گفته تا سه یا چهار روز آینده به هوش میاد

آوا رفتبو با لیوان یکبار مصرفی که حاوی آب بود له  
سمت

باران اومد و بزور نصف لیوان رو به خوردش  
دادباران هم لحظه ای گریش بند نمی اومد  
گفتم آروم باش تا بریم به نهال یه یه سری بزنییم تا  
ببینی

حالش خوبهباشه؟ سرشو - مظلومانه تکون داد و  
بلند شد و  
گفت بریم

آوا بازوی باران رو گرفت و به سمت اتاق نهال  
رفتیم از  
پشت شیشه نگاهش کردیم -  
صورتش رنگ پریده بود

155

مونا رنجی من Romanbooki @

دلَم توی همین یک روز برای کل کل هامون خیلی  
تنگ شده

بود

گوشیم زنگ خورد، سیاوش بود، کلی حرف زد و  
گفت باید منو

ببینه گفتم نهال توی بیمارستانه خودت بهتر میدونی  
و قرار شد

سرفرصت برم پیششیک نفر میتونست به عنوان  
همراه کنار نهال بمونه باران  
حالش بد بود و آوا از من خواهش کرد امشب رو  
پیش نهال  
بمونم تا باران حالش بهتر بشه  
چون خودمم نگران نهال بودم ، شاید اگر آوا هم  
نمیگفت

کنارش می موندم  
————— نهال —————

چشم که باز کردم فهمیدم توی بیمارستانم همون  
موقع رایین

156

مونا رنجی من Romanbooki @

وارد اتاق شد و باعث شد با تعجب نگاهش کنم  
پرسیدم

تو تو اینجا چکار میکنی؟

متعجب تر از من گفت بهوش اومدی؟ گفتم نه  
روحشم ، خودش بیهوشه

!!!گفت خیلی حس میکنی با مزه ای هااااا

بعد بدون اینکه بذاره جوابشو بدم از در رفت بیرون  
و چند

دقیقه ی بعد پرستار و دکتر وارد اتاق شدن

دکتر شروع کرد به معاینم و گفت زود تر از انتظار  
ما بهوش

اومدی و بعد لبخند زد پرستار سرم رو چک کرد  
دوباره رایین وارد اتاق شد و رو به دکتر پرسید کی  
مرخص

میشه آقای دکتر؟

دکتر که کلا لبخند تحویل آدم میداد رو به رایین یه  
لبخند زد و

157

مونا رنجی من Romanbooki @

گفت نگران نباشید میتونین فردا ببرینشون  
خونهدکتره روانیههمش لبخند میزنهپرستاره  
هم بدتر از اون

بالبخند دوتایی رفتن بیرون

رایین رو کرد به من و گفت بهتری؟

!گفتم او هوم ممنون توی زحمت افتادی

گفت نه بابا زحمت چیه؟؟!همخونه ها همینجورین  
!دیگه

حس کردم روی کلمه ی "همخونه" تاکید کرد

تشکری کردم که با صدای در توجهمون به اون  
سمت جلب

شداوا و باران با نگرانی وارد اتاق شدن

باران با گریه اومد سمتم و آوا با مهربونی نگاهش  
کرد

سعی کردم به باران بفهمونم حال خوبه و آرومش  
کنمیه لحظه به یاد اینکه چی شد بخاطر یه سرما  
خوردگی و تب

ساده اینقدر توی بیمارستان موندم رفتم توی فکر

158

مونا رنجی من Romanbooki @

بایاد سیروان غیر ارادی بدنم شروع کرد به لرزیدن  
اما با سیلی که توسط رایینبه صورتم خورد از شوک

بیرون

اومدم

با حس اینکخ اشکام روی گونم جاری شدن به رایین  
که با

نگرانی مگاهم میکرد نگاه کردم

جای سیلش میسوختغیر ارادی دستش رو روی  
گونم کشید

و با شرمندگی گفت ببخشید فقط خواستم از  
شوک بیرون

بیاخیلی درد گرفت؟؟؟با- شوقی که فقط باران  
میدونست برای چیه رو به رایین

گفتمنه نه مردم نگرفت فقط پوستم الکی قرمز

شده نگران

نباش

گفت چشمت الکی قرمز شده؟؟

159

مونا رنجی من Romanbooki @

میخواستم بگم نه از شوقه سیلی توعه که ترجیح

دادم هیچی

نگم

رو به آوا با شرمندگی گفتم ببخشید شما ها هم توی

دحمت

افتادینشرمنده

آوا ابرو هاشو در هم کشید و گفت خفه تارف بهت

نمیاد یه نهال

عاشق بیشتر ندارم که از لفظ (نهال عاشق)

جلوی رایین سرخ شدم و با چشمای گرد

نگاهش کردم

لبخندی زد و گفتمن میرم بیرون تو هم با کمک

باران لباس

بپوش و بیا بیرون

بعد از بیرون رفتنش رایین هم رفت

باران گفت خیلی احمقی اون تو رو زد تو خوشحال

!!!شدی؟

!!! گفتمدیدی؟؟ دیدی منو زد؟؟؟ و اااا خدا

160

مونا رنجی من Romanbooki @

گفتقبل از رایین خدا تورو زدنتدختره ی روانی  
فکر

نمیکردم حرفات و اقعیت داشته باشنگفتمشما هیچ  
!! وقت هیچ کدومتون باورم نکردینولی دیدی  
یادته گفتم حتی اگه منو بزنه از شوق اینکه دستش  
بهم خورده

!! اشک شوق میریزم

آره ای حرصی گفت و کمک کرد آماده بشم  
خدا رو شکر دکتر مرخصم کرده بود و میتونستم  
دوباره برم

شرکتبا خوشحالی از بیمارستان بیرون رفتم  
به خونه رسیدیم وارد خونه شدم و به سمت اتاقم  
رفتم بی

توجه به بقیه به سمت حمام رفتم تا بعد چند وقت یه  
دوش

بگیرم

رایین — با خستگی کفشهانو در آوردم توی جا —  
کفشی گذاشتم

161

مونا رنجی من Romanbooki @

برگشتم پشت سرم تا در رو ببندم که کفشی مانع  
بستن در  
شد

چشم هامو بالا کشیدم تا ببینم کی مانع بستن در  
!!شده

با دیدن سیروان چهره ی مظلوم نهال جلوی چشمم  
اومدگریه

هـاش، نفس تنگیـاش، جیغ هـاش، بدن  
لرز و نش، حرفهـاش

خشمی توی وجودم رخنه کرده بود که سعی در  
کنترلش

نداشتم و هر لحظه بیشتر میشد

دستهام بی اختیار مشت شد و روی صورت سیروان  
فرود اومد سیروان فقط پوزخند میزد و سعی میکرد  
از خودش دفاع

کنهولی من با عصبانیتی که حتی برای راشین هم  
خرجش

نکرده بودم سیروان رو میزدمش

162

مونا رنجی من @ Romanbooki

صورتش خونی و پر از رد انگشتهای من شده بود  
داد کشیدم دیگه اینجا پیدات نشه چون زنده بودنت



رو  
تضمین نمی کنم  
خون گوشه ی لبش رو پاک کرد و گفت منتظر  
تلافی باش  
جناب رایین ماندگار  
در رو محکم بستم و با خشم برگشتم که دیدم باران  
و آوا  
دارن نگاهم میکنن اونم با دهن باز باران با  
چشمانی اشکی گفت توتوتو اونو نمیشناسیش  
خیلی کینه ایه  
گفتمن کینه ای ترم اصن این یارو کیه؟؟؟ چرا-  
همش به پر  
پای شما میپیچه؟  
باران خواست چیزی بگه که گریه اش مانعش شد و  
آوا گفت

163

مونا رنجی من Romanbooki @

الان نه بعدا میگیرم و بعد برای آروم کردن باران به  
سمتش  
رفت  
با صدای در نگاهم به سمت صدا که حاصل باز شدن  
در حمام

بود کشیده شد  
با دیدن نهال که از حموم اومده بود بیرون چشمام  
گرد شد صورتش سفید تر از قبل جلوی چشمام بود  
و چند قطره آب  
روی صورتش برق میزد  
چند تار مو از موهای نارنجی بانمکش از زیر کلاهش  
بیرون  
زده بود  
با دیدن من جای خودش خشک شده بود و فقط  
نگاهم میکرد  
سرفه ای کردم که به خودش اومد و به چشم به هم  
زدنی  
رفت

164

مونا نرنجی من Romanbooki @

ساعت حدودا ۵ عصر رو نشون میداد نهال از اتاقش  
بیرون اومد لباس بیرونی تنش بودمانتوی بلند  
زرشکی و شلوار مشکیشال مدل چروک  
بلندخردلی و کیف  
مشکی

موهای نارنجی رنگش به چشم نمیخورد  
رو به باران گفتبچه ها من امشب جایی کار دارم

میرم پیش

نفس

باران با شوقی که درکش نکردم گفت از طرف من

ببوسش

!!! راستی

به سمت اتاقش رفت و با جعبه ای متوسط برگشت

و ادامه

داد اینو هم از طرف من بده بهش! نهال باشه ای

گفت آوا گفت سلام منم بهش برسون مواظب

خودت باش شب بر

میگردی!

165

مونا رنجی من Romanbooki @

واااای خدا این دخترا چرا اسنقدر لوسن؟؟؟

پووووف خندم

گرفت

موقع رفتنش به بیرون خدا حافظی کرد و جوابش رو

دادم

حوصلم سر رفته بود نمیدونم چرا!!! اما اصلا اون

دونفر سعی

نداشتن که خیلی کنار من بمونن! واسم جالب بود

البته خیلی هم خوشحال بودم خوشحال از اینکه توی

خونه

در دسری نخواهم داشت و بیشتر- میتونم با نهال هم

صحبت

بشم !!!الحظه ای یاد سیروان افتادم !نگرانی

عجیبی توی دلم افتاده

! بود نگرانی برای نهال نکنه اتفاقی بیوفته

صدای درونم گفته تو چه

?چیکارشی? داداششی? باباشی?? دوست

166

مونا رنجی من Romanbooki @

پسرشی?? شوهرشی?? تو اینقدر که به نهال فکر

میکنی !به

خواهرت فکر میکنی?? به آتنا که این همه سال

احساسشو به

پات ریخت فکر میکنی? همینقدر- نگرانشون

میشی???

!!!با قاطعیت جواب دادم نه

ولی با این همه خود درگیری با خودم نفهمیدم

چطوری لباس

پوشیدم و با خداحافظی کوتاهی از خونه بیرون

زدم!

! حالا کجا پاشم برم دنبالش? پیاده داشت میرفت

اون که

ماشین نداره! کلا ده دقیقه رفتی بیرون! دختری  
رو با مشخصات نهال دیدم که به سمت تاکسی  
!میرفت

کارهام غیر ارادی شده بودن نمیونم با چه نیرویی  
دستم روی

167

مونا رنجی من Romanbooki @

بوق رفت

چندتا زدم بی توجه بود! عجب دختریه بابا هرکی  
اینقدر بوق

زده بود یه توجهی میکرد

بالاخره بعد از چند بوق برگشت و نگاهم کرد  
گفتم چقدر - ناز داری تو دختر هرکی بود برمیگشت و  
نگاه

میکرد سوار شو دیگه چند ثانیه فقط نگاهم کرد بعد  
سمتم اومد و

گفت کارم دارین؟

گفتم میخوام برسونمت

!گفت تاکسی هست

گفتم من مامانم همیشه میگفت، زور بازوی من  
خیلی زیاده

میخوام برای اولین بار از این زور بازو استفاده کنم  
و تورو به

زور سوارت کنم نظرت چیه؟  
با چشمای گرد شده نگاهم کرد

168

مونا رنجی من Romanbooki @

نمیدونم چم شده بود! چرا اینقدر میخواستم این  
دختر کنارم

باشه؟؟ گفتم سوار شو بابا همه دارن نگامون میکنن  
با اجبار سوار شد

راه افتادیم، گفتم آخه بنده خدا نمیگی من بدبخت  
الان گیر یه

مشت روانی میوفتم که اسم خودشونو گذاشتن  
طرفدار

با پوز خندی که معلوم بود از روی حرسه و  
الکیه، گفتمکی میاد

طرفدار دیونه ای مت تو بشه؟؟  
گفتم تو

زیر لب گفت دیوانه چون دیوانه بیند خوشش  
اید، فک کنم

گف ک نشونم

گفتم چیزی گفتمی؟ با- حالتی ک انگار هول شده بود

گفت نه

نهچيزي نگفتم

169

مونارنجي من Romanbooki @

گفتم کجا ميري؟ گفت تو که آدرسا رو بلد نيستی  
گفتم به لطف سياوش ي چيزايي بلدم حالا کجا  
ميري؟؟

\_\_\_\_\_ نهال \_\_\_\_\_

نميخواستم بفهمه که کجا ميخواوم برم هنوز توي  
شوکم که

چرا ميخواود منو برسونه

هنوزم وقتي ميبينمش بغض ميکنم و تپش قلب  
ميگيرم

آوا فکر ميکنه فراموشش کردم شايد هم اينطوري  
تظاهر

ميکنهو باران فقط شب بيداري هامو ميبينه و يه  
لبخند تلخ تحويلم

ميده

صداش اومد که گفتت ميگي؟؟؟

هول شده گفتم پيرور شگاه

گفتچي کجا؟؟

170

مونارنجي من Romanbooki @

وای چه کافی دادم اما خب نمیشد پیچوندش  
گفتمهیچی

هیچی

اسم خیابونو گفتم و به راهش ادامه داد و  
گفتنفس کیه؟

گفتمنفس؟ نفس کیه؟

گفتباشه بابا عر عر اصن نگو

گفتمخب اوناون خواهر مہبا تعجب گفتتو

خواهر داری؟؟ پرورشگاه چیکار میکنه؟؟

گفتداستانش طولانیه بعدا بهت میگم

گفتمش بگو بعدا من نمیدونم تو و زندگیت چی

دارین که

ا

من اینقد کنجکاوم بدونم ولی هرچی که هست ت

نفهم ولت

نمیکنم

! زیر لب گفتم منم ولت نمیکنم

171

مونا رنجی من Romanbooki @

یه لحظه با تعجب نگاهم کرد و اااای نکنه شنیده

باشه! یه چیزی ته دلم قلقلکم میدادیه حسی میگفت

باید شروع



کنم! حداقل کاری کنم که وقتی از دستش دادم  
مطمئن باشم

که همه ی تلاشمو برای رسیدن بهش کردم  
حرفی که زد باعث شد قلبم به شکل عجیبی تند  
بزنه و بغض

!توی گلوم جا خوش کنه  
گفتم چی؟؟

گفت میتونم صبر کنم کارت تموم بشه؟ امشب  
!!کارت دارم

باشه ای گفتم به خیابون که رسید گفتاین جا  
پیادت نمیکنم

بریم جلوی پرورشگاه!!! باشه ای گفتم و راهنمایش  
کردم جلوی پرورشگاه نگه داشت

!

!باتشکری پیاده شدم که گفت منتظر میمونم

172

مونا رنجی من Romanbooki @

گفتم چرا؟

!! گفت شوتی چقد دختر گفتم کارت دارم دیگه  
آهانی گفتم و داخل پرورشگاه رفتم به بخش

پرستاری وارد

شدماز پشت دیدمش که داشت با بچه ای بازی

می‌کرد

آروم رفتم و دستهامو جلوی چشمش گرفتم! بلاند  
شد و

دستهامو از روی چشمش برداشت

با دیدنم با ذوق توی بغلم پرید—نهال، اینجا چکار  
میکنی؟؟ دلم واست تنگ شده بود  
خندیدم و بغلش کردم با بچه‌ها خداحافظی کرد و  
لباس‌های

مخصوصش رو با لباس‌های بیرونش عوض کرد و  
باهم خارج

شدیم

یادم افتاد جعبه‌ی باران رو توی ماشین رایین جا  
!! گذاشتم

173

مونا رنجی من Romanbooki @

برگشتم تا به سمت ماشینش برم که دیدم با جعبه  
داره میاد

سستم و اای نفس الان اونو میبینم

نفس از پرورشگاه بیرون اومد همون موقع رایین  
رسید و گفت

جعبه رو جا گذاشتی خانم فراموشکار نفس با  
صدای رایین سرش رو بالا آورد و با چشمهای گرد

نگاهش کرد و گفت آآقای ماندگار؟؟!-  
! رایین با لبخندگفت خودم هستم  
گفتشما شما خواهر منو میشناسین؟  
وسط حرفشون پریدم و گفتمبله بله ایشون صاحب  
خونه و در  
حال حاضر همخونه ی من هستند  
رایین گفتانگاری همه دوستات و خونوادت منو  
!میشناسن  
جواب دادمخب که چی؟ خواننده شدی توقع داری  
نشناسنت؟

174

مونا رنجی من Romanbooki @

گفتباشه قانع شدملبخندی زدم و نگاهمو به نفس  
دو ختم  
نفس گفتخب خانم دکتر ما چطوره؟  
!گفتماگر بزارن خوبم  
جعبه رو تو بغلش انداختم و گفتماینو باران داد و با  
ادا گفتم  
"عاشق سینه چاکت"  
ادامه دادماوا هم سلام رسوند  
گفتاز طرف من تشکر کن و ببوسشون!خب  
کجا بریم؟؟

گفتمبریم بام؟  
باشه ای گفت و خواستم به رایین چیزی بگم که  
گفت من  
چون امشب کارت دارم میرسونمتون و منتظر  
میشم کارت  
تموم بشهدوست داشتم بشینم و تا ابد و یک روز  
نگاهش کنم اما  
خب هوووووف

175

مونارنجی من Romanbooki @

گفتماذیت میشی

گفته، به رسیدن به مجهولات بعدش می ارزه  
من و نفس عقب نشستیم و رایین راه افتاد  
توی راه رایین یه اهنگ که خودش خونده بود  
گذاشت و به

تیکه هایی که من بهش انداختم توجهی نکرد  
گفتمخیلی خودشیفته ای که اهنگاتو گوش میکنی  
ولی اون فقط میخندید و میگفت من بخاطر تو  
اهنگهای

خواننده مورد علاقتو برات گذاشتم اونوقت تو  
اینجوری

میگی؟؟؟نچ نچ جای تشکرته؟نفس هم بهمون

میخندید

دو ساعتی از بودنمون توی بام میگذشت و رایین  
همون اول به  
بهونه های مختلف از مون دور شد تا بتونیم تنهایی  
صحبت

کنیم

176

مونا رنجی من Romanbooki @

با نفس کلی حرف زدم و کلی رفعتنگی کردم  
میترسیدم تا

!!! آخر ماه نتونم به دیدنش پیام

حرفی که نفس زد باعث شد نگاهش کنم

هنوزم، دوسش داری یا -

آره شاید +

خوشحالم که کنار تهپوز خندی زدم و گفتم کنارم -

باشه و نتونم عشقمو ثابت کنم به

چه دردی میخوره؟

کنارم باشه و هر روز یکی با شوق بهش بچسبه تا

توی

یادگاریاش ثبتش کنه به جه درد میخوره؟ کنارش

باشم و منو

نبینه

بغضی که این مدت تو گلوم جا خوش کرده بود  
بالاخره

شکست و به حق حق تبدیل شد

177

مونا رنجی من @Romanbooki

همون موقع رایین اومد و با دیدن اشکهام با تعجب  
نگاهش

کرد و تند پرسید چیشدی تو؟ حالت خوبه؟

رو به نفس گفت چیشدی یهویی؟

نفس گفت چیزی نیست نگران نباشین!! نگران؟ چه

چیزایی می‌گه این نفس دیوونه! اخه چرا باید نگران

من بشه؟؟

با این فکر ها گریم شدت گرفت و نفس و رایین رو

پس زدم

و کمی از اونجا دور شدم

رایین

بادور شدن نهال با تعجب به نفس که با غم نگاهش

میکرد

نگاه کردم

چش شد یهویی؟؟

میشه یه خواهش کنم؟+

بله حتما کمکی از دستم برمیاد؟+ هوای نهال رو—

داشته باش! من و اون خیلی نمیتونیم همدیگه

178

مونا رنجی من Romanbooki @

! رو ببینیم! حاضر همیشه بیادخونه

شاید ماهی یه بار اونم شاید به دیدنم بیادنمیتوتن  
بیشتر بهت

!! چیزی بگم اما بعدا خیلی چیزا رو میفهمی  
باشه سعیم رو میکنم+

به سمت نهال که چند متر اونطرف تر ایستاده بود و  
به تهرانی

! که حالا آسمونش سیاهتر شده بود خیره شده بود  
گفتمبریم؟

سری به معنای آره تکون داد و همراه دوباره به  
سمت نفس

برگشتنفس گفت خب خب خب بریم شام  
بخوریم که بابا منو  
! میکشه

نهال پوز خندیزد و گفته غیرتی هم شده؟؟ اون  
موقع ها

!! غیرتی نبود

179

مونا رنجی من Romanbooki @

نفس با تحکم گفت نهال! بس کن! اونطور که فکر

میکنی

نیست!

نهال گفتاتفاقا اونطور که تو فکر میکنی نیست  
گفتم لطفا دعوا رو بذارین کنار دیر شدسوار ماشین  
شدن

امشب چم شده؟ چرا پا شدم افتادم دنبال این دختره  
ی دیونه

؟جلوی یه رستوران نگه داشتم پیاده شدننفس به  
سمت رستوران رفت! نهال همونجا و ایساد پیاده  
شدم وگفتمچرا نمیری؟

جواب نداد هنوزم چشماش قرمز بود و غم رو فریاد  
میزد

صداشوشنیدمچرا؟؟

من چرا چی؟

نهال چرا اینقدر محبت میکنی؟ چرا؟ مگه تو یه آدم  
مشهور

180

مونا رنجی من Romanbooki @

نیستی؟ چرا برای منی که حتی باهات خوب حرف  
نمیزنم وقت

گذاشتی و منو آوردی پیش خواهرم؟

چرا دنبالم راه افتادی؟ چرا؟ چرا با همون طرفدارات



اینطوری

رفتار نمیکنی؟ چرا؟ نگران میشی؟ رفت توی  
رستوران حرف ها توی گوشت میپیچید! اعصابم خورد  
بود! واقعا چرا؟ چرا اینقدر روی این دختر حساس  
شدم!؟

برای چی وقتی میبینمش یه آرامشی به وجودم  
سرازیر

میشه؟ اهبس کن رایین

ساعت ۱۰ شب بود و از پشت شیشه های شفاف  
رستوران

چهره ی خندون و شاد نهال و خواهرش رو میدیدم  
صدای گوشیم بلند شد! سیاوش بود! گفتحتما باید  
من رو

ببینهپوف داخل رستوران رفتم

181

مونا رنجی من Romanbooki @

نفس با دیدن من گفتچرا نیومدین؟ نهال گفت  
شما گفتین اشتها نداشتین ای دختره ی مرموز  
به نهال که داشت با پوز خند شیطونی نگاهم میکرد  
نگاه کردم

و رو به نفس گفتم بله اشتها نداشتتمتاسفانه  
کاری پیش

!اومده و من باید برم  
نهال با قدر دانی گفتبابت امشب ممنون!فکر کنم  
دیگه فکر  
کمک به کسی به سرت نزنه؟  
گفتم نه بابا این چه حرفیه!!رو به نفس گفتماز  
آشنايیتون  
خوشحال شدم  
با خداحافظی سوار ماشین شدم و به سمت شرکت  
رفتمسیاوش گفت به شرکت برم!این دیونه این  
موقع شب  
چیکار میکنه؟به شرکت رسیدم سیاوش توی ماشین  
نشسته بوددر شاگرد

182

مونا رنجی من Romanbooki @

!رو باز کردم و سوار شدم

چشماتش قرمز شده بود

چته سیاوش؟-

!حالم خوش نیست رایین+

دوباره؟-

+اره

!من این حوضیو آخرش میکشم! عوضی-

دربارش درست صحبت کن+

ندیدی چیکار کرده؟ داری نابود میشی! هنوزم-  
احمقانه دوشش

داری؟

خیلی حالش بده رایینبا گفتن این حرف بغضش+  
ترکید و میون گریش گفتدکتر

قطع امید کردن! چیکار کنم رایین؟؟

گفتم کار های اشتباه خودش بوده امیدت به خدا  
! باشه

سیاوش گفت حالا تو چته که اینقدر اعصابت خورده  
؟

183

مونا رانجی من Romanbooki @

گفتم نهال

گفتفهمیدی؟

گفتمچیو؟

سیاوش فهمیدی که دوشش داری؟

من با تعجب چی میگی سیاوش؟ مغزت اتصالی

کرده؟ من چرا

باید دوشش داشته باشم؟ گفتتو چرا باید نگرانش

بشی که کل روز بیمارستان

بمونی؟ تو چرا باید با دیدنش قلبت بزنه؟

تو چرا باید تو اوج عصبانیت با دیدنش اروم بشی؟

چرا باید  
بخاطرش دعوا راه بندازی؟ بازم بگم؟  
جواب من اینبار فقط سکوت بود-  
سیاوش گفت نه دیگه جواب بده! چرا سکوت  
میکنی؟

گفتم دوسش ندارم  
گفتبه من نمیتونی دروغ بگی من که از پشت تلفن  
میفهمم

184

مونا رنجی من Romanbooki @

حالت چیه!! میخوای به من دروغ بگی؟؟  
گفتم دوسش ندارم  
گفتجدی؟  
گفتم آره  
گفترا این یه چیزی  
من بله

گفت همیشه نهال رو واسم خاستگاری کنی؟ شاید-  
تونستم

شبم رو فراموشش کنم  
نفهمیدم چطوری؟ ولی چنان دادی کشیدم و فریاد  
کشیدم

خفه شو که سیاوش زد زیر خندهامشب چم شده؟

خدایا نه! بابام اونا رو امانت به من سپرده بود  
نکنه از این امانت درست نگهداری نکنم! نهال تو

چیکار

کردی؟

سیاوش گفت نرو تو فکر داداش یا خودش میاد یا

نامش

185

مونا رنجی من Romanbooki @

بعد چشمکی به من زد و گفتنمیدونم چرا هر وقت

پیشمی

!!! حال عوض میشه

خیلی خب بسه خیلی وقتمو گرفتی برو خسته ام

میخوام

بخوابم

خندیدم و با خدا حافظی دور شدم و سوار ماشین

شدم

با سرعت از خیابونهای خلوت می گذشتم به کوچه

رسیدم ماشین رو سر کوچه پارک کردم و ترجیح دادم

پیاده تاته

کوچه برمهنوز توی فکر حرفای سیاوش بودم

فریادی از پشت باعث شد برگردم کمک ، یکی

کمکم کنه!!؟

برگشتم نهال رو دیدم با لباسهای چروک که چند  
جاییش پاره  
شده بود و صورتی که کمی زخمی بود و از اشک و  
آرایش پر

186

مونا رنجی من Romanbooki @

شده بود

با دیدنم پشتم قایم شد  
با نگرانی پرسیدم چته؟  
گفتا و نسیر سیر و انها شارش به سر کوچه  
بود فردی داشت به سمتون می دوید  
کلید که توی دستم بود بهش دادم و گفتم سریع به  
!خونه بره  
گفت نمیرم  
گفتم وقت بحث نیست برو تو آخرش هم نرفت و  
جلوی در  
و ایساد  
سیروان جلوی من و ایساد و رو به نهال داد  
کشیدگمشو تو  
ماشین من  
نهال در حالی که گریه میکرد با ترس داد کشید  
نمیام دست

از سرم بردار

187

مونا رنجی من Romanbooki @

نهال — با صدای فریاد بلندی چشم از زمین —  
گرفتم رایین با مشتم

توی صورت سیروان زده بود

سیروان هم کم نیاورد و جوابش رو با مشتم دیگه  
ای داد

از ترس اخر این دعوا بی اختیار جیغ کشیدم که  
صدای

دستوری و پر تحکم رایین به گوشم رسید که گفت  
زنگ بزن

به پلیس صداش اینقدر دستوری و بلند بود که  
"نتونستم" نه

بیارم

بعد از گفتن خلاصه ای از ماجرا و دادن آدرس  
گوشی رو قطع

کردم هنوزم داشتن باهم دیگه دعوا میکردنبا  
اشک نگاهشون میکردم هیچ کاری نمیتونستم انجام

بدم

188

مونا رنجی من Romanbooki @

چند نفر از همسایه ها داشتن نگاهمون میکردن

صورت رایین  
کمی خونی شده بود  
حالا مشت های سیروان روی صورت رایین فرود می  
اومد چند  
نفر خواستن جداشون کنن که نتونستناه پس این  
پلیسای  
لعنتی کجان!؟-  
یکی دونفر هم داشتن فیلم میگرفتن و اااای نه  
نکنه واسه  
رایین بد بشه  
دویدم سمت رایین مشت بعدی سیروان که  
میخواست روی  
!صورت رایین فرود بیاد توی صورتم خورد  
حس کردم نصف صورتم رفت جلوی رایین و ایساده  
!بودمدوست نداشتم بیشتر صورتش زخم بشه  
اشکهام جای ضربه  
189  
مونارنجی من Romanbooki @  
رو میسوزوند اما وقتی چهره ی رایین میومد جلوی  
چشم  
سوزش صورتم تبدیل به سوزش وحشتناکی از  
طرف قلبم



میشد

رایین منو کنار زد دوباره به سمت سیروان خیز  
برداشت پلیس  
ها رسیدن و سیروان تا خواست فرار کنه اون رو  
گرفتن

پلیس از رایین چندتا سوال پرسید و رایین با اخم و  
کلافگی

مشغول جواب دادن شد سریع در خونه رو باز کردم  
و وارد

خونه شدم

مردم کم کم دور شدن و پلیس هم رفت بعد از  
برداشتن

دستمال به بیرون رفتم و دیدم که رایین با اخم زل  
زده به

190

مونا رنجی من Romanbooki @

زمینلباس سفیدش خونی شده بود و شلوار سبز  
لجنیش که خیلی

بهش میومد ،خاکی و خراب شده بود

با اشک سمتش رفتم نمیخواستم احساسم رو از  
توی چشمم

بخونه برای همین بدون نگاه کردن به چشم هاش

سعی کردم  
خون دور لبش رو پاک کنم  
آستینش رو کشیدم و سعی کردم داخل خونه  
ببرمش با  
صدایی که انگار ته چاه میومد و گفتدوست داره یا  
کلا

قصدهش اذیته؟؟

با حرص و کمی بی خیالی ساختگی برای فراموش  
کردن

اتفاقات گذشته گفتم برام مهم نیستبا سرزنش و  
کمی عصبانیت دستی توی موهاش کشید و توی

191

مونا رنجی من Romanbooki @

چشم هام زل زد و گفتاینقدر از جواب دادن به  
سوالهای من

طفره نرو

اینبار با بی خیالی واقعی که از تنفرم نسبت به  
سیروان

سرچشمه میگرف مثل خودش توی چشم هاش زل  
زدم و گفتم

واقعا برام مهم نیست که کی چه احساسی به من  
داره

زیر لب با بغضی که از فکرم توی گلوم جا خوش  
کرد زمزمه

کردم اونی که مهمه هیچ احساسی بهم نداره  
گفتور و نمیدونم، واسه ی من مهمه  
گفتم فراموشش کن درخونه رو بستبا تعجب  
نگاهش

کردم گفتم کاپشنم توی خونست! گفتم هم نیست  
ماشین گرمه

گفتم امشب چت شده؟

192

مونا رنجی من Romanbooki @

گفت بعدا میفهمی

گفتم ادای منو در نیار

گفت حرص نخور بیا بریم دستمو کشید

از تماس دستای مردونش با دستای کوچک و سردم  
آرامش به

تک تک سلولهام تزریق شدو برای لحظه ای چشم  
بستم

پشت سرش راه افتادم و عین جوجه دنبالش کشیده

شدم در جلو باز کرد و بی حرف نشست پنجره رو

پایین کشید و سوئیچ رو سمت گرفت و

گفت رانندگیت چطوره؟ میخوام خواننده ی مورد

علاقت رو تا  
پارم برسونی  
گفتمواقعا راست میگن که راننده ها کم دارن نه؟  
حالت  
خوبه؟ ساعت ۲ شبه از وقت خوابت گذشته آقای  
مرتب  
گفتوقت خواب من مگه ساعت چنده؟

193

مونارنجی من Romanbooki @

گفتم ساعت ۱۰ دیگه!!!!!!- وای گاف دادم  
گفتتو از کجا میدونی؟  
!گفتمخبخ شبها همین موقع ها میخوابی دیگه  
گفتباشه بابا قانع شدم  
پشت رل نشستم و گفتم تضمین نمیکنم سالم  
برسی  
گفتبچه میترسونی؟  
گفتمتو اینجوری فکر کن  
گفتشنگول شدی مونارنجی! نکنه گریه های  
دودقیقه پیشت  
یادت رفته؟  
گفتمنخیر- آقای مغرور و بدصدا یادم نرفتهاما وقتی  
یادش

میافتم که جنابعالی زدیش و پلیس بردش خوشحال  
میشم  
بعد توی یه حرکت غیر منتظره گازشو گرفتم و  
یکسره تا پارک

194

مونا رنجی من Romanbooki @

روندمبا رسیدنمون زدم روی ترمز و ترمز کردنم  
مساوی شد با نفس  
عمیق رایین از روی سالم رسیدنش  
بیچاره رو تا مرز سخته بردم  
اما خب میدونم از کنارش بودن میتونم حداقل  
استفاده رو ببرم  
و بعدا که رفت حداقل بدونم از کنارش بودن ساده  
نگشتم و  
همه ی آرزوی هایی که برای کنارش بودن داشتم رو  
برآوردشون کردم  
!رایین گفتتو چه فکری دیونه؟؟  
تو دلم گفتمدیونم کردی دیگه! اما جواب دادمدیونه  
!تویی و خودت بد صدا  
گفتاینارو ول کنپیاده شوپیاده شدیم و ماشین  
رو خاموش  
کردم

به سمت پارک رفتیم گفت محالا چیکارم داشتی که  
این موقع

195

مونا رنجی من @ Romanbooki

شب منو از خواب ناز انداختی؟  
!گفتم شب تابه سوال هام جواب ندی خونه نمیری  
گفتم ببینم چی میشه  
گفت چرا اینقدر غمگینی؟  
از سوالش شوکه فقط نگاهش کردم  
گفتم کی گفته من غمگینم؟ گفتم معلومه، گفتن  
!! نمیخواه که

گفتم اشتباه کردی! خب سوال بعدی  
گفت سیروان کیه؟  
با هر سوالش داشت من رو شوکه تر از قبل  
میکرد گفت مهدفت  
از سوالایی که میپرسی چیه؟  
گفته هدف نه، فقط نمیدونم چرا اینقدر واسم مهم  
شده

!! زندگی چجوریه  
گفتم من میدونم، چون فضولی! با چشمای گرد نگاهم  
کرد از جام  
بلند شدم و به سمت خیابون رفتم

196

گفتکجا میری؟ تا جواب منو ندی نمیریم خونه  
گفتمتو نمیخوای نیا من میرم خونه! بعد بدون توجه  
بهش

پیاده به سمت خونه راه افتادم  
پشت سر من راه افتاد و گفتادم نشدی سیروان  
اونجوری  
دنبالت کرده بود دوباره تنهایی میری؟؟ خیلی پررویی  
!! بچه

برگشتم، خیلی سرد بود پوف آخرای دی بود و رسما  
داشتم با

اون مانتوی نخی یخ میزدم  
دستامو بغل کردم و گفتمیگی چیکار کنم؟ وایسم تا  
جنابعالی

منو نرسونی و من اینجا یخ بزنم؟؟  
با همون نیم چه لبخند مغرورش نگاهم کرد و  
گفتاز من

حاضر جواب تر تویی! دیوونه! جوابشو دادمنخند  
بعدشم، شنیدم گفتیا!-

گفتخب گفتم بشنوی  
گفتگوشیت همراهته؟

گفتم آره چطور؟  
 گفتبده یه لحظه! گوشو دستش دادم  
 یهو گرمایی رو دورم حس کردم کت چرمی  
 مشکیشو روی  
 شونه هام انداخته بود  
 تشکری کردم و نگران گفتم خودت! سرما نخوری؟  
 گفتنترس! مراقبم خواننده مورد علاقت سرما  
 نخوره  
 گفتماز کی تاحالا پرستار شدی؟  
 سوار ماشین شدیم دادمه دادمحالا آگه واقعا  
 میخوای برو  
 !! میگم پرستاریشو بکن نگرانشم سرما نخوره  
 گفتاز پررو گذشته  
 گوشیمو داد دستمو گفت رمزشو بزن  
 ————— رایین —————

198

مونا رانجی من Romanbooki @

صدای نهال اومدمیخوای چکار؟ جوابشو دادم بزن  
 خب نمیخورمش که! گوشو رو دوباره دستم  
 داد  
 به طرف مخاطبین رفتم تا شمارمو سیوش  
 کنمگفتمشمارمو



واست سیو میکنم  
حس کردم صداش نگران شدگفتچرا؟؟-  
گفتم چون وقتی یکی مثل اون عوضی دنبالت میکنه  
یا نصف  
شبه و ماشین نیست و یوقت اتفاقی میفته شمارمو  
داشته

باشی!  
گفتدارم  
تعجب کردم!چی داره میگه نصفه شبی زده به  
سرش!باتعجب

گفتم داری؟؟؟گفتنه نه سیوش کن مرسی!با  
شک نگاهمو ازش گرفتم  
و شمارمو وارد کردم

199

مونا رنجی من Romanbooki @

مثل همیشه که وقتی شماره رو وارد میکنی اگر  
مشابه اون  
شماره باشه، اسم و شماره فرد مورد نظر رو میاره  
ولی الآن  
""شماره کاملا وارد شده بود و یک شماره که  
zendegim سیو  
شده بود درست مثل شماره من روی صفحه نمایان

شد

به شماره دقت کردم، نه! جدی جدی شماره ی من  
بود چطور  
میشه؟

هووووف چی سیو شده بود!!!!!! از ندگیم؟؟؟؟ آخه  
قضیه چیه؟! اصن نمیخواستم به چیزی که توی ذهنمه  
حتی یه لحظه فکر  
بکنم

گوشیو دادم دستش بی حرف راه افتادم رسیدیم  
خونه و باهم  
پیاده شدیم

200

مونا رنجی من Romanbooki @

وارد خونه که شدیم با چهره ی نگران باران روبه رو  
شدیم

گفت کجا بودین؟؟ باهم بودین؟؟  
گفت آره

نهال همون موقع در خونه رو بست و  
گفت سلام، چرا بیداری  
تو باران؟؟

باران جواب داد هر چی زنگ میزنم نفس جواب  
نمیده تو هم

که کلا در دسترس نیستی با آقای ماندگار بودی؟؟  
نهال گفتاره با رایین بودممنو رسوند پیش نفس  
باران گفتکلا بلدی منو دق بدیبعد ادامه دادمن  
میرم

بخوابم و با شب بخیری دور شد  
!نهال گفتممنون امشب خیلی زحمت کشیدی  
جوابشو دادم نه خواهش میکنم کاری نکردمولی  
یادت باشه

جواب سوالای منو ندادی

201

مونا رنجی من Romanbooki @

گفتقول میدم یه روز بهت جوابشونو بگمآلان  
!وقتش نیست

باشه ای گفتم و رختخوابم رو پهن کردم و با شب  
بخیری دراز  
کشیدم نفهمیدم چطوری چشمم گرم شد و خوابم  
برد

صبح با صدای نهال که داشت میگفت شرکت دیر  
شده بیدار

شدماصلا حوصله ی شرکت رو نداشتم  
اما خب لباسمو پوشیدم و سوار ماشین شدمنهال  
از خونه

بیرون او مدمشغول راه رفتن شد و بی توجه به من  
از کنار

ماشین گذشت

شیشه رو پایین کشیدم و گفتم کجا میری باز؟  
! با صدای من برگشت و گفتم یرم شرکت دیگه

دیرم

202

مونا رنجی من Romanbooki @

! شده! آقای آریان دیگه این بار منو اخراج میکنه  
گفتم سیاوش همچین کاری نمیکنه! بعدشم باز زدی  
تو فاز

تعارف که! مسیر ما یکیه خیلی مسخرس که تو با  
اتوبوس

میری

گفت فرقی نمیکنه که

گفتم میای یا از همون روزی که واست گفتم سوار  
ماشینت

کنم؟؟-

پوفی کشیدو نشستدر رو با حرص بست  
به تلافی دیشب که منو تا مرز سخته برده بود پامو  
روی گاز

فشردم و از بین ماشین ها با سرعت گذشتم

نهال با چشمای گرد شده به رو به روش نگاه  
میکرد مسیر نیم ساعته رو توی یک ربع طی کردم و  
مثل خودش

یهویی زدم روی ترمز

203

مونا رنجی من Romanbooki @

نهال همونجوری بهت زده نگاهم کرد و گفت خیلی  
بچه ای! چه

کاری بود؟ پسره ی روانی! خدا شفات بده  
بعدش به حالت خیلی مسخره ای دستشو رو به  
آسمون گرفت

و گفت خدایا گناه داره دلت برای خودش نمیسوزه  
برای

خانوادش بسوزه! این رسمش نیست خدا! زودتر  
شفاش بده

و آبروشو جلوی این همه آدم نبر  
با چشمای گرد داشتم نگاهش میکردم که یهویی  
برگشت و

لبخند بدجنسی بهم زد خواستم چیزی بگم که سریع  
پیاده شد و به سمت شرکت  
دوید!

عه!!! من همون روز اول گفتم این و دوتا دوستاش

دیونه

انالآن یقین پیدا کردم

204

مونا رنجی من Romanbooki @

وارد شرکت شد ماول از همه وارد اتاق سیاوش

شدم و بهش

سلام کردم

جواب سلامم رو با لبخند داد و گفت سر صبحی

کبکش

خروس میخوند! چش بود؟

بی خیال گفتم هیچی بابا دختره دیونست سر صبحی

مسخره

بازی در میار هبعده جدی رو بهش

گفتم سیاوش، من به حرفهای دیشب خیلی

فکر کردم! شاید خیلی نگرانش بودم و کلی دردسر

رو به جون

خریدم

اما اینا دلایلش عشق یا دوست داشتن نمیتونه

باشه شاید اگه

راشین هم به جای نهال بود من همین کارها رو انجام

میدادم

205

مونا رنجی من Romanbooki @

سیاوش گفت چرا برای باران و آوا نگرانی خرج  
نمیکنی و  
دوست نداری از زندگیشون سر در بیاری؟؟  
چرا برای جنی یا خیلی از طرفدار هات تا دوشب  
بیدار نمیمونی  
و اصلا برای خواهر آرمین، چرا برای اونی که اینقدر  
دوستت  
داره اینقدر اهمیت نمیدی؟؟ حرفه‌اش دوباره من رو  
به فکر عمیقی فرو برد اما جوابش رو  
که اصلا قانع کننده نبود دادم چون نهال رو بیشتر از  
باران و آوا  
دیدم و نهال همخونه و همکار منه، و اینکه باباهم از  
من  
خواست که هوای نهال رو داشته باشم  
سیاوش گفت باشه، هی حرفهای منو نادیده بگیر ولی  
یکم  
، فقط یکم به رفتارات وقتی که اونو میبینیش توجه  
کن، خودت

206

مونا رنجی من Romanbooki @

کم کم میفهمی! شاید عشق نه ولی دوستش  
داری

بعد خندید و با لحن با مزه ای گفت برو رو حرف  
رئیس حرف  
نزن وقت اداری رو هم نگیر برو به کارات برس!!!!-  
به نوع حرف زدنش خندیدم و از اتاقش بیرون زدم و  
وارد اتاق  
کارمون شدم  
ساعت ۶ عصر بود که با خستگی از شرکت بیرون  
اومدم نهال قبل از من به خونه برگشته بود تصمیم  
گرفتم به خونه که  
رسیدم زنگی به مامان بزنم  
توی ۱ ماه و نیمی که از اومدم میگذشت به جز چند  
باری که با  
بابا حرف زده بودم و حالشونو میپرسیدم نشده بود  
که با  
خودشون صحبت کنم  
به خونه رسیدم آوا و باران مشغول دیدن تلویزیون  
بودن بهشون سلام کردم و برای عوض کردن  
لباسهام به  
اتاق نهال رفتم  
بعد از پوشیدن لباسهای راحتی گوشه‌ی رو از توی



جیبم در

آوردم و با بابا تماس گرفتم صدای بابا توی گوشی

پیچید

با بابا و مامان و راشین حرف زدم رایین هم کلی  
گله کرد و

گفتتوی چند وقت نبودنم تنه<sup>ا</sup> حسن خوبی که  
داشتم این

○ بوده که جنی کمتر از من حرف میزنه و با رامین  
بهتر از قبل

رفتار میکنه

○ راست میگفت چون دیگه جنی به من زنگ زده بود و  
فقط چند

باری پیام داده بود

208

مونا رنجی من Romanbooki @

مامان کلی گله کرد که بیمعرفت شدم و این حرفا و  
بابا دوباره

مثل همیشه تاکید میکرد که مراقب اون سه نفر  
باشم، اما روی

نهال بیشتر تاکید کرد نهال خونه نبود معلوم نیست  
باز کجا رفته! گوشه ی اتاقش

نشستم و سرمو به دیوار تکیه دادم از خستگی

داشتم  
!! می‌مردم  
خواستم چشم هامو روی هم بذارم که چشمم به  
دفتر بنفش  
رنگی که برگ های زیادی داشت افتاد  
کنارش روان نویسی ابی رنگی بود و دورش پر از  
دستمال های  
مصرف شده بود  
کنجکاو شدم ببینم توش چی نوشته! شاید خاطره ای  
چیزی  
باشه که بتونم سر از زندگی پر از رازش در بیارم  
209  
مونا رنجی من Romanbooki @  
به سمت دفتر رفتم بازش کردم جلد دفتر از داخل با  
برگه ی  
سفیدی پوشیده شده بود روی برگه ی سفید با  
ماژیک ها و خودکار های خوش رنگ  
نوشته شده بود  
— به نام خدا —  
— دفتر نامه های من به رایین ماندگار —  
سال — ۱۳ —  
دفتر شماره ی ۱

با تعجب داشتم به نوشته ها نگاه میکردم داستان  
چیه؟؟!-

هر روز مجهولات زندگی این دختر- برای من بیشتر  
میشه و

سوال های ذهنم هر روز به تعداد زیادی بیشتر  
میشن پایین این نوشته ها اسم من به خط زیبایی  
درشت و پررنگ  
نوشته شده بود

صفحه ی اول نوشته بود

210

مونا رنجی من Romanbooki @

علاقه مندی من درست وقتی شروع شد که سحر  
دوست و هم

دانشگاهی من برای من آهنگ ریخت

بین همه ی اون ها آهنگی فرانسوی توجهمو جلب  
خودش کرد

که دعوی اون شب سیروان و درد و کتک هاش رو  
فراموش

کردم

کم کم ناخودآگاه به دنبال آهنگ های بعدی اون رفتم  
، عکسهاش تنها تصاویری بودن که توی کامپیوتر و  
گوشی

دیده میشدن و صداش ،صداش تنها چیزی بود که  
بعد از  
۳سال تونسته بود جای قرص های آرامبخش رو  
بگیره!!!!چپ نوشته بود؟آخه چطور ممکنه؟به  
خوندن ادامه دادم  
۵صفحه ی کامل فقط از چندتا آهنگ و از عشق و  
احساساتش

211

مونا رنجی من Romanbooki @

نوشته بود و صفحه ی ششم خطاب به عشقش که  
ظاهرا من  
بودم نوشته بود  
سلام بزرگترین نعمت زندگی منحالت خوبه؟  
خونوادت  
خوبن؟خیلی دوست داشتم کنارم باشی و یه دل سیر  
نگاهت  
!کنم

دوست داشتم کنارم باشی و بخندی و من با ذوق  
انگشتمو  
بزخم به چال روی گونت!رایین،زندگیم،همه ی دارایی  
من ،وقتی شنیدم که تو عاشق  
فوتبال هستی و بخاطر تصادف نتونستی ادامش بدی

خیلی

ناراحت بودم

خیلی برای اون تصادف غصه خورد مرستی  
رایین، نکنه خوب  
!غذا نخوریا

212

مونا رنجی من Romanbooki @

الآن اونجا هوا سرد هم هست! نکنه لباس گرم  
نیوشیا! میدونم

تو خیلی قوی هستی اما لباس گرم بپوش! من طاقت  
ندارم

!ببینم سرما خوردیا

مواظب خودت باش دوست دارم ((حتی اگه همه  
بگن

اشتباهه)) چندتا شکلک مختلف هم کشیده بود و تهش  
تاریخ، روز

هفته، ساعت به ایران و ساعت به فرانسه رو نوشته  
بود و امضا

کرده بود

با صدای سلام و احوالپرسی از بیرون دفتر و بستم و

بیرون

رفتم

نهال او مده بود باه اش سلام کرد من نهال با ذوق  
گفت بچه

کارتون خریدم بیاین نگاه کنیم CDها

213

مونا رنجی من Romanbooki @

کارتون میخری؟ CD با خنده گفتم بچه شدی؟  
گفت کارتون رو ببینی نظرت عوض میشه و بعد

رو از توی CD

کیفش بیرون آورد و نشونم داد عه کارتون مورد  
علاقه ی منه

گفتم حالا یکم باهات نگاه میکنم ناراحت نشی یوخت  
که بعد

! سرخورده بشی و به اعتیاد و مواد رو بیاری

رو توی دستگاہ گذاشت CD گفتم مک نشو بعد

همون موقع باران با ظرف های خوراکی و آوا با  
سینی چای به

هال او مدن

در داستان CD همگی توی سکوت مشغول دیدن

اسباب بازی

شدیم

هر سه قسمتش توش بود و تا ساعت ۱۱ مشغول

دیدنش

214

شدیم به خودمون اومدیم دیدیم ای داد بیداد  
ساعت ۱ شبه و

فردا هم باید بریم به کار و زندگی مون برسیم

نهال گفت وای شام چیزی درست نکردیم

باران گفت عیبی نداره املت میخوریم

نهال گفت رایین دوست داره

بعد انگار یادش افتاد جلوی من سوتی داده گفتینی

خب

!!! شاید دوست نداشته باشه

نمیدونست که من تقریباً از احساسش خبر دارم و

تلاش بی

فایدستگفتمنه حالا از خوردنش که نمی میرم

شاید املت های تو رو

بشه خورد چون برخلاف چیزای دیگت دست بختت

عالیه

گفتکار د بخوری شکم پرست

بدجنس خندیدم و اون با حرص به سمت آشپزخونه

رفتوا با

خنده و باران با ذوق نگاهمون میکردن

بعد از خوردن شام صدای نهال رو شنیدم که به

باران  
!گفتباران من امروز رفتم برای پیدا کردن خونه  
هیچ جا به سه  
تا دختر تنها خونه نمیده!!چی کار کنیم؟؟-  
باران گفتباهش صحبت کن ،شاید بتونیم قرار داد

رو  
تمدیدش کنیمگفتحسد میکنم بمونیم اعصابم  
!بیشتر از این بهم میریزه  
اون و من قرار نیست باهم باشیمقرار نیست با این  
همه

!طرفدار بیاد و عاشق من بشه  
اون از دخترای غمگین خوشش نمیادمن همه ی  
زندگیمو  
تونستم بر طبق سلیقش بسازم  
اما،نتونستم دیگه اون دختر شاد بشمدوریشو  
دلتنگی

216

مونا رنجی من Romanbooki @

ازش،خونوادم،سیروان، همه چی دست به دست هم  
دادن تا

من نتونم دختر شادی باشم که دوست داره  
واقعا سر این دختر چی اومده؟ینی همش بخاطر



منه؟؟خدا

لعنتم کنه!! صدای آوا منو از جا پروندجناب  
خواننده، اولاً که گوش  
و ایسادن کار خیلی زشتیه، بعدشم! دردای یک دختر-  
اینقدر

جذابه که توی فکر هم فرو رفتی؟؟  
گفتم تیکه انداختن آرومت میکنه؟  
گفت نه آروم نمیکنه

گفتم پس بهتره بری هوای نهال و داشته باشی تا  
اینکه تیکه

بندازی

گفتحالم ازت بهم میخوره زنگی  
خواهرم، دوستم، همه ی  
دارایمو عشق تو بهم ریخته

217

مونا رنجی من Romanbooki @

گفتم مگه من گفتم که عاشقم شه؟؟ همون موقع  
باران با چشمهای گرد از آشپزخونه بیرون اومد و  
نهال با حق هق از آشپزخونه به سمت اتاقش دوید  
دو هفته از اتفاق اون شب میگذشت  
هوای سرد بهمن ماه نهال رو توی رختخواب  
انداخته بود و دیگه نتونست به دنبال خونه بره

چند صفحه دیگه از اون دفتر رو هم خوندم همشون  
نامه هایی

بودن که برای من نوشته شده بودن  
آخر همه ی نامه ها روز و تاریخ دقیق و ساعت ایران  
و فرانسه

به صورت دقیق نوشته شده بود دو ماه او مدتم به  
سرعت برق و باد گذشته بود ولی هنوز کارهای  
شرکت سیاوش درست نشده بود  
باران برعکس آوا با من برخورد بهتری داشت و  
انگار وضعیت

من رو هم درک میکرد

218

مونا رنجی من Romanbooki @

دوروز پیش باران باهام حرف زد و خواست که  
قرارداد خونه رو

برای یک سال دیگه تمدید کنم و من خیلی سریع  
قبول کردم

زندگی خیلی عجیب و غریب شده بود جدیداً تاونها  
رو

میدیدمش هول میشدم

حتماً به خاطر این بود که مترسیدم با دیدنم  
احساساتش

یادش بیاد بعضی وقت ها هم همش قلبم تند می زنه  
با دیدنش، شاید  
نگرانم که دیدنم اذیتش بکنه  
از صبح تا به حال به جای خالیش توی اتاق نگاه  
میکردم  
یه هفتس که نیومده شرکتگرانش بودم به سمت  
خونه راه  
افتادم  
باران و آوا دانشگاه بودن، وارد خونه شدم

219

مونا رنجی من Romanbooki @

صدای ناله های ریزی از توی اتاق نهال میومد  
دل شورم هد لحظه بیشتر- میشد به سمت اتاق رفتم  
و در رو  
باز کردم چی میدیدم؟ نهال توی خودش جمع شده  
بود و میلرزید  
لباسهایش هر کدوم به طرفی پرت شده بودن و  
ملحفه ی  
زیرش پر از خون بود تقریبا تا ته داستان رو خوندم  
با درد به خودش میپیچید، آروم به سمتش رفتم و  
سعی کردم  
ملحفه ای پیدا کنم تا روش بندازم

ملحفه چشم هاشو باز

○

بالاخره پیدا کردم ، با حس

کرد و نگاهم

کرد

با دیدنم بلند بلند شروع کرد گریه کردنهول شده

بودمدر

220

مونا رنجی من Romanbooki @

کمدش رو باز کردمهمشون مانتو بودکمد بعدی رو

باز کردمبا دیدن داخل کمد دهنم سه متر باز

شدعکسهای من کل

کمدو پوشونده بود و پر بود از لباسهایی که من

همشونو

داشتم

سویشرت خاکستری جلو بسته ای تنش کردم،تا

بالای

زانوش می رسید

تنش کبود و خون مرده بودکار کدوم گرگ صفتی

بود؟

خدای بزرگ، عین جوجه میلرزیداز استرس و نگرانی

لرز به

جون من هم افتاده بود  
چشماشو روی در باز کمد که عکس من بزرگ بهش  
چسبیده  
بود دوخته بود و می لرزید زیر چشمش کبود بود، یک  
طرف صورتش هم رد انگشتای

221

مونا رنجی من Romanbooki @

کسی به چشم می خورد، گردنش هم کبود بود  
موهانش به هم ریخته و پریشون بود  
وای خدایا خودت به دادموت برسلباسهایی که روی  
زمین  
افتاده بود و حالا با تیکه پارچه های خورد شده فرقی  
نداشت

رو توی سطل آشغال انداختم  
سریع یه آرامبخش آوردم و دادم بخوره  
شلواری از توی کمد بیرون کشیدم به سمت اتاق آوا  
و باران رفتمتشک باران هنوز پهن روی زمین  
بود آروم گذاشتمش روی رختخواب و از اتاق  
بیرون زدم  
تشک پر از خون رو به همراه ملحفه و لباسهش  
توی  
پلاستیک زباله ای انداختم

به باران زنگ زدم بعد از چند بوق جواب داد بله؟  
سلام رایینم—

222

مونا رنجی من Romanbooki @

سلام خوبین؟ اتفاقی افتاده؟ شماره ی منو از کجا+  
آوردین؟—گفتم از گوشی نهال، اتفاق که چه عرض  
کنم بد به دلتون راه

!ندین اما سعی کنین خودتونو برسونین به خونه  
گفتااا رایین صدات داره میلرزه؟! نهال چیزیش+  
شده؟

گفتمنه، آروم باشین بیاین خونه، به کمکتون احتیاج—  
دارم!

باشه ای گفت و قطع کرد

به پلیس هم زنگ زدم و خلاصه ماجرا رو گفتم  
۵ دقیقه ی بعد پلیس اومد

برای یکی از اونها که خانم بود ماجرا رو توضیح دادم  
و گفتم

که نمی خوام جایی این داستان پخش شه و بخوان  
با آبروی

نهال و یا حتی من بازی کنن و برای من شایعه  
درست کنن پلیس که به بودن من توی خونه شک  
کرده بود بر اش توضیح

223

دادم که من نامزد نهال هستم و وقتی خواستم از  
حالش با خبر-

بشم ، و وقتی داخل خونه اومدم نهال رو توی اون  
وضعیت

دیدم

به تنها کسی که مشکوک بودم سیروان بود ، پس به  
پلیس

داستان مزاحمت‌های سیروان رو گفتم

چند دقیقه بعد باران و آوا با عجله اومدن و باران با  
دیدن

پلیس ها شوکه شد

من و آوا سعی کردیم آرومش کنیم و آوا به زور به  
خوردش آب

قند میداد با جیغی که از اتاق باران و آوا اومد، زودتر  
از بقیه به سمت اتاق

دویدم

نهال جیغ میکشید و التماس میکرد ، بغض عجیبی  
توی گلو

قصه شکستن داشت ، هق هق میکرد آروم آروم  
!تکونش میدادم و زمزمه میکردم چیزی نیست

آروم باش! فقط بهم بگو کی این بلا رسرت آورده  
خب؟

بالاخره چشم هاشو باز کرد، مردمک چشم هاش  
میلرزید و لایه

ای از اشک اون ها رو پوشونده بود  
باران با اشک زل زده بود به نهالی که انگار یه مرده  
متحرکه

پلیس خانم به سمت نهال اومد، نهال هنوز میلرزید و  
پیراهنم

رو توی مشت های ظریفش میفشرد پلیس رو به  
من گفتمیشه لطفا تنها باهاش صحبت کنم؟  
نهال ترسون جیغ کشید نه نرو التماس می کنم  
نرو

تورو خدا نرو

گفتم آروم باش نمیرم آروم باش

225

مونا رنجی من Romanbooki @

پلیس چندتا سوال ازش پرسید بغض توی گلووم با  
جواب دادن

هاش هر لحظه بیشتر - میشد

توی هر جملش هزار بار از سیروان میگفت

عوضی معلوم نیست چجوری اومده توی



خونهدای نهال توی گوشم پیچید با گریه می  
گفتاوش در  
زدن فکر کردم یا بارانه یا آوا بی حواس درو باز  
کردن و به  
سمت آشپزخونه رفتم تا چاییخورم حالم بهتر شه  
دوباره زد زیر گریه ادامه دادیهویی یکی موهامو از  
پشت کشیدسیروان بود  
تا گفت سیروان دوباره هق هق بلندتری سر داد  
ادامه دادسیروان داد می کشید و می گفت منو  
میکشهاره منو  
کشت،دنیامو کشت،روحمو کشت

226

مونا رنجی من Romanbooki @

شروع کرد چنگ زدن به موهاش ،هی خودشو  
میزدجیغ و داد میکرد و بلند بلند فریاد می کشید  
!!!منو کشت،دنیامو کشت،منو کشت  
باران گریه میکرد آوا سرشو به دیوار تکیه داده بود  
پلیس رفت و قرار شد هر اتفاقی افتاد ما رو در  
جریان بزاره  
خواستم از اتاق بیرون برم که نهال با بی حالی و  
التماس  
گفتمیشه نری؟

باشه ای گفتم و کنارش نشستم  
قرار شد فردا، اتاق نهال رو با اتاق آوا و باران عوض  
کنیم وقت نهار شده بود آوا با سینی حاوی دو  
بشقاب برنج و ظرف  
خورشت و دو لیوان دوغ وارد شدن نهال همون شکلی  
سرشو به  
شونه هام تکیه داده بود و به قاب عکس روی دیوار  
خیره شده

بود

227

مونا رنجی من Romanbooki @

آوا برگه کوچیکی رو کنار دستم گذاشت اما نهال  
ندید

توی برگه نوشته بودتو فقط میتونی آروم کنی  
چند روز

تحمل کن فقط

به معنای باشه سری تکون دادم و آروم طوری که  
آوا لب

خوانی کنه گفتم نگران نباشه

نهال انگار اصلا توی این دنیا نبودزل زده بود به اون  
تابلو

صداش زدمگفت چرا نمیمیرم؟ گفتم بیا غذا

بخور! گفتچرا  
نمیرم؟ گفتمچون هنو خیلی کارا هست که باید  
انجامش  
بدی! گفت ۴ساله که نتونستم کاری انجام بدم  
گفتمچه کاریو؟  
گفتقرار بود کاری کنم عاشقم بشه!قرار بود  
باهاش کلی

228

مونا رنجی من Romanbooki @

خاطره بسازم  
قرار بود عشقمو بهش ثابت کنم اما اما اون  
سیروان عوضی  
نذاشت اون  
با گفتن حرفاش قلبم فشرده شدبا تموم شدن  
حرفاش دوباره  
بلند بلند گریه کرد  
با گریش منم بغض کردم چطور یه آدم میتونه  
اینقدر پست  
وبی وجود باشه؟ نفهمیدم چی شد که اشکهاش مثل  
سپیل میومد و تمومی نداشتلباسم خیس  
از اشکهای مظلومانش شده بود  
!گفتمتو باید کاری کنی که سیروان مجازات بشه

نباید بذاری  
به کاری که مقصودش رو داشته برسه  
اون میخواد تو رو خوردت کنه تو نباید خواستشو به  
تحقق

برسونی

229

مونا رنجی من Romanbooki @

صدایی ازش نشنیدم! به صورتش نگاهی  
انداختم، خواب بودنگاهی به غذایی که هیچ کس  
میل به خوردنش نداشت  
انداختم

آروم بلندش کردم و از اتاق بیرون اومدم با بیرون  
اومدم آوا و  
باران نگاهمون کردن  
بی توجه به اونا نهال رو روی مبل گذاشتم و ملافه  
ای روش  
کشیدم

هنوز توی شوک بودم  
آوا سینی غذا رو بیرون آورد و گفتغذاتونو  
نخوردین

گفتممنون گرسنه نیستمباشه ای گفت و به  
آشپزخونه رفتباران جلوی در اتاق سرشو به دیوار

تکیه داده بود

آوا به سمت اومد و گفتمنون که هوای نهال رو

داشتین

230

مونا رنجی من Romanbooki @

شرمندتون شدیم

با لبخندی که اصلا شبیه لبخند نبود گفتمنه کاری

نکردم

کاش نهال بود که جوابشو میدادم و میگفتمخواننده

ی مورد

علاقت باید حواسش به طرفدار هاش باشه دیگه بعد

نهال با

شیطنت جوابمو میداد

بی حرف به سمت اتاق نهال رفتم دفتر نامه هاشو

برداشتم و خوندمیهو از بین دفتر چند تا برگه

افتادهمشون نقاشی من بودن کنارشون به خط

قشنگی

جملات عاشقانه و احساسی نوشته شده بود

چند صفحه ای از دفتر رو خوندمخواستم نامه ی

بعدی رو

بخونم که صدای جیغ بلندی به گوشم رسید

خودمو به نهال رسوندمجیغ می کشید و خودشو

میزدجیغ

231

مونارنجی من Romanbooki @

میکشیدتورو خدا ولم کن خواهش میکنم ولم  
کنکمک

باران بهت زده نگاهش میکرد آوا سعی داشت  
آرومش کنه ولی

نتونست بعد از چند دقیقه آروم شد آوا به زور بهش  
آرامبخش داد و بعد از مدتی به خواب عمیقی فرو  
رفت

یه هفته از اون ماجرای شوم و اون روز سیاه  
میگذر هاما حال  
نهال تغییری نکرده

سیاوش وقتی شنید خیلی ناراحت شد اما من فقط  
بهش گفتم

که سیروان بهش حمله کرده و چیزی از کاجرای اون  
روز

نفهمید

حال خودم برای خودم عجیب تر لز هر چیزی  
بود چشم هام از

232

مونارنجی من Romanbooki @

بی خوابی سرخ و پف کرده شده بودیه روز در

میون به شرکت میرفتم و روزهایی هم که میرفتم  
! سریع به خونه برمیگشتم  
حتی باران و آوا هم از رفتارم تعجب کرده بودن  
امروز هم مثل همیشه سری به شرکت زدم و  
ساعت یک ظهر  
به سمت خونه راه افتادم  
تلفنم زنگ خورد بابا بود صدش گرفته بود نگران  
نهال بودم  
یکم با بابا حرف زدم و فهمید خیلی حوصله صحبت  
ندارم مزود  
قطع کرد  
به خونه رسیدیم وارد خونه شدم این هفته یه روز  
من کنار  
نهال بودم و یه روز باران یه روز آوا امروز آوا و  
باران کلاس نداشتن اما من هم حال و حوصله  
یشرکت رو نداشتم  
بی رمق سلامی کردم و به سمت مبل رفتم

233

مونا رنجی من Romanbooki @

رفتم توی فکر ،ینی نهال تا کی همچین وضعی داره؟  
تا کی قراره زل بزنه به دیوار و چیزی نخوره؟؟  
چقدر دیگه باید کابوس ببینه و بی خوابی و رفیق

تنهائیش

بمونه؟؟

خدایا خودت هواشو داشته باش!! صدای باران منو از  
افکارم بیرون کشید آقا رایین نهال منو  
صدام کرد گفت بهتون بگم کارتون داره اگه میشه

برین

پیشش

بعد از اون شب با هیچ کس هیچ حرفی نزد  
رو به آوا گفتم حالش از صبح تغییر نکرده؟  
جواب داد خیلی عجیب و غریب شده بود! از صبح دو  
بار

منوباران رو بغل کرد وبا خنده نهارشو خورد و بعد  
مارو بوسید و

رفت توی اتاقش! بعدش دیگه نیومد بیرون

234

مونارنجی من Romanbooki @

آهانی گفتم و به سمت اتاق نهال که اتاق قبلی آوا و  
باران بود

رفتم نهال سویشرت سبز لجنی با شلوار مشکی  
پوشیده بود و

موهاشو خرگوشی بسته بود

با ورودم نگاهم کرد بهش سلام کردم و کنارش



نشستم  
گفت میخوام یه چیزایی بهت بگم، اما خب قبلش  
بهم قول  
!بده که وسط حرفهام چیزی نگی ا فقط گوش کنی  
حال ک روزش خیلی بد بودبرخلاف لباسهایی که  
مرتب بودن و  
تمیز صورتش بخاطر اتفاقای اخیر پر از اثر چنگه‌اش  
بود و  
چشم‌اش از بی خوابی و گریه قرمز و پف کرده بود  
گفتم

!باشه قول میدم، می شنوم

235

مونا رنجی من Romanbooki @

گفت ۹ سالم بودتو دانشکده کوچکترین دانشجو  
بودم چون  
۱۸ سالگی وارد دانشگاه شده بودم و اون موقع سال  
دوم پزشکی دانشگاه تهر اندرس میخوندم همه چی  
خوب بود البته  
!نه همه چی  
یادمه ۵ سالم بود که خانواده ی عموم از آمریکا به  
ایران  
اومدناونموقع ها سیروان ، پسر بزرگ عموی من ۲

۰ سالش

بود

۱۶ سالم بود که سیروان من رو از پدرم خواستگاری  
کرد و  
بخاطر اعتماد و علاقه ی پدرم به سیروان ، من بدون  
خواستنه

ی خودم نامزد مردی شدم که دوشش نداشتم  
نفس خیلی سعی کرد جلوی بابا رو بگیره اما  
نشدنفس از من

236

مونا رنجی من Romanbooki @

سه سال بزرگتر بود

بعد از ورودم به دانشگاه قرار شد من و سیروان  
بریم سر خونه

و زندگی مون هچه خونه و زندگی ما عقد  
کردیم همون سال یکی از دوستانم برام چندتا آهنگ  
ریخت

کهیکی از اونها مسیر زندگی من رو به طور  
عجیبی عوض

کرد

صدات خیلی واسم آرامش داشتمن دختری بودم  
که عروسی

نکرده و عاشق نشده رفتم سر زندگی که با تموم  
وجودم ازش  
!نفرت داشتم  
سیروان روی واقعیشو بهم نشون داده بودنمیدونم  
چرا چنین  
!کاری با زندگیم کرد  
!اما میدونم که هیچ وقت پدرم رو نمی بخشم

237

مونا رنجی من Romanbooki @

اما با هنه ی اینا تا به حال نتونسته بود بهم دست  
بزنهازبس که صدات بهم آرامش داد، درد کتک های  
سیروان حس  
نمی شد، درد بی مهری پدري که پدري نکرد حس  
نمیشد، دردی که نبود نفسم ، خواهر عزیزم، حس  
نمی شد  
اما درد عمیق تری جاشو واسم پر کرده بود! دردی  
که بعدا می  
فهمم ، بهش میگن عشق! درد عشق منو از درون  
داشت می  
کشت

دفتر نامه هاشو دستم داد

ادامه دادمی دونم که خوندیشون، بقیشونم بخون

میدونم کارهام خنده دارنم هیچ وقت نمی  
تونستم دختری  
باشم که مورد علاقت باشه! چون تو از دخترای شاد  
خوشت میومد نه آدمای غمگین فقط

238

مونا رنجی من Romanbooki @

اینو بدون من دختر شادی بودم که از عشق تو و  
دوریت  
غمگین شدم

برخلاف حرف بقیه که می گفتن تو در ظاهر  
مهربونی و پاک و  
در خلوتت اشتباهای بزرگی داشتی تو درست مثل  
چیزی که

من فکر می کردم بودی، مهربون و پاک  
!گفتم هیچ آدمی پاک نیست

!ادامه داد تو برای من یجور فرشته ی روی زمینی  
میدونی! همیشه دلم میخواست عشقمو بهت ثابت  
میکردم همه میگفتن هر روز هزار نفر به آدمهای  
مشهور ابراز علاقه

!میکنن

میدونم الان داری وی دلت میخندی اما خب من مثل  
اون ها هر

روز رنگ عوض نمی کنمن واقعا دوستت دارم

239

مونا رنجی من Romanbooki @

بگذریم خواستم روز آخری از همه ی احساساتم  
بهت بگم

از حرفهای لحظه به لحظه از خودم متنفر میشدم  
وسط

حرفاش پریدم و گفتمروز آخری؟

گفتمیخوام یه کاری کنم! فقط قول بده بهدش  
نگی من هم از

!همون دخترای هزار رنگ دورتم

گفتم باشه نمیگمگفت من چهارساله دوست  
دارم

یهویی گفتتا به حال به هیچ پسری حتی دست هم  
نزده بودم صبح به هوای کنار تو بودن چشم باز  
میکردم

مهم نیست که توی فکر ت چی میگذرهمهم اینه که  
به همه

ثابت شده جز تو کسی پادشاه قلبم نیست

صداشودوباره شنیدم دیگه همه ی آروزهام مردن

رایین

240

مونا رنجی من Romanbooki @

دیگه دختر- مورد علاقه ای هیچ کسی نمیتونم باشم  
دیگه نمیتونم عاشق بمونم دیگه نمی تونم نهال  
عاشق و در  
انتظار باشم  
گفتمیشه بخندی؟ از اون خنده هات که چالت  
معلوم میشه  
من هر کاری می کردم تا لبخند بشینه رو لبش عمیق  
خندیدم قلبم مچاله شد از این همه احساسی که  
برای من صرف  
کرد

چرا جلوی این دختر اینقدر و ضعیفم و هیچ کاری نمی  
کنم؟

چرا به حرفش گوش میکنم؟ چرا با حرفهاش قلبم  
فشرده و غم توی دلم بیشتر میشه؟! از توی بغلم  
اومد بیرون گفتن اینم، مرسیه که همه ی آرزو هامو  
با حقیقت پیوند دادی عاشقونه دوستت دارم  
لبخند زد و عقب رفتاز توی جیبش تیغ بیرون  
آورد با

241

مونا رنجی من Romanbooki @

چشمای گرد داشتم نگاهش می کردم  
تیغ رو روی دستش گذاشت و من فریاد زدم

نههههههه

تا سمتش دویدم محکم روی رگ دستش کشید  
با فریاد من باران و آوا وارد اتاق شدن  
نمیدونم چطوری با همون لباسهای داغون توی خونه  
سوار ماشین شدم و بی توجه به آوا و باران  
تا بیمارستان روندمبه محض رسیدنم با صدایی که تا  
به حال از خودم نشنیده  
بودم داد زدم؛ پرستار ، پرستار  
به سرعت اون رو به اتاق عمل بردن و رگش رو  
بخیه زدن و  
بستن  
کل مدت من پشت در اتاق نشسته بودم و به  
حرفهایش فکر  
میکردم  
دلشورم باز من رو به سمت شیشه ای کشید که  
نهال پشت

242

مونا رنجی من Romanbooki @

اون داشت با مرگ دست و پنجه نرم میکرد  
به چهره پزشک و پرستاری که سعی داشتن علائم  
حیاتش  
رو چک کنن نگاه میکردمچهره ی پزشک نگران شد

به سیستمی که ضربان قلب و میزان فشار خون رو  
نشان

میداد نگاه کردم خط صاف

پرستار با وحشت دستگاه شوک رو تنظیم کرد

چی داشتیم میدیدم خدایا نه

خیسی روی گونم منو از شوک بیرون کشید

چی؟ من داشتم گریه میکردم؟ رایین سرسخت و

محکم حالا

داشت برای مرگ طرفدارش گریه میکرد؟ صدای

دروم فریاد زد تو اونو طرفدارات نمیبینی تو

بهش

ایه حسی داری

نفهمیدم چی شد که به سمت اتاقی که دکتر و

پرستار بودن

243

مونا رنجی من Romanbooki @

دویدم

با ورودم صدای دکتر رو شنیدم که به پرستار

میگفت خدا

بهمون رحم کرد-

پرستار یهو گفت آقای محترم چرا شما وارد اتاق

شدین؟ بیرون! بفرمایین بیرون خواهشا



گفتمنهال داد زدمنهال حالش چطوره؟  
دکتر گفتآروم باش حالش خوبهدستمو گرفت و  
همینجوری که دنبالش بی جون راه افتاده بودم  
گفتمتا سه چهار روز دیگه به هوش میاد  
بعد روی شونم زد و رد شد  
همونجا کنار دیوار سر خوردم و سرمو به دیوار تکیه  
دادمچشم هامو بستم که با صدای گریه ای چشمم  
رو سمت  
صدا کشوندم  
باران با گریه به سمتم اومد و پشت سرش آوا با  
صورتی رنگ  
پریده و چشمای سرخ  
244  
مونارنجی من Romanbooki @  
باران اومد سمتم و جلوم زانو زد گفتخواهر من  
چش  
شده؟ نهال من پیشده؟ با صدایی که اصلا خودم  
نفهمیدم گفتمبی هوشه به خیر  
گذشت  
با قلبی که حس کردم خیلی تو سینم مچاله شده به  
سمت  
حیاط بیمارستان رفتم

چرا باید غرورشو زیر پا میذاشت و اونطوری به من  
ابراز علاقه

میکرد!؟

با یاد حرفهاشکار اشقلبم دوباره تند تند به

سینم

کوبید-

تن بی چونش الان روی تخت بیمارستات افتاده و  
من کاری

نمیتونم انجام بدم!!!خدایا خودت یه فرصت بده

بتونم جبران کنم

245

مونا رنجی من Romanbooki @

چی داشتتم می گفتم؟من که به حرفای سیاوش

میخندیدم

داشتم از خدا یه فرصت می خواستم؟

تلفنم زنگ خورد سیاوش بود

جواب دادمبله صداتش توی گوشم پیچیدر این

خودتی؟

گفتم آره خودمم،بله گفتکجایی؟چرا صدات

گرفته؟

دوباره یاد نهال افتادمیعنی اینقدر صدام داغون

شده بود که

سیاوش فهمید؟ صداش دوباره او مدالور این! چرا  
جواب نمیدی؟ چت شده؟  
گفتم بیمارستانم کارم داری؟ گفت بیمارستان؟  
واسه ی چی؟  
کدوم بیمارستانی؟  
گفتم فقط دعا کن سیاوش! نهال-  
گفت نهال؟ نهال چی شده کدوم بیمارستانی

246

مونا رنجی من Romanbooki @

باگفتن اسم بیمارستان اجازه ی حرفی بهش ندادم و  
قطع

کردم

با او مدن دختری به سمتم یاده نهال افتادم تو نامه  
هانش

میگفت غیرتی میشه که دختری رو کنارم ببینه  
میگفت بغض

میکنه که طرفدار هامو کنارم میبینی هنفهمیدم  
چطوری دختره باهام عکس انداخت و رفت چون  
فقط توی ذهنم اسم یک نفر اکو میشد

نهال نهال نهال

نمیدونم چقدر بود که توی حیاط بیمارستان روی  
نیمکت

نشسته بودم و به زمین زل زده بودم که با صدای  
سیاوش  
سرمو بالا گرفتم  
گفتسلام چیشده چرا قیافت شبیه این  
عزادار است؟

247

مونا رنجی من Romanbooki @

گفتمن؟ من نه بابا حالم خوبه! اصن عالیم بهتر از  
این

نمیشمنهال رگشو زده منم عالیم  
گفتچی داری میگی؟ دیوونه شدی؟ یاد نهال  
افتادم وقتی بهش گفتم دیونه شدی گفتدیونم  
! کردی دیگهنفهمید شنیدم ولی من شنیده بودم  
سیاوش گفته مثل اینکه عشق بدجوری داغونت  
! کرده

ا

خیلی سعی میکرد که خودشو ریلکس نشون بده ت  
حال داغون  
منو یکمی خوب کنه اما نتونست  
آخرهم بازومو گرفت و مجبورم کرد که اتاقی که  
نهال توش  
بستری شده بود نشونش بدم

وارد اتاق شدیم صورتش رنگ پریده بود دختره ی  
احمق

چرا چنین کاری کرد؟ با دیدنش بی توجه به آوا و  
باران که کنار تختش نشسته بودن

248

مونا رنجی من Romanbooki @

و بی توجه به سیاوش که با بهت به دختری که  
فکرشو نمیکرد

نهاله خیره شده بود زدم زیر گریه

بالاخره بغضم شکستولی چرا اینجا؟ جلوی

اونا چرا بغضم

شکست؟

گفتم همتون برین بیرون

آوا و باران سریع از اتاق بیرون رفتن اما سیاوش

چند باری

روی شونم زد و گفت دیدی گفتم دوشش داری؟

وبعد از اتاق بیرون رفت و در رو بست کنار تختش

نشستم و زمزمه کردم چرا همچین کار احمقانه ای

کردی؟ من ارزشش رو داشتم؟

معلومه که نه! اون سیروان عوضی ارزشش رو

داشت؟ خودت

چی؟ زندگیت چی؟

چرا همچین کاری کردی؟ یعنی یه عشق اینطوری  
واقعا

249

مونا رنجی من Romanbooki @

عشقه؟ چطور میتوتی منی رو دوست داشته باشی  
که فقط از  
دور نگاهش میکردی؟  
چطور میشه؟ دارم دیونه میشم این دیگه چطور  
ماجراییه؟

شایدشاید به قول سیاوش منمن تو رو دوستت  
دارم با صدای جیغ خیلی بلندی با ترس اشکامو پس  
زدمو از اتاق  
بیرون زدم  
باران توی راهرو بود و سیروان مشتشو روی  
صورتش نشونه  
گرفته بود

سیاوش پس کجاست؟ آوا روی زمین افتاده بود و  
پرستارها  
جرات نزدیک شدن به اون حیوون پست فطرت رو  
نداشتن

تمام این یک هفته از جلوی چشمم رد شدن  
اشکای مظلومانه نهال، کابوسای شبانش حرف

250

نزدناشاشکای

امروز شاعر افش خود کشیش خود کشیشن  
فهمیدم چطوری فریاد کشیدم و به سمتش حمله  
کردم چه

مشت هایی که به صورتش نمیزدم  
دیگه چی از جون بی جون نهال میخواست  
خون جلوی چشمهام رو گرفته بود باران بلند گریه  
میکرد

نمیدونستم با چه قدرتی دارم میزنمش  
دونفر از نگهبانای بیمارستان بازو مو گرفتارنگ زدن  
به

پلیس

فریاد میکشیدم عوضی پست فطرت اون به خاطر  
تو این کارو

با خودش کردتو یه حیوونی سیاوش همون موقع  
رسید دستش پلاستیک حاوی آبمیوه و  
کیک بود

با دیدن من و سیروان پلاستیک از دستش افتاد-

به سمت من اومددیدم که سیروان شروع به  
دویدن کرد-

محکم نگهبان ها و سیاوش رو پس زدم و باسرعتی  
که از

خودم انتظار نداشتم به سمتش دویدم و نداشتم  
فرار کنه

از یقش گرفته بودم و روی زمین میکشیدمش  
لگد محکمی به شکمش زدم که فریادش تمام  
بیمارستان رو

کر کردم مثل یه حیون باید باهاش رفتار کرد رو به  
نگهبان گفتمایشون

رو بگیرین نه من رو

سیروان گفتولم کنین، اصن من شکایت دارم این  
مرتیکه تا

منو دیده منو زدهبا چه حقی به من حمله کرده؟

حس کردم الان رگای شقیقم بیرون میزنن

بلند داد کشیدم گفتم عوضی! همش تقصیر تو عه! تو  
بودی که

252

مونا رنجی من Romanbooki @

اونو به این وضع انداختی، تو بودی که شکستیس، تو  
آبرو

واسش نداشتی، تو یه حیوونی

پلیس اومد و سیروان رو برد دست کم حکمش



اعدام

هست — راوی

دو روزی از بیهوش شدن نهال میگذشت و سیروان  
باز داشت

شده بود سیروان هفته ی دیگه دادگاه داشت  
رایین مثل یک مرده ی متحرک بود و به عنوان همراه  
نهال

همیشه توی بیمارستان بود  
حتی نمیداشت آوا و باران کنار نهال بمونن  
چشمش از بی خوابی قرمز شده بود و همه چیز و  
تعطیل کرده  
بود

به اصرار باران چند قاشق غذا میخورد و دوباره به  
اتاق نهال

253

مونا رنجی من Romanbooki @

میرفت و فقط نگاهش میکرد بعضی وقت ها  
باهش حرف میزد

خودش هم فهمیده بود که نهال رو دوشش داره  
فهمید احساس مسئولیت پذیری یا انسان دوستانه ی  
یک

همکار با یه همخونه نیست و فقط نهال رو دوست

دار ه دوست داشتی که شاید خیلی وقته کنج

قلبش لونه کرده

و تازه از بودنش خبردار شده

————— رایین —————

داشتم با نهال صحبت میکردم و روزی بود که

چشم های

خوش رنگشو ندیده بودم به گفته ی دکتر دوز دیگه

به هوش میومد

دو شب بود که با خواب قهر کرده بودم

خونم شده بود اتاق نهال و غدام شده بود بغض

لب باز کردم و گفتم دختر کله شق! نمیخوای

بهوش بیای؟

254

مونا رنجی من Romanbooki @

باران و آوا نگرانتنمیخوای یکی به منه بیچاره

فرصت

بدی؟ نمیخوای دوباره باهام کل کا کنی؟

پاشو دیگهنمیخوای هی بهم تیکه بندازی؟

صدایی توی گوشم پیچیدو اای خدای بزرگمیگن

اون دنیا

به کسی که دوشش داری میرسیوای عجب

فرشته ای

واسم فرستادی خدا جونسروموبالا  
گرفتم نگاهش کردم، چی میدیدم؟ نهال بهوش  
اومده دو روز زودتر خدایا شکرت  
دوباره صداش به گوشم خورد، همینجوری که توی  
چشم هام  
نگاه میکرد گفتوای خدایا کاش زودتر  
میومدم، رایینم در  
!قالب یک فرشته در اومده  
نه مثل اینکه هنوز همون خل و چل قبل باقی  
مونده این آدم

255

مونا رنجی من Romanbooki @

!بشو نیست

!گفتم دیونه! بهوش اومدی

با ذوق غیر قابل توصیفی پرستار رو صداش زدم و  
به باران

زنگ زدم که بیان بیمارستان به سمت اتاقش  
رفت داشت با اشک نگاهم میکرد

به سمتش رفت با اشک و به بغض گفت چرا؟  
گفتم چرا چی؟

گفت چرا نگذاشتی بمیرم چرا نجاتم دادی؟  
گفتم توقع داشتی نگات کنم؟

گفتزنده بمونم که چی؟ هق هقش بلند شددکتر-  
و پرستار رفتن بیروننمیدونم چرا ولی آروم  
کنارش  
نشستم و بغلش کردم  
گفتمچرا میخوای به خاطر یه عوضی خودتو نابود  
کنی؟  
اون کسیه که باید بمیره نه تو خودمم نمیدونم چرا  
بغلش

256

مونا رنجی من Romanbooki @

کردمولی با این کار آروم شدم  
توی سکوت اتاق آروم توی بغلم نشستته بود که در  
باز  
شددوتامون از جا پریدیم  
باران و آوا اومدندداشتن به ما نگاه میکردن که  
چند دقیقه  
پیش کنار هم بودیم  
لبخند مرموزی زدن و با ذوق به سمت نهال  
اومدنرو به نهال گفتمن میرم بیرون و بهش  
لبخندی زدم و در  
اتاق بستم  
خدایا شکر تمرسی که نهال زود بهوش اومد

به سیاوش خبر دادم و قرار شد به عیادتش بیاد  
تلفنم زنگ خورد آرمین بود از شرکت خودمون گفت  
که به یه  
سری مشکلات برخورداره و من باید تا آخر هفته  
خودمو برسونم  
فرانسه

257

مونا رنجی من Romanbooki @

به سیاوش زنگ زدم و قرار شد یه بلیت فوری واسم  
بگیره و  
بلیتم برای فردا 10 شب هماهنگ شد داخل  
بیمارستان رفتن هالو چیکارش کنم؟ تا کی قراره  
فرانسه  
بمونم

برام پیام اومد ((اومدنت توی قلبم بهم ثابت  
کرد، فرشته ها هم  
میتونن مرد باشن فرشته ی زندگی من دوست  
(دارم  
5 ماهی بود که دیگه از این شماره هیچ پیامی دریافت  
نکرده  
بودم  
اما یادمه از سه ساله پیش از این خط ناشناس

## جملات

عاشقانه و اینجور چیزا برام فرستاده میشد و من

هیچ جوابی

نداده بودم بهش

258

مونا رنجی من @Romanbooki

هوووف وارد اتاق نهال شدم باور و دم نگاه سه

تاشون به سمت من کشیده شد

گفتمخب دیگه اگه بارگران بودیم رفتیم

باران گغتاقا رایین نهال به هوش اومده با نمک

!شدی

گفتم آره دیگه انرژی گرفتم

در زدنیسواوش با یه جعبه شیرینی و یه دسته گل

وارد اتاق

شد و رو به نهال گفت سلام حالت بهتره؟

نهال تشکری کرد و من گفتمچرا زحمت کشیدی

سیاوش گل و شیرینی رو دست باران داد که باران

با تعجب

نگاهش کرد بعد از کمی احوالپرسی و آرزوی بهتر

شدن و رفت

نهال گفتحالا دور از شوخی منظورت چی بود که

اون حرفو

زدی؟

259

مونا رنجی من Romanbooki @

گفتم همه رو دق دادد حالا با شادی و هیجان واسه  
من میگی

دور از شوخی؟؟ هیچی بابا باید برم فرانسه  
وای چرا اینجووی بهش گفتم الان سخته میکنه  
\_\_\_\_\_ نهال \_\_\_\_\_

با حرفی که زد حس کردم دنیا روی سرم خراب  
شد گفتم برای همیشه میری؟

گفته فکر کنم یکی دو هفته برم! چطور؟  
!گفتم هیچی مواظب خودت باش

گفت باشه مواظب خواننده ی مورد علاقت هستم  
لبخند تلخی بهش زدم

کاش سیروان برای همیشه از توی زندگیم محو  
!میشد

گفتم سیروان چی شد؟ گفتوااای خوب شد یادم  
انداختی باید پروازو کنسل کنم سه  
روز دیگه دادگاهشه

و بدون اینکه اجازه ی جوابی بهم بده گوشیه از  
جیبش در آورد

260

مونا رنجی من Romanbooki @

و از اتاق بیرون رفت  
!خوشحال شدم که یکمی دیرتر میره  
همون موقع دکتر و پرستار وارد شدن  
دکتر، خانمی خوش چهره ما صورتی سفید و چشم  
های درشت  
عسلی بود

فکر کنم حدود ۵۰ سال رو داشتلبخند مهربونی بهم  
زد و گفتحسابی نامزدتو نگران کردی  
دختر جون

این چه کار احمقانه ای بود؟ دو روزه چشم روی هم  
نداشته  
بنده خدا

نمیدونی بخاطرت چه دعوایی راه انداختمعلومه  
خیلی  
دوست داره

با حرف های خانم دکتر ته دلم عروسی شد  
مخصوصا وقتی گفتمعلومه خیلی دوستت داره

261

مونا رنجی من Romanbooki @

لبخند تلخی تحویل چهره ی مهربونش دادم و  
گفتمکی

مرخص میشم خانم دکتر؟ همینطور که داشت



وضعیتم رو چک میکرد گفتنمیدونم فکر  
!!کنم فردا عصر دیگه بتونی مرخص بشی  
رایین با لبخند اومد داخل و گفتکنسل شد میمونم  
بعد تازه نگاهش به دکتر و پرستار افتادو یهو  
گفتببخشید

شما اینجاییین؟ شرمنده ندیدمتوننهال کی مرخص  
میشه؟

دکتر خندید و گفتعشقه دیگه! امان از دست شما  
!جوونا! خانمتون فردا عصر میتونه مرخص بشه  
بعد همراه با پرستار رفت بیرونمن بغض کردم  
اما رایین گفتانگاری همه از چسبوندن تو به من  
!خوششون میاد

من که دیگ واسم مهم نبود که قراره دربارم چه  
فکری بکنه

262

مونا رنجی من Romanbooki @

گفتماخه همه میدونن دوستت دارم! تازه به همه  
ثابت شده

عشقم الکی نیست به جز تو

تو" تو رو با تحکم گفتم"

!لبخندی زد و بیرون رفت

ساعت اظهر بود و من مثل بید به خودم

میلرزیدم در باز شدو رایین با شلوار راسته ی  
مشکی و تیشرت آبی رنگ  
و یک کت چرم مشکی که تنش بود وارد شد  
رایین

وارد اتاق نهال شدم لباس هاشو نپوشیده بود و  
حاضر نبود

به خودش میلرزید و نگاهش به من بود  
گفتم چرا حاضر نیستی دختر؟

گفتاون منومنو میکشه

گفتم غلط میکنه بعد روی همون بلیزش مانتوشو

تنش کردم

263

مونا رنجی من Romanbooki @

شلوارش رو دستش دادم و گفتم بیرون منتظرت

میمونم

چند دقیقه ی بعد از اتاق بیرون اومد باران و آوا هم

حاضر

شدن

نیم ساعت بعد محل مورد نظر بودیم

نهال نزدیک بود بیفته که بازوشو گرفتم و

همونطوری به سمت

اتاق مورد نظر رفتیم

فضای خفقان آوری بود سیروان همراه یک سرباز به  
جایگاه

رفت‌های سرشو به شویم تکیه داد  
دستای سردشو توی دستم گرفتم و زیرگوشش  
گفتمنگران

نباش من پیشتم

!! فکر کنم همون یه جمله کافی بود تا آرام بشه

به کمک سیاوش وکیل گرفته بودیم

264

مونا رنجی من Romanbooki @

۵ دقیقه از صبح‌های قاضی و داد و بیداد‌های  
سیروان و

دروغ‌های وکیل سیروان می‌گذشت

قرار شد نهال به جایگاه بره و داستان رو تعریف

کنه‌ها پاهای لرزون بلند شد و رفت قبلش آرام

بهش گفتمجون

من آرام باش و اون بی حرف به جایگاه رفت

شروع کرد به گفتن اون روز من سرما خورده بودم

و قرار شد

شرکت نرم

بیدار که شدم در زدن به هوای اینکه باران و آوا و یا

شاید

رایین باشد در رو باز کردم و به سمت آشپزخونه  
رفتم تا چای

بریزم

اما یهویهو یکی از پشت موهامو کشید  
بغضش شکست و زد زیر گریه! آخ من چقدر احمق  
چرا خواستم آروم باشه؟ آخه چه دختری

265

مونا رنجی من Romanbooki @

توی چنین وضعیتی آرومه؟

صداشو دوباره شنیدم که با گریه تعریف میکرد  
سیروان بود فریاد میکشید که نمیزاره من با رایین  
ازدواج کنم  
منو میزد و میگفت منو میکشه! میگفت خوردم  
!میکنه

اون پست فطرت منو

کشت، آرزو هامور و حمودنیامو کشت

گریش بلند تر شد و فریاد گفتا اینقدر منو زد که بین

بیداری و

بیهوشی گم بودم، اینقدر درد داشتم که نمیتونستم

جلوشو

بگیرمحتی نمیتونستم جیغ بکشم و کمک بخوام

من التماسش کردم اما اون توجهی نکرد

چشم که باز کردم دیدم رایین کنارمه ولی زندگیم  
نابود شده  
اینقدر با اشک و با مظلومیت حرف زد که یهو بلند  
شدم و رو به

266

مونا رنجی من Romanbookki @

سیروان فریاد کشیدم "خیای حیوونی! حتی همیشه  
بهت گفت

حیوون

حیوون شرف داره به شیطانی مثل تویی  
غیرتبی همه

چیز"

و جواب سیروان چیزی بجز قهقهه ی بلندش  
نبود پدر نهال با نفس روی ردیف پشت ما همراه با  
باران و آوا  
نشسته بودند

قاضی رو به من گفت آقای محترم نظم رو بهم  
نریزین

نهال از مزاحتمهای قبلش هم گفت

صدای پدر نهال رو شنیدم که از نفس پرسیداین  
مرد

کیه؟ نهال بدون اجازه ی من ازدواج کرده؟

نفس که گریه می کرد گفت نه نهال بدون اجازه ی  
شما کاری

267

مونا رنجی من Romanbooki @

نمیکنه! بعد از اون کاری که با نهال کردین رایین تنها  
حامی

!اون توی این روزا بوده

نهال گفت که به اجبار پدرش با سیروان ازدواج  
کرده نهال با ترس و لرز کنارم نشست  
پدرش از کجا فهمیده بود که چنین اتفاقی برای نهال  
افتاده؟

نهال حتما پدرش رو ندیده بود که هیچی  
نمیگه حتما- پدر

نهال از نفس شنیده بود

پدر نهال از چیزی که فکرشو میکردم خیلی شکسته  
تر بود

قاضی رو به نهال پرسید چطور با شما ازدواج کرده  
اما بعد از

ازدواج اذیت و ازار نشده؟؟

نهال گفت عقد ما دائمی نبوده و فقط محرم بودیم  
قرار بود

268

مونا رنجی من Romanbooki @

وقتی به دانشگاه رفته‌مقد رو رسمیش کنیم که من  
هی طرفه‌می رفتم و این شد که بعد از یه مدت  
حتی عقد رو هم تمدید  
نکردیم و من از دستش فرار کردم  
وقتی داشت جواب قاضی رو میداد دستمو محکم  
گرفته بود و  
میفشرد

سیروان یه سری دروغ داغون تحویل داد ولی قاضی  
که مرد  
کهر کشته و عاقلی بود حرفهاشو باور نکرد  
بعد از دو ساعت قاضی حکم رو اعلام کرد حکم از  
همون اول  
معلوم بودقاض اعلام کرد که سیروان چهار روز  
دیگه اعدام  
میشه

سیروان عین دیوونه‌ها فقط میخندید وقتی بردنش  
داد

269

مونا رنجی من Romanbooki @

کشیدزندگیتو- نابود کردم حالا با خیال راحت  
می‌میرم عجیب دلم میخواست همش بزمنش بلند  
شدم که نهال

دستم گرفت و با التماس بهم نگاه کرد که یعنی  
ولش کنم  
قاضی اعلام کرد که میتونیم بریم  
حال نهال اصلا خوب نبود، بازو شو گرفتیم به سمت  
ماشین  
رفتیم  
داد جلو رو باز کردم و نشست آوا و باران هم عقب  
نشستن  
صدای پدرش باعث برگردم  
شما؟ - من پدرش هستم + جدی؟ پس چرا توی +  
این  
دوماهی که دخترتونو میشناسم شمارو ندیدم؟ نفس  
با ترس نگاهمون میکرد  
نهال پیاده شد با ترس به پدرش نگاه کرد و پشت  
سر من

270

مونا رانجی من Romanbooki @

قایم شد

پدرش دوباره ادامه داد - به شما مربوط نیست، کی  
هستی؟ تو  
باعث همه ی بدبختیا شدی + من یا شما؟ شمایی  
که ب زور



دخترتونو مجبور با ازدواج با حیوونی مثل سیروان  
کردی و اونو

بدبختش کردی؟ تو اسم خودتو میزاری پدر؟  
پدرش رو به نهال گفتمیریم خونه سوار ماشین  
!امن شو

گفتم چه مسئولیتی در قبال نهال داری که میخوای  
ببریش؟ گفتپدرشم

رو به نهال گفتمایشون پدرته؟ میخوای باهانش بری؟  
خب

برو  
نهال با ترس بازومو گرفت و با گریه گفتتوروخدا  
بگو دست

271

مونا رنجی من Romanbooki @

از سرم برداره! من نه پدر دارم نه مادر فقط بیا  
بریم

گریش بلندتر شد

چشمهای پدرش غمگین شدو گفتراست میگی من  
در حقت

پدری نکردم خوشبخت بشین بعد با شونه های  
خمیده دور

شدنهال بلند گفتخوشبخت چی؟ این مرد اصن

قرار نیست کنار

!من بمونهاین مرد اصن منو دوسم نداره  
اینقدر ادیتش نکنین اینقدر منو بهش نجسبونیناون  
خودش

○ زندگی داره اون فقط یه دوستیه همخونیه  
همکار

با گریه سوار ماشین شدی حرف راه افتادم  
توی راه همش به خودم لعنت میفرستادم که  
اینجوری

زندگیشو بهم ریختم

272

مونا رنجی من Romanbooki @

\_\_\_\_\_ نهال \_\_\_\_\_

روز پرواز رایین فرا رسید آوا و باران توی خونه از  
رایین

خدا حافظی کردن قرار بود سیاوش بیاد دنبالش  
ازش خواستم باهش تا فرودگاه برم اون هم قبول  
کرد

به فرودگاه رسیدیم گفتم چقدر فرانسه میمونی؟  
گفتتا آخر هفته فکر کنم! سعی میکنم زود پیام  
باشه ای گفتم و ازش خواستم مواظب خودش  
باشه

سیاوش هم باهش خداحافظی کرد شماره پروازشو  
خوندن سمتم اومد و گفتمن به حرفایی که  
زدم خیلی فکر کردم  
احساست عشق نیست خیلیابه این احساس دچار  
میشن! بعدا  
فراموش میکنی! مراقب خودت مو نارنجی بعد  
رفت

273

مونا نرنجی من Romanbooki @

میدونستم اون منو میخواد چیکار این همه دختر  
خوشگل  
اطرافش که چی بیاد منو دوست داشته باشه؟ خنده  
داره  
با بغض از فرودگاه بیرون زدم سیاوش هم حرفهاشو  
شنیده  
! بود  
به درک همه میدونن یه احساس زودگذر ۴ سال طول  
سیاوش BMW نمیکشه خواستم تاکسی بگیرم که  
جلوم نمایان شد  
گفتخانم ملکی سوار بشین  
گفتم ممنون با تاکسی میرم  
گفت کارتون دارم، لطفا سوار شین

به ناچار سوار شدم  
گفتر فای رایین رو شنیدم همه میدونن واقعا  
دوشش داری  
خودشم میدونه اما خب نمیخواد باور کنه این یه

حس

274

مونا رنجی من Romanbooki @

دو طرفست

گفتم جناب آریان میشه منو نخندونین؟ درسته عشقم

بهش

واقعیه اما خواهش میکنم نگین که رایین هم  
آره گفت واقعیته! هیچ وقت از واقعیت فرار نکن  
!بقیه ی راه توی سکوت گذشت

به خونه رسیدم تعارف کردم بیاد تو اما نیومد ازش  
تشکر

کردم و رفتوار د خونه شدم

آوا داشت شام درست میکرد و قدر خونه سوت و

کور بود

باران داشت تلویزیون نگاه میکرد صدای رایین توی

گوشم

میپیچیدوار د اتاقم شدم عکسهاش تمام اتاقمو پر

کرده بود حس

میکردم همه ی کنارم بودنش فقط یه خواب بودیه

خواب

کوتاه

275

مونا رنجی من Romanbooki @

یعنی الان داره چکار میکنه؟ چقدر دلم واسش تنگ

شده

گوشیمو تو دشت گرفتمبراش نوشتم)) (دوست

داشتن بعضی

از آدما فقط از دور خوبه! از دور نگاهشون میکنی و

میدونی هیچ

وقت ممکنه کنارشون نباشی)) براش فرستادم

رفتم توی قسمت آهنگها آهنگی با هر بار شنیدنش

یاد چنین

روز هایی میفتم، روز هایی که دوری من و رایین

توی رویاهام

طی شده بود

همه حالتو میپرسن/ خب منم عاشق و دیونمنمیدونی

چقدر سخته/ وقتی میگم نمی دونم

نمی دونم چرا دنیا/ تو رو از من گرفت آخر

چجوری این جداییو/ نبودتو کنم باور

\*آهنگ وای قلبم—اشوان\*

نفهمیدم چطوری هق هقم بلند شد

276

مونا رنجی من Romanbooki @

باران

با صدای گریه ی بلندی وارد اتاق نهال شدم  
نهال با گریه به عکس رایین زل زده بود هر چی  
صداش زدم

جواب ندادسه روز بود که نهال مثل یک مجسمه  
فقط به عکس رایین زل  
زده بود

به زور آوا چند تا قاشق برنج میخورد و با سردی زل  
میزد به

عکسی که رایین توی اون درحال خندیدن بودو چال  
روی

گونش عجیب توی چشم بود  
اینقدر این یکی دو هفته من و آوا دانشگاه نرفتیم که  
فکر کنم

دیگه دانشگاه راهمون ندن  
آوا با یکی از دوستاش که روانشناسی میخونه و  
مشاوره

277

مونا رنجی من Romanbooki @

صحبت کرده و قرار شده از فردا بیاد خونه و به

نهال کمک کنه

حالش بهتر بشه — رایین

نگران نهالماره این چه حرفی بود که من موقع

رفتن بهش

زدم؟

اه بمیری روانیاگه دوباره کار احمقانه ای بکنه

چکار کنم؟

وای خدا ییبار خواستم زنگ بزnm به گوشیش اما

خاموش بود

باید کارارو سریع تر انجام بدم و برگردم

به سیاوش دنگ زدم و گفتم که هوای نهالو داشته

باشه اما با

حرفی که زد نگرانیم هزار برابر شد

گفت نهال دیگه شرکت نیومده وای خدایا خودت

هواشو داشته باش

دو هفته بعد

همشون اومده بودن فرودگاهخندم گرفته بود

278

مونارنجی من Romanbooki @

انگار میخوان منو بفرستن سفر آخرت چرا شماره

ی پروازو

نمیخونن؟ فقط زودتر برم پیش نهال

با مامان و بابا خداحافظی کردم و به سمت راشین و  
و آرمین  
رفتم و با اونها خداحافظی کردم  
رامین و جنی و آتنا هم بودن که باهاشون  
خداحافظی کردم بالاخره شماره پرواز و  
من به سمت هواپیما پرواز  
کردم  
بعد از چند ساعت به ایران رسیدم  
کسی از برگشتم خبر نداشتن تا کسی گرفتم و به  
سمت خونه  
حرکت کردم  
زنگ رو زدم آوا در رو باز کرد  
با دیدنم اخماش توی هم رفت و خواست درو ببندد  
که زود  
دستم رو در گذاشتم

279

مونا رنجی من Romanbooki @

جدی گفتبله؟

گفتم اومدم خونه بله چیه؟ گفتم میتونی دست از

سرمون برداری؟

گفتم خیر باران هم اومد

همونطور که داشت دکمه های مانتوشو میبست



گفتسلام

چخبر شده؟

گفتمسلام نمیدونم! نهال کجاست؟

آوا گفتدست از سرش بردار چرا ولش نمیکنی؟  
خیلی واست جذابه که یکی اینطوری درگیرت باشه؟  
خواستم چیزی بگم که باران شروع به حرف زدن  
کردمیخواهی

پیداش کنی که بیشتر عذاب بکشه؟ حالشو بدتر  
کنی؟ گفتم شماها چتون شده؟ چرا اینجوری میکنین؟  
نهال کجاست  
میگم؟

باران گفتفرستادیش گوشه ی آسایشگاه باز  
میخواهی

280

مونا رنجی من Romanbooki @

چیکارش کنی؟

دست از سرش بردار

همونطوری داشتیم جلوی در باهم دعوا میکردیم  
آوا گفتخیلی عوضی هستی

گفتمآدرس بدینباران جواب دادهیچوقت چنین  
حماقتی نمیکنیم

گفتمچی شد؟ تا دیروز حامی نهال بودم؟ دو هفته

رفتم و

برگشتم چیشده؟

باصدای بوقی نگاه اون دوتا پشت سرم کشیده شد  
رو نگاهشونو گرفتم ماشینی توجهمو جلب کرد  
سیاوش پیاده شد با تعجب گفتم تو اینجا چکار  
میکنی؟

اونم با تعجب گفت تو اینجا چکار میکنی؟  
گفتم دنبال نهال مسیاوش جواب داد دنبال خانما  
او مدم بریم پیش نهال  
یهو باران "هین" بلندی کشید و گفته کی گفته ما  
جایی کار

281

مونا رنجی من Romanbooki @

داریم؟؟

بعد سریع سوار ماشین سیاوش شدن  
در جلو رو باز کردم و نشستم و گفتم منم میام  
سیاوش راه افتاد باران و آوا سعی داشتن سیاوش  
رو متقاعد

کنن که منو نبره پیش نهال  
رسیدیم آسایشگاهی توجه به اونا تا داخل  
آسایشگاه رو  
دویدم

بعد از پیدا کردن اتاق نهال به کمک پرستار وارد اتاق  
شدمچی میدیدم؟ نهال روی صندلی نشسته بود  
با لباس های داغون آسایشگاه به سمتش رفتم  
پشتش به من بود صداش اومد باران تویی؟ بالاخره  
اومد یا نه؟

میدونی که بدون اون حق نداری به دیدن بیای؟ رایین  
منو

آوردی؟

282

مونا رنجی من Romanbooki @

بهش نزدیک شدم گفتحالش چطوره؟ بوی عطرش  
کل

اتاقمو گرفته! لاغر که نشده؟

والای خدای بزرگ بغض داشت خفم میکرد طاقت  
نیاوردم و

زدم زیر گریه گفتمن چیکار کردم نهال؟ چرا  
ناخواست باعش حال الانتم؟

جلوش زانو زدم دامامه دادم اینجا چکار میکنی مو  
نارنجی؟

به صورتش نگاه کردم صورتش پر از رد ناخن بود و  
زیر

چشماش گود افتاده بود فقط نگاهم میکرد

گفتو چقدر شبیه رایین منی؟ پرستاری؟-  
!!وای خدا با من اینکارو نکن خدا لعنتم کنه  
گفتم من رایینم نهالگفترایین که رفته!گفته  
احساساتم زود گذرنگفته عاشقش

نیستم

283

مونا رنجی من Romanbooki @

رایین رفته!حتی نفهمید موقع رفتنش از روی قلبم  
گذشت

داد کشیدم رایین غلط کرده!اون یه زری زده!تو چرا

باور می

کنی؟

گفتکمکم می کنی بهش بگم دوسش دارم؟

باغم گفتم معلوم هپاشو باید بریم دنبالش

بگر دیمبلند

شو

با کلی این ور و اون ور شدن تونستم مرخصش

کنمبه سیاوش گفتمیه خونه اجاره کنه واسمنهال

رو به خونه

بردم

باران و آوا هنوز باهام بد رفتاری میکردن و تیکه

هاشون ادامه

داشتن

سیاوش

284

مونا رنجی من Romanbooki @

کل زمانی که رایین فرانسه بود قرار بود هوای نهالو

داشته

باشم

وقتی مشاور گفت بادد بره آسایشگاه باران از غصه

داشت

میمرداون روزی که نهال به آسایشگاه رفت

میخواستم به به رایین

زنگ بزخم و بهش بگم اما نمیدونم چه نیرویی مانع

زنگ زددم

شد

نهال به معنای واقعی تبدیل به یه مرده ی متحرک

شده

زنگ رو زدندرو باز کردم

امروز که رایین رسیده فقط گفته یه خونه واسش

پیدا کنم ولی

دیگه باهام حرف نزد

رایین پشت در بوددومین باری بود که خونم

میومد

285

بهش تعارف کردم بیاد تو که محکم یقمو گرفت و  
منو چسبوند

به دیوار بدونه اینکه بذاره حرف بزnm داد  
کشیدقرار بود حواست بهش  
باشه این بود مراقبتت؟؟

چرا به من خبر ندادی؟ چرا هیچی نگفتی به من؟  
منم مثل خودش داد کشیدمتو که نیگی دوستش  
نداری!

تو که بهش گفتی احساسش زود گذره! تقصیر - منه یا  
تقصیر -

تو عه خودخواهه؟؟

حالت میشه که عاشقته؟ میفهمی غرورشو خورد  
کرد بهت

گفتدوستت داره؟

یقمو ول کرد و باحالت کلافه ای روی مبل  
نشستکنارش نشستم و گفتمهنوز دیر نشده  
! میتونی کمکش کنی

————— رایین —————

بعد از کلی صحبت با سیاوش راهی خونه نهال شدم  
نهال اصلا منو نمیشناخترسما - دیونه شده بود انگار

اصلا توی  
این دنیا نبود  
دو روزی از اومدنم به ایران میگذرهنقشه هایی توی  
سرم  
دارم  
سیاوش زنگ زد و گفت که تونسته خونه پیدا کنه و  
قرار شد به  
آدرسی که میگه برم برای بستن قرار داد و کارهلی  
بعدشخونه رو تحویل گرفتم یه خونه درست توی  
کوچه ی بغلی  
خونه ی نهال  
خونه ای بزرگ با نمای سفید-  
وسایل رو هم خریدیمبلمان راحتی آبی فیروزه ای  
فرش  
سفید با طرح های فیروزه ای فانتزی  
به خونه ی نهال رفتمباران مونده بود پیشش

287

مونا رنجی من @Romanbooki

انگار کمی فقط کمی حالش بهتر شده بود  
انگار دوری از محیط اسایشگاه بهترش کرده بودبه  
سمت اتاقش رفتم باران چمدونشو برایش بسته  
بود

اگه سلامتی نهال واسش مهم نبود هرگز چنین کاری  
برای من  
نمیکرد  
از باران تشکر و خداحافظی کردم، به نهال کمک  
کردم سوار  
ماشین بشه  
قرار بود باران به مشاورش بگه امروز بیاد خونه ی  
جدید و  
باهاش صحبت کنم  
به سمت خونه راه افتادم نهال دیگه فهمیده بود من  
کی هستم  
به خونه که رسیدیم ازم پرسید چرا اومدیم اینجا؟  
گفتم خونه ی تو از این به بعد اینجا است  
گفتم دیونه نیستم

288

مونا رنجی من Romanbooki @

گفتم میدونم! کی چنین حرفی زده؟  
!!! گفته همه میگن

گفتم هنوزم دوسم داری؟

گفت آره

گفتم اگر هنوزم واقعا دوسم داری اگه هنوز توی  
قلبت جایی



دارم، بشو نهال قبل ، همونی که کل کل میکرد  
همه ی این اتفاقای تلخ تر از زهر رو فراموششون  
کن و همون  
نهال حاضر جواب عاشق رو زندش کن  
رسیدیم و بی حرف پیاده شد  
شاید داشت فکر میکرد  
بهش اتاقشو نشون دادم بی حرف توی اتاقش  
رفت  
یک ساعتی از او مدنمون میگذشت که صدای زنگ در  
توجهمو  
جلب کرد

289

مونا رنجی من Romanbooki @

دوست او بود بعد از یکسری صحبت درباره وضعیت  
نهال رفت  
اون گفت که فقط من میتونم باعث بهتر شدن  
وضعیت نهال  
باشم

ساعت ۷ شب بود و نهال هنوز از توی اتاقش بیرون  
نیومده بود  
نگرانم شدم اما ته دلم احساسی بهم میگفت که  
اتفاقی در

راه نیست

شام ترجیح دادم هر چند بد اما خودم درستش کنم  
برا همین کوکو سیب زمینی درست کردم بعد از  
آماده شدن شام اون رو توی یک سینی گذاشتم و به  
سمت اتاقش رفتم

روی زمین نشسته بود و به سقف زده بود  
سمتش رفتم و سینی رو به روش گذاشتم بهم نگاه  
کرد

گفت چرا منو آوردی اینجا؟

290

مونا رنجی من Romanbooki @

گفتم اینجا خونه ی خودته کجا میبردمت؟  
گفتو که میتونستی خونه بگیری برای چی اومدی  
خونه ی  
ما؟

گفتم فکر نمی‌کردم بیشتر از سه ماه موندگار  
بشم گفت چرا باید بیشتر بمونی؟ کارای شرکت  
مونده؟

با حرص گفتم نه کارای مهم تری دارم! چقدر سوال  
میپرسی!!!-

گفتم منو ببر خونه ی خودم  
گفتم از این به بعد این جا خونه ی توعه چه بخوای

چه

نخوای

بعد با اخم گفتمشامتو بخور و بی حرف مشغول

خوردن

شدم

291

مونا رنجی من @Romanbooki

اون هم بعد از چندتا لقمه غذا کنار کشید و تشکر

کرد به اتاقش نگاه می انداختمتخت و کمد و دراور

سفید رنگ با

دیوار های یاسی رنگ

فرشی سفید با طرح های یاسی و پرده ی یاسی

حریر

رو بهش گفتمتو اتاقت راحتی؟

گفتآره مرسی !تا کی قراره این جا باشم؟؟

!گفتممعلوم نیست

دی ماه هم گذشت و اسفند فرار سیده همه در تب و

تابخريد

عید و بودنتوی این یک هفته ای که نهال رو به

خونه ی جدید اوردم

حالش هر روز بهتر از قبل می شد

به سمت خونه رفتمکلید رو توی قفل انداختم و

وارد شدم

با ورودم به خونه بوی خوش قرمه سبزی بینیم رو

نوازش داد

292

مونا نرجی من @Romanbooki

کتم رو در آوردم و همونطور که به سمت آشپزخونه

میرفتم

روی دستم انداختمش باورم نمیشد، این نهاله؟؟

بلیز سفید رنگ و شلوار نارنجی خوشرنگ تنش کرده

بود

موهاشو محکم بالای سرش بسته بود

ل

به صورت نمایشی گلومو صاف کردم برگشتب

لبخند گفتسلام، خسته نباشی

کت رو از دستم گرفت و گفتبرو لباساتو عوض

کن شام

حاضره

تو شوک رفتار های نهال بودم، به سمت اتاقم رفتم

و لباسهامو

عوض کردم

پشت میز نشستم

صداش رو شنیدمدر حالی که غذا رو توی ظرف می

گفتتعب نکن، خودت گفتی بشم نهال قبلی، غیر  
از اینه؟

هنوز توی شوک بودم گیج گفتمنه فقط یکمی  
شوکه شدم لبخندی زد و پشت میز نشستبرام  
برنج کشید

بعد از خوردن شام ظرف هارو شست و با شب  
بخیری به  
اتاقش رفت

صبح ساعت ۷ بلند شدم  
بعد از شستن صورتم به سمت آشپزخونه رفتم که  
دیدم میز  
آماده هست

اما در اتاق نهال بسته بود حتما خوابیده  
کاغذی روی میز بود نوشته بود چای رو نریختم سرد  
نشه، صبحونتو کامل بخور مواظب خودت  
"باش" سلامت

بعد از خوردن صبحونه به شرکت رفتم  
————— نهال —————

بعد از حاضر شدن از اتاق بیرون او دم صبحونشو  
خورده بود

و میزو جمع کرده بود  
کنار کاغذی که برایش گذاشته بودم نوشته بود، سلام  
مرسی

، عصر - میبینمت  
به شرکت زنگ زدم و از منشس خواستم به سیاوش  
وصل

کنهوقتی بهش گفتم میخوام دوباره توی شرکت  
کار کنم شوکه

شد و بعد با استقبال خاصی گفت امروز منتظرمه  
ازش خواستم به رایین چیزی نگه اون هم قبول کرد  
از خونه بیرون او دم آژانس او مده بود  
بعد از یک ساعت رسیدم شرکت

وارد شرکت شدم اول از همه رفتم اتاق سیاوش  
از او مدنم خوشحال شده بودم قنعمو به حالت  
نمایشی درست کردم و بدون در زدن وارد  
اتاق کارم شدم

295

مونا رنجی من Romanbooki @

رایین همونجوری که سرش توی برگه های دستش  
بود

گفتبفر مایید خانم محمدی  
سرشم بالا نمیار هپشت میزم نشستمبا سرو  
صدای نشستم  
!سرشو بالا آورد  
بی حرف با چشمای گرد نگاهم کردچند باری پلک  
زد  
گفتمچیه؟ خوشگل ندیدی؟  
گفتها؟؟ با خنده گفتممیگم آدم ندیدی؟  
یکمی به خودش اومد و گفتاینجا چکار میکنی؟  
گفتم اومدم سرکارم! تعجب داره؟  
با حالت گیجی گفتتهنه فقط یکمی شوکه شدم  
آهانی گفتم و مشغول انجام کارم شدم  
با صدای رایین سرمو بالا آوردمداشت میخندید  
چال روی گوشش منو به دنیای احساساتم برددستی  
جلوی صورتم تکون خورد

296

مونا رانجی من Romanbooki @

از دنیای رویاهای عاشقانم به دنیای کابوس های  
دوری الانم  
پرت شدمگیج گفتمهان؟-  
گفت هان نه بویوکجایی تو دختر؟ هر چی میگم  
فقط

!همینطوری با خنده زل زده به من  
گفتمگه چیزی گفتی؟-  
! گفتاره !میگم دستت درد نکنه بابت صبحونه  
خیلی چسبید  
گیج تر از قبل گفتمآها، خواهش میکنمکاری نکردم  
ساعت ۵ عصر رو نشون میدادحسابی خسته شده  
بودم !چقدر یهویی تغییر کرده بودم  
روز اولی که به خونه ی رایین اومدم بهم گفت بشم  
همون مو  
نارنجی قبل نمیدونم چیشد که کل روز به حرفش  
فکر کردم و  
از فرداش هر روز بهتر از قبل شدم  
!!!معجزه ی عشق همیشه کار خودشو میکنه

297

مونارنجی من @Romanbooki

وسایلمو جمع کردم و از شرکت بیرون زدم  
داشتم به سمت ایستگاه اتوبوس میرفتم که ماشین  
رایین مثل  
همیشه جلوم سبز شددوباره هی میگفت سوار شو  
و من حرف خودمو میزدم و در آخر  
هم حرف اون به کرسی نشست و من سوار شدم  
چند دقیقه ای میشد که راه توی سکوت سپری



میشد

بعد از مدتی فهمیدم راه راه خونه نیستگفتمکجا

میری؟این

راه که راه خونه نیست

گفتمیفهمی

هوووف اینم که عین خودمه هیچوقت نمیگه،یا میگه

بعدا میگم

یا میگه میفهمی

وجدانم گفتچیزی که عوض داره گله نداره نهال

خانمبرو بابایی نصیب وجدان دیوانم کردم و با

حرص به راهی که

298

مونارنجی من @Romanbooki

رایین داشت میرفت خیره شدم

بعد از یک ساعت توی ترافیک بودن و توی سکوت

مزخرف

ماشین سپری کردن رایین زد روی ترمز

به اطرافم نگاهی انداختم پر بود از مغازه های

لباس فروشی و

کیف و کفش

نمیدونم این که نصف عمرشو فرانسه بوده این

آدرسارو از کجا

میاره؟

پیاده شد و گفت پیاده نمیشی مو نارنجی؟  
با حرص گفتم پیاده میشم جناب بد صدا خندید و  
گفتمین بد صدا آرزوی خیلیاست  
گفتمارزونی همونا  
اما توی دلم آتیش بدی شعله ور شده بود، آتیشی از

جنس

حسادت

299

مونارنجی من Romanbooki @

بعد از پیاده شدن رو به رایین گفتم چرا- اومدیم  
اینجا؟

گفت بنظرت خرید میان برای چی؟ اونم وقتی توی  
!اسفندیم

گفتم خب برای خرید عید! اما منکه خرید عید  
ندارم، برای

چی من رو آوردی؟ با تخسی گفت تو قصد نداری  
من که دارم، تنهایی خرید

!کردن رو هم دوست ندارم

!با حرص گفتم خب با دوستت برو

با حالتی که معلوم بود حرصش گرفته لب هاشو باد  
کرد و

پوفی کشید و گفت هزار بار میگم من دوست  
ندارم! حالا  
!هم راه بیفت لج نکن  
یه ساعتی بود که می چرخیدیم خدارو شکر همراهم  
کارتمو  
آورده بودم همیشه پس انداز داشتم

300

مونا رنجی من Romanbooki @

صدای رایین توو جهم رو جلب کرد گفت این  
چطوره؟ به مانتوی فیروزه ای پشت ویتترین نگاهی  
انداختم مانتوی  
بلندی که دور آستینش،- پایینش، دور یقه نوار باریک  
سفید رنگی داشت که پر از گل های ریز بود  
گفتمهوم بد نیست قشنگه  
گفت بریم بخریمش  
گفتم از کی تا حالا مردا مانتو می پوشن مد امساله  
یا تو  
فرانسه اینجوری لباس می پوشن؟  
گفتن بون نریز  
منو بزور کشوند داخل مغازه انصافا خوش سلیقه  
بود  
!گفتمچته؟- برو بخر خب

گفتمیدونی واسه کی میخوام بخرم؟  
گفتم واسه یکی از اون دوستاتگفتیچ، واسه

تو

!!!گفتمبله اونوقت نظر من هیچی

301

مونا رنجی من Romanbookki @

وجدان گفت خیلی پررویی بخدا نهال خفه شو

جواب محبت

!مسخره بازی نیست

خفه شویی به وجدان جان گفتم و روبه رایین کردم

و با چهره

ی متفکری گفتم

مانتوی قشنگیه خودمم تصمیم داشتم بخرمش

گفتخیلی پررویی بخدا

لبخند حرص دراری بهش زدم و وارد مغازه شدم

مغازه دار پسر جوونی بود که با دیدن ما بلند

شدرایین رو بهش گفت مانتوی فیروزه ای رنگ

پشت ویتترین رو

برای خانمم میخواستم

ضربان قلبم توی ذهنم بود

کلمه ی خانمم گفتنش توی گوشم می پیچید

مرد مانتو رو آورد رفتم که بپوشمش

از اتاق بیرون او مدم و مانتو رو روی میز گذاشتم  
روبه مغازه دار گفتم همینو میبرم

302

مونا رنجی من Romanbooki @

رایین داشت مشغول دیدن مانتوهای داخل مغازه  
بود

مانتوی زرشکی رنگی رو از بین مانتوها بیرون  
کشید روی آستین هاش و یقش و پایینش طرح  
داشت و دوتا جیب

بزرگ هم روش کار شده بود

واقعا که سلیقه اش خوب بود

!رو بهش گفتم من کارم تموم شد

مانتویی که انتخاب کرده بود رو کنار مانتوی من روی  
میز

گذاشت

مغازه دار خواست باهم بزار تشون که من

گفتم نه جدا بذارین

!لطفاً

مغازه دار با تعجب باشه ای گفت و خواست

پلاستیک دیگه ای

303

مونا رنجی من Romanbooki @

برداره که رایین گفت باهم حساب میشنو نگاه

جدی به من انداخت و اجازه حرف زدن به من  
نداد

از مغازه بیرون اومدیم  
گفتم چرا نداشتی خودم حساب کنم؟  
گفت نمیدونی وقتی یه مرد همراهته نباید دست  
توی جیب  
کنی؟

گفتم چه ربطی داره! من گدا نیستم که تو چیزی  
برام بخری  
گفت من چنین حرفی نزدم بحث مسخرتو تمومش  
کن

به سمت لباس فروشی مردونه ای رفتم که رایین  
داشت

لباسهایش رو زیر نظر میگذروندبه پیراهن مردونه ی  
چهارخونه ی سرمه ای اشاره کرد و گفت  
این چطوره؟  
گفتمعالیه

304

مونا رنجی من Romanbooki @

باهم وارد مغازه شدیم و پیراهن رو خریدیم  
تیشرت قرمزی توجهم رو جلب کرد، رایین رو توی  
اون

پیراهن تصور کردم عالی میشد

پیراهن رو خریدم

رایین با فضولی مشهودی گفتبرای کی خریدیش؟

گفتمبرای آقای آرمان بالاخره ایشون به جز اینکه

رئیس من

باشن در نبودم خیلی هوای آوا و باران رو هم

داشتن در برابر

زحماتشون چیز کوچکیه! رایین باحرص نگاهم کرد و

گفت آهان من خریدامو انجام

دادم بریم

بعد یه سری خریدای دیگه قصد برگشتن کردیم

توی راه رو به رایین کردم و گفتمرسی، خیلی

خوش گذشت

رایین هم با گفتنخواهش میکنم جوابم رو داد

ساعت 10 شب رو نشون میداد

305

مونارنجی من Romanbooki @

توی دلم به خدا گفتمخدا جونم مرسی که آرزو هام

و برآورده

میکنی، مرسی که کنارمه

رایین نگه داشت

نگاهی به اطراف کردم، گفتیاده نمیشی؟

گفتم چرا پیاده بشم؟  
گفتخب شام بخوریم دیگه  
گفتمخب میریم خونه یه چیزی میخوریم  
گفتکی حوصله داره؟ ساعت 10 شبه، پیاده شو  
وارد رستوران شدیم  
پیشخدمت اومد و منو رو روی میز گذاشت  
رو به رایین گفتم کوبیده میخوری نه؟  
با چشمای گرد نگاهم کرد و گفت کم کم دارم  
میترسم، تو از  
! همه چیز خبر داری  
خندیدم و رویه پیشخدمت گفتم دوتا کوبیده و دوتا  
نوشابه  
مشکی پیشخدمت رفت

306

مونا رانجی من Romanbooki @

رایین گفت دیگه چیا از من میدونی؟  
!!! گفتم همه چی ازت میدونم همه چی  
بعد اینکه غذا رو آوردن و خوردیم، از رستوران  
بیرون اومدیم  
سوار ماشین شدیم رایین استارت زد اما ماشین  
! روشن نشد  
رایین کلافه روی فرمون کوبید و گفتاه، لعنتی!-



ماشین خراب شده بود  
رایین گفت پیاده شو بریم تاکسی بگیریمباشه ای  
گفتم و پیاده شدم  
!ماشین ها به سرعت میگذشتن  
رو به رایین گفتم رایین؟  
گفتم؟  
گفتمیای پیاده بریم؟  
چشماشو گرد کرد و با تعجب گفتحالت خوبه؟ زده  
به سرت؟  
!میخوای تا خونه پیاده بریم؟  
گفتم اهوم

307

مونا رنجی من Romanbooki @

گفتواقعا دیوونه ای! تو نمیتونی تا خونه پیاده بری،  
بیهوش  
میشی!گفتم نچ هیچیم نمیشه، نکنه خودت بیهوش  
میشی؟

حق به جانب گفت معلومه که نه خب بیا پیاده  
بریم

یه ساعتی میشه که داشتیم قدم میزدیم  
به غلط کردن افتاده بودم اما نمی خواستم جلوش  
کم بیارم

دستامو بغل کرده بودم و عین جوجه اردک پشت  
سر رایین راه

میرفتم

داشتم به کفشهام نگاه می کردم و به راهم ادامه

میدادمیهویی باصورت به یه چیز سفت برخورد

بلند گفتمآخو دماغمو محکم گرفتم

همونطور که دماغمو فشار میدارم سرم رو بالا

آوردم که دیدم

رایین داره نگاهم میکنه

308

مونا رنجی من Romanbooki @

گفت مورچه هاشبا رو آسفالت دیده نمیشن

میخوای چیو

کشف کنی که اونجوری به اون آسفالت بیچاره زل

زدی؟

ترک برداشت بابا

گفتمدماغمو داغون کردی پسره ی هرکول

اورانگوتان

گفتاین کلماتو از کجا در میاری تو آخه!با مسخره

بازی ادامو درآورد و گفت پسره ی هرکول

اورانگوتان

دیگه خیلی سردم شده بود

خیابون خلوت خلوت بود و ماه قشنگ تر از همیشه  
خودشو

توی آسمون نشون میداد

به ماه نگاه کردم

یادش بخیر اون موقع هایی که با خواب قهر بودم به  
ماه

در دودل میکردم

309

مونا رنجی من Romanbooki @

صداشو شنیدم ماه خیلی قشنگ شده! نه؟

زیر لب او هوم آرومی گفتم

صداشو دوباره شنیدم سر دته؟! باهول گفتم من؟ نه

کی گفته؟

گفت میدونستی خیلی لج بازی؟

من اره همه بهم میگن

یهویی حس کردم گرم شدم

گفت خودم سردمه و خسیس تر این حرفام که

کتمو بدم

بت! اما خب میتونم باهات تقسیمش کنم

زیر لب گفتم دیوونه! و لبخندی به رفتارش زدم

گفتم رایین؟

جوابمو داد و نفهمید قلبم بی قرار تر از قبل شد

جانم؟ گفتم ازت یه خواهش دارم؟  
گفت چی؟ بگو  
حرفی رو زدم که از ته قلبم نبود  
میشه! لطفا حرفای قبلم رو فراموش کنی؟ \_  
همه ی

310

مونا رنجی من Romanbooki @

چیزی که در مورد احساساتم بهت گفتم! کلا همه  
چیزو

فراموش کن

با اخم درحالیکه من رو تو بغلش میفشرد گفت من  
که چیزی

یادم نیست

با بغض لبخند تلخی زدم کنارم داشتمش و  
نمیخواستم

بخاطر اینکه میدونه دوشش دارم یه روز از دستش  
بدمحرفی زدم که مثل خنجر توی قلبم فرو رفت

به کوچی خودمون رسیدیم

ساعت 2 نصف شب رو نشون میداد

وارد شدیم هنوز توی بغلش بودم

خیلی ریز سعی کردم ازش فاصله بگیرم

متوجه موقعیتمون شد و خودش کمی فاصله گرفت

سوار آسانسور شدیم

وقتی دارد خونه شدیم عین یه مرده روی مبل

افتادم

311

مونا رنجی من @Romanbooki

از رایین تشکر کردم و لحظه ای چشمامو روی هم

گذاشتم نفهمیدم چیشد که چشمام گرم شد و

خوابم برد

صبح باصدای زنگ گوشیم بیدار شدم باران بود

باصدای خواب آلودی جواب دادمبگو

صداش اومدالهی گفتت کنم نهال! رفتی خونه اون

عشق

ایکبیریت منو یادت رفته عوضی

باصدای خواب آلود گفتمسلام! باز تو رم کردی،

چته؟

صداش اومدهیچی! دلم برات تنگ شده! بریم

خرید؟

گفتمباشه بیا دم شرکت باهم بریم!گفتمیبینمت

بعدم قطع کرد

ملت رفتیق دارن من چی؟ یه مونگول پرورش

دادم

از اتاق بیرون اومدم

وایسا ببینم! مگه من روی مبل خوابم نبرد؟

312

مونا رنجی من Romanbooki @

به لباسهام نگاهی انداختم، شلوارم همون بود اما  
مانتو و

کاپشنم تنم نبود

فقط بافت زیر مانتوم تنم بود

بی خیال شونه ای بالا انداختم ساعت 7 ونیم بود ولی  
دیرمون شد

بدون در زدن وارد اتاق رایین شدم

همه چیه اتاقش سفید و خاکستری بود

تابحال به اتاقش نیومده بودم سمت تختش رفتم  
ملحفه

روش بود و تیشرت هم تنش نبود

صداش زدم رایین رایین بیدار شو شرکت دیر شد

غلٹی زد و گفتهوم؟

باحرص گفتم بیدار شوووو؟

گفتباشهاما دوباره صدای نفسهای منظمش بلند

شد

نه اینجوری همیشه به آشپزخونه رفتم و بعد آماده

کردن میز

313

مونا رنجی من Romanbooki @

صبحونه یه لیوان آب یخ برداشتم و دوباره به اتاقش  
رفتم

!!داد زدم رایین بیدار شوو

314

مونا رنجی من Romanbooki @

دوباره غلتی زد و گفت یکم دیگه بخوابم میام  
به قیافش نگاه کردم! چقدر مظلوم گفت یکم دیگه  
بخوابه! دلم  
سوخت

اما قرار همیشه کاری که میخوامو انجام ندن  
یهو لیوان آب رو کامل خالی کردم روش و الفرار  
دادشو شنیدم که گفت نه!!!!!! میکشمتنتت!!!!-  
لبخندی زدم و خیلی ریلکس پشت میز نشستم و  
مشغول

!!خوردن صبحونه شدم

ساعت یک ربع به 8 بود که رایین درحالیکه با حوله  
ی کوچیک

315

مونا رنجی من Romanbooki @

موهاشو خشک میکرد وارد آشپزخونه شد و  
گفتصبح بخیر

خودمو به اون راه زدم و گفتم به سلام بیدار شدی،

صبح

بخیر  
باحرص نگاهم کرد و گفت بله بیدار شدم! جات  
خالی آنشرلی  
اومده بود تو خوابم آخرشم یه لیوان آب ریخت روم  
و محو  
شدعکس العملی نشون ندادم و گفتم صبحونتو  
بخور بریم  
شرکت دیر شد

---

از شرکت خارج شدیم  
رایین گفت چرا سوار نمیشی؟  
گفتم منتظر باران و آوام  
خواست چیزی بگه که آوا و باران رسیدن  
قرار شد زنگ بزنیم آژانس بیاد تا بریم

316

مونارنجی من Romanbooki @

داشتم توی گوشیم دنبال شماره آژانس میگشتم که  
سیاوش از  
شرکت بیرون اومدبا دیدن آوا و باران سلام کرد  
رایین هم پیاده شد و سلام کرد  
سیاوش پرسید چیزی شده؟ اینجا چیکار میکنین؟  
باران جواب داد میخوایم بریم خرید



سیاوش گفت سه تایی؟  
من جواب دادم اره چطور؟  
اخمی کرد و گفت سه تا دختر تنهایی میخوان  
برین؟ من  
!میرسونمتون

گفتم نه خبای ممنون آقای آریان خودمون  
میریمراین که تا اون موقع سکوت کرده بود گفت  
راست میگه تنها  
نمیتونین برین که با ماشین من میریم سیاوش تو  
هم بیا

سیاوش گفت باشه من با ماشین خودم میام

317

مونا رنجی من Romanbooki @

سه ساعتی بود که داشتیم همه ی مغازه ها رو و جب  
میکردیم  
دست سیاوش و رایین بیچاره پر بود از پلاستیک های  
خرید-

همشونم برای آوا و بیشتر از همه برای باران بود  
بالاخره دست از خرید کشیدن من شال و شلوار  
سفید خریدم

و پلاک ستی که هرکدوم نیمه ی یک قلب بودن  
نمیدونم چرا خریدمش وقتی هیچ حسی بهم

ندار هر حرفی که باران زد توجه همه رو به خودش  
جلب کرد

بچه ها بریم شهر بازی؟ -

همه تو سکوت نگاهش کردیم که سیاوش گفتن  
که

!موافقم

منم گفتم آره بریم

صدای رایین او مدمنم موافقم

آوا هم موافقت کرد و راه افتادیم

318

مونا رنجی من Romanbooki @

سه ساعتی بود که او مده بودیم و وسیله ای نبود که

سوار نشده

باشیم

سیاوش و رایین رفتن و نسکافه خریدن

دیگه رسما داشتم می مردم از خستگیر ایین با دیدن

من با صدایی که حس می کردم نگرانه

گفتحالت خوبه نهال؟

یکی منو بگیره بیهوش نشم! چه قشنگ میگه نهال

فدای

صدات بشم مخصوصا وقتی میگی نهال

وجدانم گفتحالا انگار دفعه اولته که نهال گفتنشو-

!میشنوی

!جواب رایین رو دادم نه یکم خستم  
با حالت نگرانی که باعث خنده ی بقیه شد  
گفت، پاشین بریم  
بابا ساعت ۱۱ شبه! سیاوش به رفتار رایین خندید-

319

مونا رنجی من Romanbooki @

به سمت ماشین حرکت کردیم وارد ماشین  
شدیم به محض رسیدنم به ماشین چشمام گرم شد  
و خوابم برد

صدای یکی توی گوشم پیچید  
نهال نهال جان بیدار شو-

اصلا حال نداشتم چشمامو باز کنم و ببینم که کی  
داره صدام  
میزنه

حال نداشتم چشمامو باز کنم  
حس کردم یه جای نرمی فرو رفتم  
اخ اخ چه خوبه

دوباره حس کردم یه جایی فرود اومدم  
و ایسا ببینم چی شد؟؟؟؟ حس کردم پیشونیم

گرم شد سریع چشمامو باز کردم  
یکی از در اتاقم بیرون رفت و درو بست یعنی رایین

بود؟ نه

بابا!!!!!!

با صدای آلام گوشیم از خواب بیدار شدم

320

مونا رنجی من Romanbooki @

بعد از شستن دست و صورتم به سمت آشپزخونه

رفتم

رایین پشت میز نشسته بود و داشت صبحونه

میخورد سلامی

بهش کردم و بعد از ریختن چایی رو به روش پشت

میز

نشستم

توی سکوت یهویی رو بهش گفتم رایین؟

گفت هوم؟ گفتم دیشب کی منو تا بالا آورده بود

یهو همونجور که لقمه دستش بود نگاهم کرد-

گفتم فک کنم فرشته ای چیزی بوده

رایین گفت چطور؟

!!! گفتم آخه تهش پیشونیمو بوس کرد

با این حرفم لقمه ای که توی دهنش بود پرید توی

گلوش و

با چشمای گرد نگاهم کرد

منم با یه لبخند بدجنس بلند شدم و با تمام توانی که

داشتم

321

مونا رنجی من Romanbooki @

شروع کردم به پشتش زدن، فک کنم کتفش کبود شد  
!!! بیچاره! بریده بریده گفت بسه بسه مرسی  
بیچاره دیگه صبحونه نخورد و رفت  
جلوی تلویزیون نشسته بودیم و داشتیم فیلم نگاه  
میکردیم که  
گوشیم زنگ خورد  
سیاوش بود تعجب کردم همینطور که به سمت  
اتاقم  
میرفتم دستم روی گزینه سبز حرکت کرد  
سلام-

سلام آقای آریان بفرمایید+

ببخشید بدموقع بهتون زنگ زدم اما باید ببینمتون-  
اتفاقی افتاده؟+

نه! امروز باید حتما ببینمتون را این وارد اتاق شد و-  
اشاره کرد که کیه؟ لب زدم آقای آریان  
گفت بگو بیاد اینجا

با چشمای گرد نگاهش کردم که نگاه عاقل  
اندر سفیهی بهم

322

مونا رنجی من Romanbooki @

انداخت و گوشيو از دستم كشيد  
!شروع كرد صحبت كردن با سياوش  
پسره رواني، ته دلم به خودم گفتم عه نگو اينجوري  
نهال  
هووف

تلفن رو قطع كرد و با نيش باز گوشيو سمتم گرفت  
با حرص گوشيو از دستش كشيدم كه گفت نهال ،  
گفتم

سياوش واسه نهار بيداد اينجاگفتمهوف يكي كم بود  
دوتا شدن

گفتمميخواد غذا درست كني يه چي ميخريم  
گفتمزشته مهمون بيداد از بيرون غذا بگيريم  
بعد بدون اينكه منتظر جوابي از طرف رايين باشم  
به سمت

!آشپزخونه رفتم

تصميم گرفتم لازانيا درست كنم  
موادشو آماده كردم و شروع به درست كردنش  
كردم

323

مونا رنجی من Romanbooki @

ر ايين پشت ميز نشسته بود و هر از گاهي به قارچ ها  
ناخونك

میزدخندم گرفت وقتی میخواست دور از چشم  
من قارچ برداره  
قیافش شبیه این پسر بچه های تخس میشد که هی  
یواشکی  
!شکلات میخورن  
همینطور که مواد رو هم میزدم رو به رایین گفتم  
آقای آریان با  
من چیکار داشتن؟ نفهمیدی؟  
گفت بیاد میفهمی  
غذا آماده شد برای اینکه گرم بمونه، گذاشتمش توی  
فر تا  
گرم بمونه  
سریع رفتم یه دوش گرفتم! پیراهن پفکی ساده ی  
سفید که  
تا زانو هام میرسیو و با بند قرمزی روی کمرش  
قشنگ تر شده

324

مونارنجی من Romanbooki @

بود، تنم کردم با شلوار پارچه ای و شال قرمز  
خواستم ارایش  
کنم که پشیمون شدم و کمی برق لب به لبهام زدم  
و به

پذیرایی رفتم! با صدای رایین به سمتش برگشتم  
نهال-

شلوار مشکی با تیشرت قرمز تنش کرده بود مثل  
همیشه

خوش پوش

با صدای زنگ به خودم اوادم چشم از رایین گرفتم  
دیگه نتونستم جوابشو بدم  
درو باز کردم

سیاوش وارد شد و با رایین سلام و احوال پرسى  
کرد و رو به

من هم سلام کرد سرمیز نهار بودیم که یهو سیاوش  
گفت ببخشید مزاحمتون  
!هم شدم

!گفتم نه بابا این چه حرفیه

325

مونا رنجی من Romanbooki @

رایین گفت تعارف رو بزار کنار راستی با نهال  
چیکار داشتی؟

و نگاه شیطنت باری به چهره شوکه ی سیاوش  
انداخت! منم

بیخیال حرف رایین رو تایید کردم

سیاوش جرعه ای از نوشابه ای که توی لیوانش بود



خورد و رو  
به من گفت راستش راستش میخواستم ازتون یه  
اجازه ای  
بگیرم  
با تعجب گفتم از من ؟ چه اجازه ای؟  
!گفت میخواستم برای امر خیر مزاحمتون بشم  
گفتمچی؟-

گفتمن از دوست شما خوشم اومده  
دوباره گفتم چی؟  
یهو رایین گفت بابا،چی چیو چی؟سیاوشد میخواد  
بیاد

326

مونا رنجی من Romanbooki @

خاستگاری باران و چون تو بزرگترشی اومده ازت  
!اجازه بگیره

از توی شوک در اومدم و رو به سیاوش گفتم من  
باید با باران

!صحبت کنم!نظر اون از همه چی مهم تره  
!سیاوش گفت باران موافقه

با بهت نگاهش کردم!سیاوش ادامه دادمن و باران  
صحبتامونم کردیم ولی اون گفت  
هرچی شما بگین برای همین امروز به اینجا اومدم

بچه یتیم گیر آورده؟ فکر کرده اون دختره رو که  
میومد شرکت  
!ندیدم؟! لابد در گوش باران حرفای عاشقونه خونده  
سه هفته نیست که ولشون کردم! نکنه باران خام  
حرفاش  
شده

نفهمیدم چطوری بی توجه به رایین و سیاوش وارد  
اتاقم شدم  
و مانند مو روی همون لباسا تنم کردم و بیرون زدم

327

مونا رنجی من Romanbooki @

رایین پشت سرم اومد و هی صدام میزد  
نهال، نهال کجا داری میری و ایسا! به کوچه کناری که-  
رسیدم وارد کوچه شدم و قدمهام خونه ی  
باران و اوا رو هدف گرفت  
دستمو روی زنگ گذاشتم قصد برداشتن نداشتم  
باران با

چهره ترسیده درو باز کرد  
آوا از پشت سرش خودشو نشون داد  
پشت سرم رایین و سیاوش نفس نفس زنان  
رسیدن  
باران با دیدن سیاوش تا ته ماجرا رو خوند ترسون

نگاهم

کرد

آوا گفت چخبره یهویی اینجاییین؟ بیاین تو زشته  
جلوی در

دارین بر و بر همو نگاه می کنینهمه وارد خونه  
شدیم

سکوت سنگینی حکم فرما بود

328

مونا رنجی من Romanbooki @

سیاوش گفتنهال خانم این رفتار تونو نمیفهم! اما  
که کار

اشتباهی نکردیم

باعصبانیت نفسم رو بیرون دادم

رو به باران گفتمچقدر - ایشون رو میشناسی؟  
مطمعنی اولین

دختر توی زندگیش هستی؟

باران سرش پایین بود

سیاوش گفت معلومه! مگه قراره چندمین نفر  
باشه؟ گفتم لابد دختری که تا یک سال پیش همش

توی دفترتون

!بود هم دوست اجتماعی بوده

با تعجب گفتکی؛ شیوا؟

پرخاشگرانه گفتم گفتم اسمشو نمیدونم ولی هرکی  
که هست

ایرام جالبه که با افتخار اسمشم میگی  
اصلا حواسم نبود که از از فعل مفرد استفاده کردم  
ایهو رایین و سیاوش زدن زیر خنده

329

مونا رنجی من Romanbooki @

صورتشون از خنده قرمز شده بودیهو رایین، بریده  
بریده رو به من گفت شیوا خواهر  
سیاوشه

و دوباره از خنده کبود شد وای چقدر بد با بیچاره  
حرف

ایزدم! وای خدا

خونسرد گلومو صاف کردم و روبه سیاوش گفتم  
بابت

سوتفاهم عذر میخوام اما خب حق بدین من نگران  
باشم

من نه پدر باران هستم و نه مادرش خواهر  
بزرگترش آواجان

هستش و البته خودش اونقدر بزرگ شده که برای  
زندگی

آیندش تصمیم بگیره

اما خب ممنون از اینکه بهم احترام گذاشتین و اجازه  
من رو

خواستینهرچی باران بگه حرف منم هست

330

مونا رنجی من Romanbooki @

یهو باران سرشو آورد بالا و با قدردانی نگاهم کرد  
رایین گفتمبارکه

سیاوش بلند شد و رو به من گفت ممنون از اینکه  
تنها سد

دوری من از باران رو کنار زدین!پشیمونتون نمیکنم  
من کی میتونم با خانوادم خدمت برسم؟  
گفتمراستش نمیدونم شما روز خاصی درنظر  
دارین؟

!سیاوش گفت بله فرداشب

گفتم پس انشاءالله فرداشب ساعت ۷میبینمتون!و-

بدون حرفی بلند شدم و از خونه بیرون اومدم

لبخندی روی

لبم اومد

صمیمی ترین دوستت عروس بشه حس خوبیه

---سیاوش---

بعد از رفتن نهال به سمت باران رفتم همچنان

سرش پایین

بود

331

مونا رنجی من Romanbooki @

انگشت اشار مو به چو نش زدم و سر شو بالا اوردم  
گفتم دیدی گفتم همچی حل میشه؟  
باران لبخند زد نگران گفت خانوادت؟  
گفتم اونا با منگفت اما حاضر میشن عروسی  
داشته باشن که پدر و مادر  
نداره

غمگین سر شو انداخت پایین  
اخم کردم و گفتم هرکی تو رو ببینه قطعاً عاشقت  
!میشه  
بعد برای اینکه حالش عوض بشه گفتم الکی که  
عاشقت

نشدم جو جو کوچولو  
خندید- و با خندش دلم رو زیر و رو کرد  
مشتی به سینم زدم و گفتم نکن الان  
آوا میاد میبینه  
---نهال---

وارد خونه شدم خوشحال بودم که دوستم داره  
سرو سامون

332

مونا رنجی من Romanbooki @

میگیره! رایین هم پشت سر من وارد خونه شد  
حوصلم سر رفته بود یک ساعتی بود که داشتم  
الکی کانالها  
رو بالا و پایین میکردم آخرشم طاقت نیاوردم و  
لباس

پوشیدم

رایین با دیدن من گفت چرا لباس پوشیدی؟ کجا  
میری؟

گفتم میخوام برم یکم دور بزنم حوصلم سر رفته  
گفت منم پیام؟ گفتم هر جور خودت دوس داری  
باهم به پارک نزدیک خونه رفتیم ساعت ۵ عصر بود  
داشتیم راه میرفتیم که رایین پرسید دو هفته دیگه  
عیده،

برنامه چیه؟

گفتم مثل هر سال، برنامه ای ندارم، تو چی؟

گفت من میرم فرانسه

دلم گرفت! همیشه ارزو داشتم عید نوروز حتی  
یکسال هم که

333

مونا رنجی من Romanbooki @

!شده کنارش باشم، اما انگار ارزوی محالیه  
گفتم اها خب خوش بگذره! گفت باران که عید

قطعا کنار سیاوش و آواعه! تو هم که خب با  
خانوادت قطع ارتباط کردی! میخوای چیکار کنی؟  
تنهایی؟

گفتم آره من قبلا هم دورم شلوغ نبود یکی  
دوماهی که تو

اومدی ایران یکم زندگی هیجان گرفت همین  
!گفت بیا با من بریم فرانسه

!گفتم چی؟ نه بابا نه همینجا میمونم  
گفت تعارف نکردم، جدی گفتم برای عید باهم به  
فرانسه

!بریم

گفتم راستش من وضعیت مالیم جوری نیست که به  
سفر

خارج از کشور برم! بعدشم حتی اگر به فرانسه هم  
بیام باز هم

334

مونا رانجی من Romanbooki @

گفت! چون جایی رو ندارم عید جالبی نخواهد شد  
!اره حق با توعه هر جور راحتی

گفتم راستی یه چیزی بهت بگم شاید برات جالب  
باشه

گفت چی؟



گفتمن وقتی بچه بودم چند سالی رو فرانسه  
زندگی میکردم

!چون مادرم فرانسوی بوده

گفت جدی؟ چقدر جالب! پس تو شبیه مادرتی نه؟

لبخند تلخی زدم و گفتم اهوم خیلی شبیه مادرمم

خیلی

گفت مادرت کجاست؟

غم مهمون دلم شد جوابشو دادم مامانم سرطان

داشت! من ده سالم بود و نفس

هم ۱۳ سالش! مرد! بعد از اون دیگه روی خوشی رو

توی

زندگی ندیدیم

335

مونا رنجی من Romanbooki @

زیر لب آهانی گفت و ادامه داد تاب بازی دوست

داری؟

با لبخندی رو بهش گفتم عاشقشم

!گفت خوش به حالش

بعد دوتایی خندیدیم به سمت تاب رفتیم وقتی

داشتم روی

تاب می نشستم گفت راشین خواهرمو

میگم، عاشق تاب

سواریه! انگار نه انگار که بزرگ شده! داشتم تاب  
میخوردم که رایین پشت سرم وایساد و شروع  
!کرد من رو هول دادن  
موهام از زیر شالم بیرون زده بود و توی هوا پخش  
میشد! باد

سرد به صورتم میخورد  
سرما همه ی وجودمو گرفته بود اما عین خیالم  
نبود

عاشق هوای زمستونی بودم کسی توی پارک  
نبود شاید

336

مونا رنجی من Romanbooki @

یکی دونفر رهگذر

رایین گفت سردت نیست؟

!گفتم هست! اما خیلی میچسبه

خندید و گفت مونا رنجی دیوونه!! به حرفش لبخند

زدم

کنار پارک یه بستنی فروشی بود به اصرار من

رفتیم و بستنی

خوردیم

رایین هرچند دقیقه یک بار به کارهام میخندید و

دیوونه ای

نثارم میکرد  
روی یکی از نیمکت های پارک نشستیم  
نیمکتش کمی دورتر از فضای اصلی پارک بود  
هیچکس  
اطراف نبود

داشتم یخ میزدم ولی ادم نمیشدم  
تقریباً نصفی از بستنیمو خورده بودم! صدای رایین  
باعث شد سمتش برگردم

337

مونا رنجی من Romanbooki @

!گفت نهال دور لبات پر از بستنی شدن  
با دستم روی لبم کشیدم، گفتم رفت؟  
!گفت نه هنوز پره بستنیه  
با تعجب نگاهش کردم و دوباره دستمو محکم تر از  
قبل روی  
لبم کشیدم  
!گفت اه پاک نشد  
چشمهام گرد شد و قلبم تند  
شروع به تپیدن کرد  
با چشمهای گرد به چشمهای بستش نگاه کردم  
یهو بستنییم از دستم افتاد نفسم بالا نمیومد  
قلبم داشت

بندری میرفت ناخودآگاه چشم هام بسته شد  
قلبم قصد اروم شدن نداشت بی حرکت بودم  
نمیدونم چقدر طول کشید که اروم کنار کشیدبا پر  
رویی لبخندی زد و گفت اخیش حالا پاک شد  
سرمو پایین انداختم! دو تامون نفس نفس میزدیم  
بی حرف

338

مونا رنجی من @Romanbooki

به سمت خونه راه افتادیم تا خونه حرفی بینمون  
رد و بدل  
نشد

رایین

خودمم نفهمیدم که چرا همچین کاری کردم  
!تار سیدن به خونه تپش قلبم تمومی نداشت  
شب با خوردن املت تو سکوت هرکسی به اتاق  
خودش رفت

شب تا دیر وقت داشتم به کار خودم و به نهال فکر  
میکردمچی شد که چنین کاری کردم؟  
چرا با دیدنش اینجوری قلبم به تپش میوفته؟  
!دیگه به خودم که نمیتونستم دروغ بگم  
احساس نهال یه طرفه نیست  
صدای جیغ نهال یهو از جا پروندم

تقریبا به سمت اتاقش دویدم  
!درو باز کروم و به سمتش رفتم  
زمزمه های آرومش سکوت رو میشکست  
نفس میزد و قطرات عرق صورتش رو پرکرده بود

339

مونا رنجی من Romanbooki @

صداش زدمنهالنهال عزیزم بیدار شو همش  
!خوابه

یهو چشماشو باز کرد  
نفس هاش بلند و تند تند شده بود  
!یهو زد زیر گریه  
بلند گریه میکرد و میگفتسیروان میخواد منو  
بکشه

همینجور که موهاشو ناز میکردم سعی کردم با  
حرفام آرومش کنم  
نمیدونم چقد گذشت اما با نفس های منظمش که به  
دستم

میخورد فهمیدم که خوابش برده آروم روی تخت  
گذاشتمش و موهاشو که به صورتش چسبیده بود با  
سرانگشتم کنار زدم  
ملحفه رو روش کشیدم و به صورت رنگ پریدش  
نگاه کردم

پایین تخت سر خوردم و روی زمین نشستم و سرمو  
کنار

340

مونارنجی من Romanbooki @

دستش روی تخت گذاشتم

به چشم بهم زدنی خواب مهمون چشمم شد  
صبح با حس سنگینی نگاهی چشم باز کردم  
سرمو بالا اورم دیدم نهال درست کنار دستمه  
به صورتش نگاه کردم پلکاش میلرزیدنخندم  
گرفت

مثلن میخواست بگه خوابه

اروم بلند شدم و گفتمفمیدم بیداری، بلند شو  
مونارنجی

به حالت نمایشی بلند شد، دستی به چشماشو مالید  
و خمیازه

ای کشید و گفتمتو اینجا چیکار میکنی؟ صب  
بخیر-

با خنده زیرلبی بش صب بخیر گفتم و از اتاق بیرون  
اومدم

توسرم نقشه ها داشتم

دو هفته بعدرایین \_\_\_\_\_ امشب نامزدی باران و سیاوشه

341

مونارنجی من Romanbooki @

یه مراسم کوچیک فقط نزدیکای عروس و دواماد  
بودن  
نهال در اتاقم رو زد  
بهش گفتم حاضرم و رفت تا کفشهاشو بپوشه  
کت و شلوار خاکستری رنگم و پیرهن سفید زیرش  
بهم می  
اومد تقریباً با ادکلنم دوش گرفتم و از در خارج  
شدم  
نهال تونیک پشمی خاکستری رنگ و شال و شلوار  
سفید تنش  
کرده بود  
رنگ سفید خیلی بهش می اومد و باعث شد لبخند  
روی لبهام  
بیادمانتوی مشکی خوش دوختش رو تنش کرد و  
باهم از خونه  
بیرون اومدیم  
یهو یاد چیزی افتادم و پرسیدم کادو رو برداشتی؟  
اهومی زیر لب گفت و راه افتادیم

342

مونارنجی من Romanbooki @

توی این یه ماهی که توی خونه ی جدید زندگی می  
کردیم

حس طوج های خوشبخت رو داشتم  
دوست داشتم هر که زود تر موقعیتش پیش بیاد و  
احساسمو  
اعتراف کنم  
هر چند کار اون روزم توی پارک هم باید بهش  
فهمونده باشیعنی میشد یه روز برسه که نهال  
بشه تنها همدم توی  
زندگی؟ بشه مادر بچه هام  
وای اگر بشه چی میشه؟  
سوار ماشین شدیم  
ضبط رو روشن کردم و راه افتادم  
جلوی گل فروشی نگه داشتم و با نهال دسته گل  
بزرگی  
خریدیم و به سمت خونه ی سیاوش راه افتادیم  
رسیدیم اونجا پدر و مادر سیاوش و برادرش اونجا  
بودن  
343  
مونارنجی من Romanbooki @  
صدای زنگ اومد و باران و اوا هم وارد شدننفس  
هم بعد از مدتی اومدچند نفر از فامیلای سیاوش  
به  
همراه چندتا از دوستاش هم بعد از مدتی اومدن



خونه ی کوچیک سیاوش شلوغ شده بود  
صدای زنگ اومد  
عاقد اومده بود  
عاقد بعد از مدتی خواست خطبه رو بخونه که  
سیاوش مانع  
!شد

همش به ساعتش نگاه میکرد و کلافه بود  
مگه بازم قراره کسی بیاد؟؟؟-  
باصدای زنگ همه توجهشون به در جلب شد امیر  
علی با دسته گلی وارد شدو سیاوش بالاخره لبخند  
زد  
با امیر علی احوال پرسسی کردم و سمت راستم  
نشست

نهال و اوا و نفس کنار باران بودن

344

مونا رنجی من Romanbooki @

عاقد خطبه رو خوندم باران پس از مدتی "بله" را  
داد و حلقه  
دست همدیگه کردن  
از دور بهونهای اشاره کردم بیاد پیش من بشینه که  
به جنع  
اشاره کرد و گفت زشته

لب زدمنزار از اون زور استفاده کنم بیا بشین  
بعد لبخند بد جنسی تحویلش دادم! لبخندی از روی  
!! رضایت زدم  
کنارم نشست، با حرص گفتچیه؟  
گفتمهیچی، بده خواستم کنار خواننده مورد علاقت  
بشینیی؟

زیر لب گفت اعتماد به عرش!!!-

به حرفش خندیدم  
بزرگترها طرفی جمع شده بودن و مشغول صحبت  
بودناین امیر علی گاو هم داشت با نفس حرف  
میزد

345

مونا رنجی من Romanbooki @

صدای اهنگ توجه همه رو داشت به سمت خودش  
جلب کرد  
اول از همه باران و سیاهش شروع کردن به  
رقصیدن کردن  
امیر علی هم همراه نفس رفت زیر لب صدای  
نهال رو  
شنیدم که می گفتاین دختره ی ور پریده هم چشم  
اون  
مرتیکه رو دور دیده داره کارای بد بد میکنه

اگه به اون مرتیکه نگفتم یه آشی واست نپختم  
باز این نهال خورده تو سرش سیماش اتصالی  
کردبازوشو- گرفتم و گفتم کم هزیون بگو راه  
!بیفت برقصیم  
همینجوری که دنبالم میومد گفت ها؟ برقصیم؟ من  
که بلد  
نیستم!!!-

گفتم بلد بودن نمیخواه که

346

مونا رنجی من Romanbooki @

یه دستشو روی شونم گذاشتم و یکی دیگشم رو  
بازوم  
آروم در گوشش گفتم این مدلی! فقط همراه با من  
تکون میخوریهمین  
\_ سرشو پایین انداخته بود\_ نهال  
نفسهای رایین به گوشم میخورد  
قبیم حالت نرمالی نداشت و تند تند میزد  
زیرچشمینگاهی به رایین کردم که دیدم بهم زل زده  
هول شدم نگاهمو به یقش دوختم  
قلبم آروم و قرار نداشت و نفسهام نامنظم شده  
بودن  
اهپس کی این اهنک لعنتی تموم میشه؟ بالاخره

بعد از مدتی که برای من خیلی طولانی بود اهنگ  
تموم  
شد

نفس راحتی کشیدم و نشستم  
بعد از شام از همه خدافظی کردیم و راه  
افتادیم حرفی که در

347

مونا رنجی من Romanbooki @

آخر نفس بهم زد منو عجیب توی فکر فرو برد  
نهال! ای حس یا یه احتمال نیست! عشق شما دو-  
طرفست، با

چنگ و دندون حفظش کن! امیدوارم خوش بخت  
بشی  
!خواهری

سرمو به شیشه ی ماشین تکیه دادم  
صدای سکوت رو اهنگ پخش شده در ماشین  
شکست رفت/دل من رفت/ مگه از دست نگاهت  
میشه در رفت  
هست/یه نفر هست/که میترسه تو رو آخر بده از  
دست

بارونه/با تو آرومه/دل دیوونه/ بگو میمونی پیش من  
آخه دوست دارم عاشقتم، رفتی تو قلبم/تو همون

نیمه ی گم

شدمی

تو بمو واسم/همه میدونن تو عشق منی/رو تو

حساسم

348

مونا رنجی من Romanbooki @

(اهنگ رفت ، از مسعود صادقو و مهدی حسینی)

!وای خدایا قلب من امشب عجیب بی قرار شده

چه اتفاقی داره میفته؟یعنی واقعا همچین چیزی

امکان داری؟

---رایین---

دوروزی از نامزدی سیاوش و باران میگذره به بلیت

های

توی دستم نگاهی انداختم میخواستم نهال رو

غافلگیرش کنم ۳ساعت دیگه پرواز

داشتیم

وارد خونه شدم

نهال داشت تلویزیون نگاه میکرد بعد از سلام و

احوال پرسسی

صداش کردم و گفتم،حاضر- شو بریم

گفتحوصله ندارم گفتم نپرسیدم میایی یا نه گفتم

حاضر

شو بریم

349

مونا رنجی من Romanbooki @

بی حوصله پوفی کشید و گفت زورگو! فردا سال  
تحویله و من

هنوز جارو برقیم و گرد گیریم مونده! تازه وسایل  
سفره رو هم

انخریدم! گفتمن کمکت می کنن حاضر شو دیگه  
به فرودگاه رسیدیم با چشمهای گرد و با حالتی  
متعجب گفت

این جا چیکار می کنیم؟

گفتم پرواز داریم! گفت پرواز؟! گفتم آره  
همون موقع شماره ی پروازمون رو خوندن و بی  
توجه بهش

دستشو کشیدم و سمت سالن مورد نظر راه  
افتادیم

نهال گیج به دنبال من میومد

روی صندلی مورد نظر نشستم نهال با گیجی به  
اطرافش نگاه می کرد

با خنده رو بهش گفتم چیه؟ میترسی؟-

350

مونا رنجی من Romanbooki @

با آرامشی ساختگی چشماشو گرد کرد من؟ نه

نه بابا ترس  
چیه؟ بچه شدی؟  
صدای مهماندار به گوش رسید مسافرین محترم  
نهال آب دهنش رو با صدا قورت داد و نامحسوس  
پنجره رو  
بست  
- نهال  
- - بله؟

- نترس بابا بچه شدی؟ - - نمیترسم  
- باشه فقط یکم خسته ای و فشارت افتاده خب؟  
- - اره اره فشارم افتاده  
- بهتره یکم استراحت کنی  
- - موافقم

سرشو به صندلی تکیه داد و چشماشو بست  
هوایما تکونی خورد و آماده شد برای پرواز  
نهال چشماشو باز کرد

351

مونارنجی من Romanbooki @

یهویی محکم کوبید به بازو مشوکه نگاهش کردم  
صداش به گوشم خورد خیلی بدی  
الان من هیچی وسیله ندارم پیام اونجا چه غلطی  
بکنم؟ جا

هم ندارم شانسست زد کارتمو همراهم اوردم ای  
خدااا

سریع دستمو جلو دهنش گذاشتم  
- هیس مونا رنجی صداتو بیار پایین همه دارن  
نگاهمون  
میکنن

با حرص دستمو پس زد  
چقدر دستاش سرده

- چرا اینقدر دستات سردن نهال؟  
- - نمیدونم شاید چون حالم خوش نیست همیشه  
وقتی

استرس میگیرم دستام یخ می کننمهماندار رو صدا  
زدم

- امری داشتین جناب ماندگار؟

352

مونا رنجی من Romanbooki @

- - بله اگر میشه یه لطفی کنین یه شربت قند و  
اگر امکانش

هست و شکلات دارین یه شکلات بیارین خانوم  
حالش

مساعد نیست

- بله همین الان واستون میارم چیز دیگه ای لازم



ندارین؟

-- خیالی ممنون

نهال نالان و با عجز گفت بقیه هم که ول کردن تو  
ول

نمیکنی؟ نگران آبروت باش نزار با یکی مثل من  
خراب بشه

- نهال بس کند - مگه دروغ میگم با اون اتفاقای  
لعنتی چطور میتونم حتی

تصور کنم روزی در کنار تو باشم؟

- کسی از آینده خبر نداره

-- ولی از گذشته که خبر - داری نزار با کارهای ضد و  
نقیصت

353

مونا رنجی من Romanbooki @

بیشتر بشکنم

- بسه نهال

-- دروغ بسه شاید تو فقط یه دوست باشی واسم

اما هیچ

!وقت من توی قلب لعنتیت جایی ندارم هرگز

دوست داشتم فریاد بکشم و بگم تو تو قلبم جایی

نداری چون

با بند بند وجودم عاشقت شدم و جزئی از جسم و

روحی  
اما فقط سکوت کردم و سرمو به پشتی صندلیم  
تکیه دادم  
صدای نهال رو شنیدم که زمزمه وار گفت  
- بیا فکر کنیم  
نه من قلبم را در چال روی گونه ات جا گذاشتم  
و نه تو از من و احساساتم خبر دار شده ای  
بیا من همان طرفدار ساده باشم و تو  
مغرور، که هرگز مرا نمی شناختی

آن مشهور

354

مونا رنجی من Romanbooki @

چند دقیقه بعد مهماندار با سینی یکبار مصرف حاوی  
شکلات و

لیوان شربت قند اومد و اون رو به دستم دادم  
جلوی نهال رو باز کردم و سینی رو جلوش گذاشتم  
نهال از مهماندر تشکر کرد و منم مثل نهال زیر لب  
"ممنونم"

ی گفتم که صدای مهماندار به گوشم خورد  
- آقای ماندگار خبر ازدواجتون همه جا پخش شده  
تبر میگم

انشالله خوشبخت بشین خیلی به هم میان  
لبخندی زدم که مهماندار رفت زیر چشمی به نهال  
نگاه کردم  
که با حرص و حالتی عصبی مشغول باز کردم  
شکلاتش بود  
نگرانی وجودمو گرفت یعنی خبر ازدواجم پخش  
شده؟ ماما  
منو ببینه سرمو گوش تا گوش میبره صدایی درونم  
گفت چقدرم که تو بدت میاد به چشم زوج

355

مونا رنجی من Romanbooki @

نگاهتون کنن

جواب ندای درونم فقط یه لبخند بود  
صدای پر حرص نهال اومد اره دیگه بایدم بخندی  
منو  
ورداشتی آوردی فرانسه هریابویی هم که میبینتمون  
مارو بهم  
میچسبونه و فک میکنه من زنتم نمیدونن که تو  
زندگی شما  
من فقط نقش یه اسباب بازی رو ایفا می کنم که  
آخه منو چه  
به تو

بعد با مسخره بازی گفت زووج خوشبخت آره  
دوبار  
وای خدایا این دختر چقدر منو مجذوب خودش  
میکنه دیوونه  
ی دل نازکخندیدم و گفتم کسی از سرنوشت خبر  
نداره حرص نخور  
مونارنجی

356

مونارنجی من Romanbooki @

با حرص سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و  
چشماشو بست  
بعد از مدت طولانی به مقصد رسیدیم  
بود به طور VIP بخاطر اینکه هواپیما یجورایی  
مستقیم به  
فرانسه می رفت  
ساعت تقریبا ۹ صبح به وقت ایران بود  
به نهال که سرش روی شونم افتاده بود و شالش  
افتاده و  
موهایش دورش پخش شده بود نگاه کردمخیره  
شدم به موهای نارنجی رنگش  
قبل از خرید بلیت به بابا زنگ زده بودم و گفته بودم  
نهال

همراهمه قرار بود به عنوان دختر دوست بابا  
معرفیش کنیم

۱

بابا هم با خوشحالی قبول کرد هنوز نمیدونستم باب  
نهال رو از  
کجا میشناسه

357

مونا رنجی من Romanbooki @

آروم نهال رو صدایش زدم نهال نهال جان بیدار  
شو

سرشو آروم بلند کرد و چهره ی خواب آلودش رو  
بالا گرفت و

با چشمای پف کردش نگاهشو به نگاهم دوخت  
هوم؟ از حالت خواب آودگیش خندم گرفت بلند شو  
خانم خوش

خواب رسیدیم

وارد سالن فرودگاه شدیم

از دور نگاهم به رامین، جنی، راشین و آرمین افتاد که  
با تعجب

به مم و نهال چشم دوخته بودن

ته دلم غنچ رفت از افکاری که ممکن بود به ذهن  
همه بیاد

به جمعشون رسیدیم به گرمی با همه سلام کردم  
راشین یهو

گفت داداش نامزد کردی؟ چه بی خبر-

358

مونا رنجی من Romanbooki @

خواستم جوابی بهش بدم که نهال پیش دستی کرد و  
سلام

بلندی داد بعد واسه من پشت چشمی نازک کرد و رو  
به راشین با لحن

صمیمی گفت نه راشین جون! من با این اورانگوتان  
از خود

راضی هیچ نسبتی ندارم

رامین و آرمین متعجب زل زده بودن به نهال و جنی  
نگاه

پرسشگرانشو روی نهال و من می چرخوند  
راشین از حرف نهال از خنده ترکید و با تعجب ازش  
پرسید

اسم رو از کجا میدونی؟

نهال - رایین نگفته ها ولی

حرفشو ادامه دادم - اما نهال همه چی ا من رو  
میدونه بدون

اینکه بهش بگم همه چی ادامه دادم نهال دختر

دوست باباست و تعطیلات نوروز امسال

359

مونا نرنجی من Romanbooki @

رو پیش ما سپری میکنه

نهال رو به جنی گفت پس جنی تویی؟

عکسات خیلی با واقعیت متفاوتن

جنی - یعنی خوبم یا بد؟

نهال با خنده ای حرصی گفت خوبی نه به اندازه ی

عکسات

جنی ایشی گفت و رو برگردوند

همگی به سمت خونه حرکت کردیم

جنی با ماشین خودش اومد رامین پشت فرمون و

آرمین جلو نشسته بود

به ترتیب ، نهال، من و درر آراشین نشستن

من بین و نهال و راشین بودم برای جلوگیری از

خطرات

احتمالی یعنی چیزی مثل گیس و گیس کشی که

ممکن بود از

طرف راشین انجام بشه

خدا به من رحم کنه تا برسیم خونه زنده بمونم

نگاهمو به نهال دوخته بودم

360

مونا نرنجی من Romanbooki @

نهال از پنجره اطرافو نگاه می کرد و گاهی که  
متوجه سنگینی

نگاهم می شد چشماشو واسم لوچ می کرد  
دختره ی دیوونهراشین در گوشم گفت مطمئنی  
فقط دختر دوست باباست؟

یکمی زیادی باهات صمیمیه  
!گفتم اتفاقا خیلی هم دختر- خوبیه! هنرمنده  
!باهوشه! شیطونه

یکمی هم مث خودت خل و چله  
راشین دوباره همونطور پیچ کنون گفت خیلی  
خب بابا باشه

معلومه هوش از سرت پرونده  
خندیدم و گفتم حسودی نداشتیم راشین  
خانومخواهر به

جای خود زن به جای خود  
آرنج نهال تو پهلووم فرو رفت و چهارم از حرکت  
یهویش کبود

361

مونا رنجی من Romanbooki @

شد زیر لب غریدخل و چل هفت جدته بد صدااز  
این طرف با نیشگونی که راشین از بازوم گرفت  
صورتمو



جمع کردم که صداشو در گوشم شنیدم زن آره؟  
اگه به مامان  
انگفتم! یه آش واست نپختم  
کم مونده بود بسن نهال و راشین تیکه تیکه بشم که  
خدا بهم  
رحم کدد و رسیدیم  
نفهمیدم چجوری پیاده شدم و تقریبا به سمت خونه  
پرواز  
کردم  
بعد از کلی چلونده شدن تو بغل همه و کلی سلام و  
احوال  
پرسی، نهال رو به همشون معرفی کردم  
اتاق قبلی راشین برای نهال شد و من هم به اتاق  
قبلی خودم

362

مونارنجی من Romanbooki @

رفت مامان به طرز خیلی خیلی عجیب و غریبی با  
نهال گرم گرفته  
بود

بعد از شام هرکسی به اتاق خودش رفت  
جالب اینجا بود که نهال مث وقتایی که تو خونه ی  
من بود،

شالش رو در نیاورد  
یعنی اینقدر به من اعتماد داشت که حتی توی  
پوشش هم بین  
بقیه و من فرق میزاشت؟  
از بعد از شام و رفتار صمیمی نهال و خونوادم خوره  
ای به

جونم افتاده کلافگی محض بود حس  
ساعت از دو نیمه شب گذشته بود  
نا آروم بودم و آرامشمو فقط پیش نهال داشتم  
خدایا چم شده؟ چرا اینقدر بی قرارم؟  
نگاهم به در بین اتاق خودم و نهال افتاد  
نمیدونم چم شده بود

363

مونارنجی من Romanbooki @

به در توی اتاقم نگاه می انداختم  
دری که به اتاق نهال راه داشت  
قلبم آروم و قرار نداشت  
دل میخواست داد بزنم که دوسش دارم  
نهال با تعجب به دری که توی اتاق بود نگاه کردم  
دری که وارد اتاق رایین میشد  
یه هو دستگیره اش تکون خورد  
با چشم های گرد شده

به در نگاه می کردم راین وارد اتاق شد  
نفس عمیقی کشیدم و گفتم  
اینجا چی کار می کنی؟  
چرا این در قفل نیست  
بی حرف به سمت او مد  
یه چیز ، خاصی تو نگاهش بود  
که باعث میشد قلبم محکمبه سینه بکوبه  
گفتم

راین حالت خوبه؟ چت شده!؟  
یه چیزی بگو

364

مونا رنجی من Romanbooki @

صدای دو رگه اش به گوشم رسید  
!میشه اروم کنی -

با چشم های گرد نگاهش کردم و گفتم چی؟  
چه جوری؟

برو بابا

!!سیمات اتصالی پیدا کرده

درست جلوی من ایستاده بود

به سمت خم شد و گفتارم کن اینجوری گفتم

راین دارم ازت می ترسم

چت شده تو

گفت خودمم نمیدونم  
فقط میدونم تنهاجایی که می تونم اروم بشم  
کنار توئه! واقعا رایین بود؟  
که داشت چنین حرفی رو میزد  
خواب نیستم؟  
هوفی کشیدم و گفتم  
خوابم میاداذیت نکن  
گفت بگیر بخواب جلو تو که نگرفتم

365

مونا رنجی من Romanbooki @

چپ چپ نگاهش کردم و خواستم بالشمو از روی  
تخت بردارم و روی زمین بخوابم ک به محض  
دراز کردن دستم ، دستمو کشید  
هینی کشیدم و شپلق افتادم روش  
دماغم نصف شد  
اخی گفتم و مشتی بهش زدم  
گفت همینجا بگیر بخواب  
از طرف دیگه نزدیک بود قلبم  
بایسته، این پسره یه چیزی زده بود امشب  
!روانی!! گفتم رایین یه چیزیت هست  
جون دوس دخترات ولم کن چته تو!؟  
با حرص دندونا شو رو هم فشرد



اچرت و پرت نگوبگیر بخواب -  
و منو محکم تر به بازو هاش فشرد  
آرامش بودنش کنارم

367

مونا رنجی من Romanbooki @

چیزی بود که توی رویا هزاران بار تجربه کردم ولی  
هیچ وقت فکر نمی کردم  
یه روزی اینقدر نزدیک به من باشه  
و رویام ب حقیقت بیونده  
قطره اشک لجوجی از گوشه چشمم سر خورد و  
روی

تیشرتش محو شد

با تپش های قلبش به خواب رفتم  
با لبخندی کم رنگ به چشماش که منو زیر نظر  
داشت نگاه

کردم

گفت بلند شو الان همه شک می کنن بهمون و  
رفت

زیر لب گفتم مرسی

میخوای همه ارزو هامو برآورده کنی! مرسی که با  
این که حسی بهم نداری سعی داری خوشحالم  
کنی!

368

تو مهربونی با من، بایه نگاه عاشقونه همه -  
خصوصیات رو  
خوندم از چهرت  
تو مهربونیتو پاک ترین آدمی هستی ک توی  
زندگیم دیدم  
تو یه فرشتی که خدا اجازه بودنش چند وقت کنار  
منو داده

الکی نیس دوست داشتتم  
من یه فرشته زمینی و پاک و مهربون رو دوست  
!! دارم فرشته ای که هیچ کاش پیدا نمیشه  
قلبم تو سینه فشرده شده بود  
مانتو مو تم کردم  
شالم رو مرتب روی سرم انداختم و چند دقیقه بعد  
از رایین از  
اتاق خارج شدم  
بعد از خوردن صبحانه  
رایین گفت نامادریش رفته خرید، با هم بریم  
بیرون از خانواده اش خیلی خجالت می کشیدم

از پدرش خدا حافظی کردیم و بیرون زدیم  
هر دو متر یه نفر اویزون رایین میشد و باهاش

عکس

مینداخت

و من حرص میخوردم

گفتم کجا میخوایم بریم؟

گفت خریدگفتم خرید چی؟

جواب داد خرید برای بانوی مونا نرجی

گفتم این بانوی مونا نرجی رو یه گودزیلای بدصدا بر

داشت

آورد مسافرت و حالا هیچی به جز یه گوشی

! همراهش نیست

حتی پول

با شیرین زبونی دستشو دوره شوئم انداخت و گفت

منم

اوردمش که جبران بشه دیگه

بعد از خرید یه شلوار جین و یه تونیک قرمز رنگ که

دورش

370

مونا نرجی من Romanbooki @

آستینش هاش و پایین اون طرح های فانتهی داشت

به همراه

یه دست لباس راحتی و دوتا روسری و یه سری

خرید دیگه ب



خونهی رایین برگشتیمادرش ناهاره خوشمزه ای  
درست کرده بود که دور هم

بخوریم

مادر رایین خانم مهربون و خوش رفتاری بود همه  
خونوادش

درست مثل افکار خودم بودن

همهی اونهارو مثل خونواده خودم دوست داشتم  
البته،

خونوادای ک قبل از فوت مامان داشتیم

مادر رایین سفرهی هفت سین کوچکی درست کرده  
بود و

خواهر رایین هم همراه با شوهرش اومده بودن

شلوار جین و تونیکم رو با روسری سرمهای پوشیدم  
و بعد از

371

مونارنجی من Romanbooki @

مرتب کردن روسریم ب هال برگشتمتوی  
جمعشون همراه با حس صمیمیتی که داشتم حس  
غریبه

بودن هم داشتم

حسه جالبی نبودو داشت دیوونم میکرد

کنار راشین نشستم راشین ک دختر مهربون و

خوش

برخوردی بود با گرمی شروع به صحبت کرد  
خیلی زودتر از اون چیزی ک فک میکردم گرم  
گرفتم

شبکه ایرانو آوردن لحظه شماری قشنگی بود  
برای سال  
تحویل

چهار سال یا شایدم بیشتر میشد که عیدم با روزای  
دیگه

فرقی نمیکرد صدای بووووم و صدای مجری ک  
گفت آغاز سال یک هزارو  
سیصد-

372

مونا رنجی من Romanbooki @

منو ب خودم آورد با راشین و مادر رایین روبروسی  
کردم و به

دوست رایین، برادرش و پدرش تبریک گفتم و آخر  
هم به

رایین تبریک گفتم

پدرش به هممون عیدی داد و مادرش برای هممون  
فال

گرفت

با صدای مادرش همه ساکت شدیم  
گلوشو نمایشی ساف کردو گفت دیگه عیدهم رسید  
و وقت  
اینکه من هم حرف دلمو بزnm رسیده روبه رایین با  
لحن پر حسرتی گفت پسرم تو دیگه ۲۴\_۲۵  
سالته وقتشه ازدواج کنی و سره سامون بگیری  
هم خودتو زندگیتو متحول میکنی و هم آرزوی من و  
پدرت رو  
برآورده میکنی

373

مونارنجی من Romanbooki @

رایین با چهره ای سر در گم گفت بله درسته  
به وقتش  
!!! همه چیز انجام میشه  
راستش راستشو بخوایین من خودم هم کسی رو  
در نظر  
!دارم که در آینده نزدیک بهتون معرفی می کنم  
قطعا شما هم ازش خوشتون میاد  
دنیا رو سرم خراب شد یعنی کی قراره زن رایین  
بشه! کی با صداش آروم میشه  
کی مادر بچه هاش میشه؟ کی از لبخندش زوق  
مرگ میشه؟

رایین قراره واسی کی غیرتی بشه؟ قراره حامی  
کی بشه؟

رایین من قراره مرد کی بشه؟  
چیزی توی سرم لحظه به لحظه پر رنگ تر میشد  
همینه

دیگه صداهاشونو نشنیدم فقط با لبخند مضحکی  
گفتم من

374

مونا رنجی من Romanbooki @

برم به خانوادم زنگ بزنم و تبریک بگم  
و بعد وارد اتاق شدم همه بجز رایین تایید کردن  
رایین خوب میدونست که من هیچ وقت عیدو ب  
خانوادم  
تبریک نگفتم

با ورود ب اتاق همونجا پشت در سرخوردم و کف  
دستم به رو

ب پیشونیم چسبوندم  
بغضم شکست تو خواب ببینی که رایین به زنی  
مثل تو ابراز  
علاقه کنه

زن واژه‌های بود که باعث چسبیدنش به من  
سیروان بود

نمیدونم چقدر بود که تو فکر ازدواج رایین گریه  
میکردم که با

دستی روی شونه ام درجا پریدمبا دیدن رایین  
سریع اشکامو پس زدم و گفتم تو تو این جا  
چیکار میکنی؟ چطوری اومدی؟

375

مونا رنجی من Romanbooki @

گفت کارت داشتم از دره میون اتاقمون اومدم  
لباساتو بیوش

!بریم بیرون کار خیلی مهمی باهات دارم

بی حرف لباسهای بیرونمو پوشیدم

بیرون رفتم از اتاق مساوی شد با حرف رایین به  
خونوادش

گفت من نهالو میبرمش این اطرافو نشونش بدم

قبلا بهش

قول دادم

وقت انجام همون کاری بود که توی ذهنم پر رنگ  
تراز همیشه

فکرمو مشغول خودش کرده بودداشتم به چرتو

پرتایی ک رایین میگفت نگاه میکردم

خانوادش اجازه دادنو من هم با عذر خواهی ازشون

پشت سر

رایین راه افتادم

\_\_ \_\_ رایین \_\_ \_\_

به سیاوش زنگ زدم

376

مونا رنجی من Romanbooki @

بله؟ \_

سلام بر رفیق عاشق حالت چطوره؟+

سلام رایین تویی؟ حالت چطوره؟ یهویی کجا \_

پاشدین

! رفتین؟+ ما فرانسه ایم

چی!؟ فرانسه این چطوری؟ اونجا چیکار میکنین -

یهویی شد دیگه+

! عیدت مبارک \_

عید توهم مبارک راستش میخواستم ازت کمک+

بخوام

چه کمکی؟ چیزی شده؟ \_

آروم گفتم +میخوام بفهمم واقعا عاشقشم یانه

خندیدو گفت \_ فکرکن یه لحظه نباشه اگر خدایی

نکرده ی

روز نباشه؟ اگهنزاشتم حرف تموم بشه فریاد

زدم خدانکنه خفه شو

فقط نخواستم بفهمم اصن

377

باند تر خندیو گفت دیدی چقد دوسش داری؟

برو برو

به پای هم پیرشین

لبخندی روی لبم اومدو گفتم عوضی مرسی

فعلا بعد از

خدافضی قطع کردم

نهال کنارم وایساده بود گفت کارت خیلی زشته

چرا

میخواستی بیایی بیرون؟ دروغ گفتی! بعدشم روز

عیدی باید

کنار خانوادت باشی

گفتم میخوام کناره کسی ک دوستش دارم باشم

میگی چی؟ گفت هزار بار گفتم جلو من از اون

دوستات نگو

الانم اگر میخوایی بری پیش زن آیندت منو دنبال

خودت

نکشون

خواست برگرده بره سمته خونه که دستشو کشیدم

و دنبال

خودم کشوندمش

رو به روی هم ایستاده بودیم  
غرش اسمون ، سکوت خیابون رو شکست  
بغض اسمون ترکید  
بارون نم نم شروع به باریدن کرد  
عجیب بود که نهالغر نمیزنه  
که چرا بعد از این همه وقت حرف نمیزنم  
صداش زدم نهال  
جانم-  
کمکم می کنی؟-  
چی کار کنم -  
میخوام به یه نفر بگم ، دوشش دارم -  
اره کمکت می کنم لبخند- تلخی زد و گفت -  
فقط بهم نشونش بده  
جلوم و ایستاده یه دختر با موهای نارنجی که -  
چهار ماهه

379

مونارنجی من Romanbooki @

عاشقم کرده

اشک توی چشم هاش جمع شد

(اهنگ بین پارت)

نهال\*یه خیابون ، دوتا عاشق\*

یه هوای عاشقانه و قشنگ



نم بارون بزنه  
شلق شلق رو گونه هامون  
رو به رایین گفتم

Vaudrai votre main de mariage?

(با من ازدواج می کنی)  
با خنده و چشمای گرد نگاهش کردم و جوابش رو  
شنیدم

(بله oui)

رایین رو به من گفتم با من ازدواج می کنی  
پیچیده تو کوچه خنده هامون)  
(برسه تو گوش اسمون صدامون  
با خنده و چشم های گریون لب زدم  
بله

380

مونا رانجی من Romanbooki @

!رایین \*صداش تو گوشم پیچید رایین\*

یه هویی یواشکی صدام کن)

نفسمبشی و من برات بمیرم

(بپریم دوباره دست هاتو بگیرم

گفتم دوست دارم

بلند تر فریاد زدم دوستت دارم

بگم عاشق توام عزیزترینم) صداش اومد دنیا با تو )

قشنگ ترینه! فکرشو نمیکردم یه

روز

ادامه حرفشو خورد

حالا من عاشقم یاتو میبندی چشماتو میگی)

فقط باتو

قشنگه دنیام

قدم بزن بامن تو نم نم بارون که مثل ما

عاشق همیشه

(پیدا)

سرمو آوردم بالا شالش به سرش چسبیده بود

اشکش تو

381

مونا رنجی من Romanbooki @

قطره های بارون گم شده بودتوی اون تاریکی

چشمات برق میزد

چشمات گیجو- لبات خندون)

دلت پاکه مٹ بارون ببین لیلی کنار تو چه

آرومه دل

(مجنون)

گفتم چیکار کردی با

زندگیم مونا رنجی؟

تپش قلبامون با ریتم خاصی تند شده بود

حالا من عاشقم یاتو مبیندی چشمتو میگی)  
فقط باتوقشنگه دنیا قدم بزن بامن تو نم نم  
بارون که مثل ما  
(عاشق همیشه پیدا  
(عاشقانه، حامد همایون)

\_\_\_ نهال \_\_\_

نمیدونستم چیکار کنم بهترین عیدی امسالم بود  
خدایا مرسی دیگه هیچی ازت نمیخوام بزرگترین  
آرزوی

382

مونا رنجی من Romanbooki @

زندگیمو برآورده کردی

لباسمون خیس شده بود ولی قصه فرار از اون  
بارون که برام  
پراز خاطره بود رو نداشتم صداش زدم گفت،  
جان دلم  
گفتم واقعیه یا داری اذیت میکنی؟ گفت من غلط  
بکنم  
خانوممو اذیت بکنم معلومه که دوستت دارم عزیز  
دلم  
بعد از خوردن یه شام دو نفره که خیلی بهم چسبید-  
به سمت

خونه راه افتادیم

وارد خونه که شدیم همه در حال خوردن شام بودن  
با دیدن ما بلند شدنو به هم دیگه سلام کردیم  
تعارف

کردن که شام بخوریم که گفتم بیرون خوردیم بعدش  
من به همه گفتم بابت عید امسال کلی شرمنده  
همگی

383

مونا رنجی من Romanbooki @

شدم همتون به زحمت افتادین  
بعد از این چند ماه نبودن اقا رایین کنار تون کار  
درستی نبود از

ایشون بخوام که این اطرافو نشونم بدن  
امیدوارم به بزرگی خودتون ببخشین  
رایین با نگاه عاقل اندر سفیی نگام کرد یعنی چقد  
رسمی

!حرف میزنی  
راشین به سمتم اومد و لبخند بهم گفت این حرفو  
نزن نهال

اومدنت باعث شد یه دوست تازه پیدا کنم  
من امشب قراره با خانوادهی آرمین به سفر برم و  
شاید دیگه

نتونم ببینمتاما امید وارم به زودی بازم ببینمت  
چون عجیب مهترت به دل  
من نشسته

ز مزمه گفت دوست دارم در آینده زن  
داداش صدات کنم

384

مونا رنجی من Romanbooki @

سرخ شدن لپامو به خوبی حس کردم  
مادر رایین هم با لبخندی مادرانه نگاهم  
کردو گفتاین حرف  
رو نزن عزیزم توهم مثل دختر خودم میمونی همچین  
فکرینکنهمه از بودنت توی این جمع خوشحالن  
لبخندی از ته دل به محبتاشون زدم  
راشین و شوهرش خدا حافظی کردن و رفتن زنگی  
به نفس زدم و بهش عیدرو تبریک گفتم بعد از اون هم  
به او و باران زنگ زدم و بهشون عید رو تبریک گفتم  
و بعد از  
یکمی صحبت قطع کردم  
بعد از گفتن شب بخیر با خانواده رایین و رایین به  
اتاقم رفتم  
نمیدونم ساعت چند بود با دل درد وحشتناکی چشم  
باز کردم و ای نه همین یکیو کم داشتم حالا چه

غلطی بکنم؟

از توی اتاقیه عالمه دستمال برداشتم و اروم به

سمت

385

مونا رنجی من Romanbooki @

دستشویی راه افتادم از دستشویی که بیرون اومدم

به سمت

اتاقم رفتماز دل درد میخواستم جیغ بکشم از

ترس این که تخت

کثیف نشه گوشه دیوار روی سرامیک نشستم و

سرم رو به

دیوار تکیه دادم

از درد گریم گرفته بود

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم

ساعت ۲ نصفه شب بود دلمو سفت گرفته بودم و

اشک

میریختم

صدای در باعث شد با ترس سرم رو بلندکنم که با

دیدن

رایین ترسم جاشو به آرامش شیرینی داد

با چشمای گرد گفتچرا اینجا نشستی؟ واسه چی

داری گریه

میکنی زیر لب گفتمهیچی

386

مونا رنجی من Romanbooki @

گفتوا سه چی اینطوری دلتو چسبیدی؟-

اوای خدا الان ابروم میره

گفتم یه خورده دلم درد میکنه

گفتچرا؟ شام بهت نساخته؟

مسموم شدی؟

به شکمت ضربه خورده؟

گفتمعه چرا شلو غشمیکنی

خوب میشم نگران نباش

گفتشلوغ کردن هم داره چرا صدام نکردی؟

گفتمبخدا خوب میشم

گفتباشه بلند شو برو رو تخت دراز بکش تا من

برم غدایی

چیزی بیارم بخوری شاید گرسنته متوجه نمیشی

گفتم نه خوردنی نیار اگر قرص مسکن دارین واسم

بیار لطفا

کم مونده بود از خجالت آب بشم

به دودقیقه نکشید با مسکن و لیوان اب وارد اتاق

شد

387

مونا رنجی من Romanbooki @

مسکن رو دستم دادو من سریع خوردمش  
گفتچرا بلند نشدی بری رو تخت من من کردم و  
گفتم راستش راستش اینجا راحت ترم  
اوند دستمو گرفت و بلندم کرد که یهو گفتمکن اه  
تخت

کثیف میشه؟

گفتاما چرا باید کثیف بشه؟

ای خدا چقدر این بشر خنگه حس میکردم صورتم  
مثل گوجه

!!فرنگی شده از خجالت

یهو رایین گفتپشتت چرا قرمزه؟

دیگه طاقت نیوردم و جلوش زدم زیره گریه

گفتنهال جان یه حرفی بزن چت شده؟

ابروم رفت خدایا این چه اتفاقیه!!گفتم هیچی

میشه لطفا بری بیرون! سرمو رو زانوم گذاشتم و

بین بازو هام پنهون کردم

دوباره رو زمین نشستم

388

مونا رنجی من Romanbooki @

یهو با چهره متفکرانه ای گفتکنه از اون مشکلا

گرفتی که

!خانوما میگیرن



از طرز گفتنش خندم گرفت! اروم سرمو تکون  
دادم!

زیر لب گفت وای خدا من چقدر خنگم  
رفت بیرون و بعد با یک بسته پد و کیسه آب گرم  
وارد اتاق

شداز خجالت همش سرم پایین بود همونطور که  
سرم پایین بود

بسته رو ازش گرفتم و از اتاق بیرون اومدم بعداز  
رفتن به

دستشویی دوباره وارد اتاق شدم  
هنوز توی اتاق بود ازش تشکر کردم که دوباره  
گفتروی

تخت دراز بکش

بی حرف روی تخت دراز کشیدم و ملافه رو روم  
انداختم که

389

مونا رنجی من Romanbooki @

حس کردم تخت بالا و پایین شد

گفتمرسی ببخشید اگر از سروصدا بیدار  
شدی گفتنخوا بیده بودم که بخوام بیدار شم

تو فکر تو بودم

بهش لبخندی زدم

باورش برام سخت بود که عشقم بهش دو  
طرفست

اروم چشمامو بستم در چشم بهم زدنی خوابم برد  
صبح با صدای رایین که صدام می‌کرم چشم باز  
کردم  
ا

بلند شدم و نشستم و به عات همیشگی چشامو ب  
دستم

مالیدم رایین با صدای نگرانی گفت

در دکه نداری؟ بهتری؟

!گفتماره حالم خوبه

گفتیپس پاشو تا کسی خونه نیست یه صبحونه  
دبش به

خواننده مورد علاقت بده

390

مونارنجی من @Romanbooki

گفتمن هیچی آشپز خونتونو- بلد نیستم بلند شو  
خودت آماده

کن مونارنجیت دلش صبخوته مخصوص آقای  
خواننده رو می

خواد

با لودگی گفتچشم بانوی مونارنجی

با کلی خنده صبحونه خوردیم و بعد پدر مادر را بین  
\_اومدن\_ آوا

سوم عید بود قرار بود با باران و سیاهش به شمال  
بریم از

خونه که بیرون اومدم درو قفل کردم  
یک لحظه حواسم از تک پله جلوی خونه پرت شد یهو  
حس

کردم در هوا معلق شدم  
منتظر بودم با مخ بیفتم زمین که یکی عین فرشته  
نجات منو  
گرفت

سرمو بالا اوردم که پسری با چشمای قهوه ای

391

مونا رنجی من Romanbooki @

تو قهوه ی چشاش غرق شده بودم که اول اون به  
خودش

اومد و عقب کشید و با لبخند گفتشما باید اوا  
خانوم باشید! با اخم گفتماسم منو از کجا میدونید؟  
با لبخند گفت فکر کنم شما هنوز منو نشناختید من  
سروش

هستم برادر سیاوش برادر دوقلوی سیاوش  
اول کمینگاش کردم و گفتممتاسفم نشناختم باران

و سیاوش

کجان؟

گفت رفتن مغازه سرکوچه یکم خوراکی بخرن

گفتماها

با او مدن سیاوش و باران همگی سوار ماشین

سیاوش شدیم

دو ساعتی بود که توی راه بودیم

باران خوابش برده بود سروش و من عقب نشسته

بودیم و سیاوش و باران هم جلو

392

مونا رنجی من Romanbooki @

ماشین توی سکوت مزخرفی فرو رفته بود و من بی

حوصله

سر مو به شیشه سرد ماشین تکیه دادم

سیاوش با جدیت رانندگی میکرد

سروشم توی سکوت به جاده پرپیچ و خم چشم

دوخته بود

بعد از گذشت دو ساعت دیگه به ویلای سروش

رسیدیم

واقعا راه مزخرفی رو طی کرده بودیم

به محض رسیدن با چشم های نیم باز وارد یه اتاق

شدم و از

خستگی روی تخت خوابم بردنمی دونم چقدر  
خوابیده بودم که با صدای گوشیم از خواب  
بیدار شدم نهال بود بعد از کمی صحبت قطع کرد  
از اتاق بیرون رفتم باران رو صداش زدم اما جوابی  
نشنیدم

یهویکی از پشت سرم گفت فکر کنم رفتن بیرون

393

مونا رنجی من Romanbooki @

برگشتم دیدم سروشه اهانی گفتم و روی مبل  
نشستم صدای

گوشی سروش بلند شد و رفت که حرف بزنه  
بعد از چند دقیقه

گفت، که باران و سیاوش رفتن خریدو چون دیر می  
رسن

نهار شونو می خورن و گفت ماهم خودمون  
نهار بخوریم

و منتظر شون نمونیم

باشه ای گفتم و به ساعت نگاه کردم ساعت یک بود  
بابی

حوصلگی به سمت آشپزخونه رفتم توی کابینت  
دنبال یه چیزی

گشتم تا غذا درست کنم صدای سروش دوباره اومد

که گفت چیزی توی خونه نداریم حاضر شو بریم

بیرون یه چیزی

بخوریم

394

مونا رنجی من Romanbooki @

اصلا حوصله مخالفت نداشتم پس سوار ماشین

شدیم و راه

افتادیم بعدنهار جلوی یه فروشگاه نگاه داشتیم گفتم

چرا این

جا نگاه داشتی؟! گفت تو خونه هیچی نیست بریم

یکم

خوراکی بخوریم

باشه ای گفتم و وارد فروشگاه شدیم بعداز

خریداز فروشگاه

اومدیم بیرون که دختری نزدیکمون شد سرش زیر

لب گفت

!!! یا جدسات

باتعجب نگاهشون کردم سرش سریع گفت جون

من یکم

نقش بازی کن! حرفشونفهمیدم وبانزدیک شدن

دختره دیگه نتونستم ازش

سوال بپرسم

395

دختری چهره ی سبزه و قد کوتاه و خیلی لاغر داشت  
کلا همه

ی صورتش عمل بود با صدای جیغی گفت سلام آقا  
!سروش

سروش خیلی جدی جواب سلامشو داد بعد رو به من  
گفت

خانومم، ایشون دختر دوست مامانم هستن  
!و روبه دختره گفت همسر م آواجان  
عاقل اندر سفیه داشتم نگاهشون می کردم  
دختره که رسما نا امید شده بود یکم دیگه زر زر کرد  
و رفت

از شک بیرون امدم این گوسفند به دختره چی  
گفت؟! گفت

همسر م آوا؟! غلط کرد روبه سروش گفتم خیلی  
پرویی خیلی پوکر سوار ماشین  
شدم

بیچاره همه خریدار و خودش آورد یه کوچولو هم من  
نیاردم

حقشه تا دیگه از این غلط نکنه  
وارد ویلا شدیم سروش داشت با تلفنش حرف میزد

صداش  
بلند بود و پر از حرص  
نه مادر من نه الهی قربونت بشمزن کجا بود -  
اخه اون دوتا  
رفتن خریدنه بخدا خواهر باران بودش ماما جان  
چطوری  
بدون اجازه شما زن بگیرم اخه؟ فقط می خواستم  
اون دختره  
دست از سر من برداره  
یکم دیگه هم با مامانش حرف زد و بعد قطع کرد  
هو و وف  
بعد از یک ساعت بیکاری رفتیم خرید ساعت پنج  
عصر رسیدیم ویلا ولی هنوز باران و سیاهش  
نیومده بودن نگران شدیم  
زنگ زدیم به باران که با صدای سرحالی جواب  
داد بله؟

397

مونا رنجی من Romanbooki @

گفتم سلام کدوم گوری هستین شماها؟  
اومدیم خرید دو ساعت دیگه میرسیم تقریبا -  
مثلا باهم امدیم مسافرتا خیلی گاوی +  
هر هر خندید گفت منم دوست دارم فعلا بای



بعد بدون اینکه بزاره جواب بدم قطع کردیه هفته  
ای از او مدنمون به فرانسه میگذشت یا میرفتیم

بیرون

یا توی خونه مهمون داری میکردیم

راین امروز گفت که برای فردا شب بلیط گرفته

و قراره

برگردیم ایران

اما قراره قبل از رفتنش باهماهنگی یکی از دوستاش

یک

کنسرت برگزار کنه مثل اینکه کارهاش از قبل انجام

داده بود

ساعت هشت کنسرت داشت به ساعت نگاهی

انداختم

398

مونا رنجی من Romanbooki @

ساعت دو بود وقت نهار بود بعد از نهار، راین صدام

کرد

به سمت اتاقش رفتم جعبه ای رو دستم داد گفتم

این چیه؟ گفتا مشب اینو بپوش امیدوارم خوشتر

بیاد

تشکری کردم و وارد اتاقم شدم به فکر فرو رفتم

از دیروز تا حالا نگاه پدر و مادرش یه جوری بودند چه

میدونم

جعبه رو باز کردم

لباس آستین سه ربع سفیدرنگی که تا پایین زانوم

میرسید و کمرش بند سفیدهم جنس

پارچه رو داشت که پشت کمرم به حالت پاپیونی

درست شده

بودجوراب شلواری رنگ پا وکیف و کفش گلبهی

ودر آخر شال

سفید رنگ با گل های گلبهی سفید تزئین شده بودند

روی تخت گذاشتمشون و از اتاق بیرون رفتم کمی

تلوزیون

399

مونارنجی من Romanbooki @

نگاه کردم که صدای راین امد که گفت نهال

حاضر شو

بایدبریملباسمو پوشیدم،موهامو ساده دورم ریختم

وشال رو روی

سرم انداختم رژ صورتی رنگ و کمی ریمل

زدم،کیفمو برداشتم

واز اتاق خارج شدم

راین همزمان با من از اتاق بیرون

اومدشلوارمشکی

و پلور سفید و طوسی پوشیده بود  
مامان و باباش هنوز حاضر نبودن و رامین هم  
قرار بود با جنی بیاد  
از همه خدا حافظی کردیم  
سوار ماشین راین شدم و راه افتاد بعد از یک ساعت  
رسیدیم  
از درپشتی وارد سالن شدیم همه با دیدن من تعجب  
کردن حق هم داشتن بیچاره ها روی یکی از صندلی  
های ردیف اول

400

مونا رنجی من Romanbooki @

نشستم راین رو بردند توی یه اتاقی  
هوووووف حوصلم سر رفته بود ساعت هفت بود  
کمی با  
گوشیم کار کردم و با اون خط ناشناس پیام دادم  
هر چقدر  
توی این سه سال بهت پیام دادم که جواب ندادی  
جناب  
ماندگار بسه هرچی غرور مو شکستم و بهت  
ابراز علاقه کردم  
بسهدور اون دختره که همش باهاته رو خط بکش  
وگر نه بدمیبینی

وبعد بر اش فرستادم لبخند خبیثی روی لبم نشست  
صدای  
جیغ و داد چند نفر باعث شد آروم برگردم و نگاهشون  
کنم  
دختری که قرار بود بار امین بیاد و خود را امین همراه  
با چندتا

401

مونا رنجی من Romanbooki @

دختر دیگری که فکر کنم از طرفدارهای امین  
بودند او مدتی نیم ساعت کل سالن پر شد این  
وارد شد و بالای صحن  
رفت وسط طرفدارش که اکثر دختر بودن اعصابمو  
به هم  
میریختن  
سعی کردم خودمو کنترل کنم و نزنم زیر گریه رایین  
به  
فرانسوی و اسشون یکم حرف زد و شرع کرد به  
خوندن یه  
آهنگ فرانسوی  
همون آهنگی که چهار سال بود شده بود آرامش  
روزایی که  
پیشم نبود صدای دلنشینی تو گوشم پیچید

T'as l'wr d 'une chanson  
avec des mots pa ciles  
et ton wr dippicile  
avec tes mots d'amour

402

مونا رانجی من Romanbooki @

QU'on ne comprend pos tou yourst'as l'wr  
d'une cnurson

Qu'on chante o'lu muisone

معنیتو مانند ترانه ای هستی با واژگان روان  
وظاهری در هم

پیچیده و آمیخته با واژه های عشق که فراتراز سهم  
هر روز

است تو چون ترانه های هستی که در خانه زمزمهات  
میکنم

قطره اشک عجولی روی گونه ام ریخت با  
سرانگشت اشاره

ام پاکش کردم چندتا آهنگ دیگه هم خوند با آخرین  
آهنگش

که رسید یه آهنگ فارسی که تابه حال نشنیده  
بودمش خوند

بین چه خوبه دارم اون دستاتو

چه خوبه زندگی کنم من با تو

403

مونا رنجی من Romanbooki @

ببین چه خوبه وقتی هستی پیشم وقتی میخندی و منم

دیوونه میشم

آره عشقمون تکه تو دنیا

بیا با هم دیگه بریم تو رویا

میخوام این بارم

بخونیم از عشق

اخه این زندگی نداره ارزش

قلبم جونم واسه تو میزنه

هرروز هرشب ولی بازم کمه

دوست دارم

اره یه عالمه

انقدر میخونم

تا بدونن همه

بعد از تموم شدن آهنگش با حرفی که زد چشمم

گردش دصداشو صاف کرد و با لبخند به فرانسوی

گفت آخرین آهنگمو

تقدیم میکنم به فردی که ازش میخوام روی سن

بیاد

404

مونا رنجی من Romanbooki @

بعد رو به من کرد و گفت نهال جان  
چی؟؟ رایین الان من رو صدا کرد؟ نه بابا خیالاتی  
اشدم  
نهال جان!!!-

خون توی صورتم دوید، خوابم؟ منو صدا کرد؟ صدای  
رایین

دوباره به گوشم خورد نهال جان!!!-  
بازوی راشین توی پهلوم فرو رفت و بلند شدم  
پاهام میلرزید، با لبخند جذابش نگام میکرد چال روی  
گونش

تنها چیزی بود که توجهمو جلب کرد پله اول پله  
دوم خدایا کمک کن  
پاهام داشت میلرزید حس می کردم هر لحظه  
ممکنه روی  
زمین آوار بشم

با خودم زمزمه کردم نهال! آروم باش! آروم باش  
بالای سن ایستادم تازه چشمم به جمعیت افتاد  
یا علی!!!- خیلی

405

مونا رنجی من Romanbooki @

زیاد بودند

رایین سمتم اومد جلوم زانو زد قلبم محکم خودشو

به سینم

میکوبید آروم و قرار نداشت چرا الان زانو زد؟؟؟  
پلک زدم چشم که باز کردم برق تک نگین رو حلقه  
چشممو

زد چی داشتم می دیدم! دستم می لرزید صدای  
رایین به گوشم خورد با من ازدواج میکنی؟  
اشک توی چشمم حلقه بست اه این اشکای لعنتی  
چرا مانع

میشن که چهرشو درست نبینم؟  
خدایا اگه خوابه امیدوارم هیچوقت بیدار نشم آروم  
سری به

معنای بله تکون دادم  
یهو حس کردم روی هوا دارم میچرخم، صدای رایین  
اومد که  
گفت مرسی پشیمونت نمیکنم!! ایه خس شیرین تو  
وجودم

406

مونا رنجی من Romanbooki @

رخنه کرد یه آرامش وصف نشدنی خاص! صدای  
جیغ و داد  
آدما تموم شدنی نبود  
انقدر توی شوک بودم از اتفاقات یهویی که برام



افتاده بود  
صدای جیغ و دادها و اسم گنگ بود  
پدر و مادرش، راشین و آرمین یه جوری خاصی نگام  
میکردن  
خواب نیستم؟ بغضم ولم نمی‌کرد، دلم میخواست  
فریاد بزنم از  
خوشحالی  
بالاخره کنسرت تموم شد مردم بیرون رفتند یه  
سری از  
همکارای رایین اومدند و تبریک گفتند موقع رفتن  
طرفدارا، صدای خیلیاشونو شنیدم که پشت سرم  
حرف میزنن بعضیا ابراز خوشحالی میکردند و  
بعضیا با  
حسادت مشهودی حرف می زدند

407

مونا رنجی من Romanbooki @

با بیرون اومدنش کلی آدم ریختن سرش تا باهانش  
عکس  
بندازن  
خوشحالی و حرصم باهم قاطی شده بودند بعد از  
کلی تلاش  
از بین مردم بیرون اومد و به سمت من اومد

همون موقع راشین و رامین و جنی و رعنا جون که  
مادر رایین

باشه و پدر رایین اومدند

همگی سوار ماشین شدیم راشین که همراه آرمین  
سوار

ماشین خودشون شدند رامین و جنی هم سوار

ماشین خودشون شدند، پدر و مادرش

هم رفتند منم سوار ماشین رایین شدم

حس میکنم همش الکی بوده اه نهال! این حسای  
مزخرفتو

بریز دورر

نمیدونم پیشو که زدم زیر گریه رایین یهو زد روی

408

مونا رنجی من Romanbooki @

ترمز، گفت چیشدی نهال؟ عزیزم چیشدی؟

هق هقم اجازه حرف بهم نمیداد، رایین سعی داشت

آروم کنه

با گریه گفتمبا گریه گفتم چرا با دروغ ابراز علاقه

کردی؟ وقتی خودت،

بهتر از همه میدونی که منو دوستم نداری، چرا

ابرومو جلوی

اون همه ادم بردی؟

ادامه دادمن که میدونم دوستم نداری، فهمیدم  
میخوای از  
دوست داشتنت دس بکشم نیازی به این کار نبود؛  
من که  
دیگه کاریت ندارم فقط دوستت دارم قول میدم  
بزارم برم  
رایین با چشمای گرد نگام میکرد گفت چی داری  
میگی  
نهال؟

409

مونا رنجی من Romanbooki @

ادامه دادم اخه چطور توقع داری باور کنم با این  
همه ادمای  
دورت، من رو انتخاب کرده باشی؟ منی که سیروان  
نابودم  
کرده معلومه باور نمیکنم دوست داشتنتو، مگه  
دیوونه ای که  
به یه دختر بی خونواده و دس خورده ابراز علاقه  
کنی؟ دوباره یاد اونروز افتادم جیغ هام، سیروان،  
خنده هاش، درد  
درد درد  
سرمو تو حصار دستام گرفتم

بلند بلند گریه میکردم، یهو همه آرامش دنیا تو  
وجودم جا  
گرفت

زندانی آغوشش آروم کرد صدای تپش های بلند و  
کوبنده

قلبش آهنگ خاصی داشت

410

مونا رنجی من Romanbooki @

از بین دندون هاش باهاش خرید خفه شو نهال  
مهم روخته

که متعلق به منه

پر تحکم گفت فقط من!!! با آرامش و صدایی  
سرشار از محبت گفت کی گفته همش

نمایشه؟ اون همه طرفدار بمیرن،- من خانوم مو  
نارنجی خودمو

دارم

اون سیروان پست هر غلطی کرده واسه گذشته بوده  
من،

خودتو میخوام نه جسمتو، آرامش کنارت بودنو  
میخوام، چیزی

که فقط خودت داری؛ نه اون دخترای هزار رنگ  
اطرافم

حرفاش، آرامشو به تک تک سلولای بدنم تزریق  
میکرد

اشکام روی صورتم خشک شده بودند  
آروم گفتم رایین؟

411

مونا رنجی من Romanbooki @

صداش اومد جون دلم عزیزم؟ گفتم اگر خوابه،  
خیلی خوابه قشنگیه کاش هیچوقت بیدار

نشم

گفت نه خواب نیستی

عزیزم، بیداری؛ یه بیداری شیرین  
یهو نگران شدم، گفتم رایین؟

بابام

گفت نگران نباش بابات با من، تازه فکر کنم یه

توضیح بهت

بدهکار باشه

دوباره راه افتاد دستمو به سمت ضبط بردمو

روشنش کردم

تو از کجا پیدات شد که با دلم حرف زدی؟ من عاشق

!این رابطم به زندگیم خوش اومدی

تو از کجا پیدات شد تو بازی بی قائده؟

!به ذهنم نمیرسید- خدا تو رو به من بده

!شلو غو گرمو روشنی درست عینه زندگیم  
!من چشم وا کردم تو افتادی بینه زندگیم

412

مونارنجی من Romanbooki @

!دروغ میگفتم ولی کنار تو باور شدم  
من خوب بودم قبله تو بعد از تو من بهتر شدم!وقتی  
!دلت از دست رفت یعنی یکی دنیات شد  
!یعنی بپرسی هی ازش  
تو از کجا پیدات شد؟  
خوشگل زل زد تو چشمام و گفت تو از کجا پیدات  
شد

مونارنجی من؟

کیلو کیلو قند تو دلم اب کردن  
به پیه رستوران رسیدیم  
با کلی خنده، غذا خوردیم به جرئت میتونم بگم،  
خوشمزه ترین غذای دنیا رو خوردم  
دوباره سوار ماشین شدیم  
صداش اومد بریم بورد؟  
باشه ای گفتم، و راه افتاد رسیدیم،  
گفت پیاده شو  
همین طور که قدم میزدیم دستمو تو دستای بزرگ

و

413

مردونش گرفت

گفت فردا که رسیدیم ایران، میریم پیش پدرت  
یهو و ایسادم، با ترس گفتم نه  
گفت نهال بچه نشو، اون پدرته  
بغض کردم گفتم پدری که بچشو نابود کرده، پدر  
نیست پدری که زندگی بچشو تباه کرده، پدر نیست  
اون بابای من نیست، من هیچکسیو ندارم  
گفت حتما دلیلی داشته عزیزم، میریم و همچیرو از

زبون

خودش میشنویم؛ باشه؟

با این حرف، سری تکون دادم و دوباره راه افتادیم و

حرف

زدیم

نمیدونم چقد گذشته بود، که رایین گفت برگردیم

خونه؟

گفتم باشه

به خونه که رسیدیم، همه خواب بودند؛ اروم و بی

صدا بهش

شب بخیر گفتم و وارد اتاق شدم داشت خوابم

میبرد که حس کردم تختم بالا و پایین شد

،برگشتم ،دیدم رایین خیلی خونسرد کنارم دراز کشیده و

دستشو طبق عادتش روی پیشونیش گذاشته گفتم اینجا چیکار میکنی ؟ گفت اومدم اتاق خواهرم گفتم

فعلا اتاق خواهرت، دست منه پاشو برو بیرون ،خوابم میاد

گفت خب بخواب، مگه من جلوتو گرفتم؟ گفتم نه جامو

گرفتی

گفت حرف نزن ضعیفه ،بگیر پیش شوهرت بخواب گفتم ضعیفه عمته اولاً، دوما پررو نشو هیچی نشده

شوهر

شوهر نکنا

خندید و گفت مامانم می گفتنداشتم حرفش تموم بشه؛ وسط حرفش پریدمو اداشو در

415

مونا رنجی من Romanbooki @

آوردمو گفتم مامانم می گفت من زورم خیلی

زیاده، نذار از

زورم استفاده کنم

به نوع ادا در آوردن بلند خندید؛ اما من یه دنده و



پررو گفتم  
زوری هم ندیدم ازت اخه پاشو برو تو اتاقت هرکول  
بچه دار  
گفت خودت خواستی ها  
و تو حرکت پریدو دستمو سمت خودش کشید  
با دماغ محکم خوردم تو سینش  
سرمو بالا اوردم و همونطور که با کف دست دماغمو  
میمالیدم با  
!اخم مزخرفی گفتم دماغمو داغون کردی  
گفت حقه بگیر بخواب! بعد عین بچه ها واسم زبون  
درازی کرد  
خجالت نمیکشه اورانگوتان زشت! خیر سرش \_  
اندازه ی  
!خرس شده

416

مونا رنجی من Romanbooki @

گفت خرس خودتی بیا بگیر بخواب  
وای گاف دادم بلند فکر کردم باز اصلا به درک  
شنید که  
شنید حقیقت تلخه  
ندای درونم گفت نهال بیخوابی داره داغونت میکنه  
گمشو

کپه مرگتو بزار بخواب داری چرت و پرت میگی  
!کنار رایین دراز کشیدم، گفتم خیلی زورگویی  
پررو پررو جواب داد میدونمچشمامو بستم ، یکم  
وول خوردم  
یکم گذشت؛ نفهمیدم چی شد که چشمام گرم شد و  
خوابم  
برد

همه اومده بودند فرودگاه مادرش به گرمی بغلم  
کرد و در  
گوشم گفت هواشو داشته باش، ایشالله برای عقد  
و عروسی  
میبینمت، عزیزم

417

مونا رنجی من Romanbooki @

با خجالت ، سرمو پایین انداختم و ازش خداحافظی  
کردم  
پدرش هم پیشونیمو بوسید و تقریبا حرفای رعنا  
جون رو زد،  
جنی محکم بغلم کرد و دعا کرد که دوباره زودتر منو  
ببینهدختر خوبی بود و خیلی مهربون بود با رامین  
دست دادم و  
خداحافظی کردم، راشین سمتم اومد ،محکم بغلم

کرد و گفت

آخرش هم شدی زن داداش خودم ، خوشبخت بشید  
اذیتت کرد ، به خودم بگو به شوخیاش لبخند زدم تو  
این یه

هفته انگار بعد از ده سال ، کنارخونوادم بودم  
از آرمین هم خداحافظی کردم رایین هم  
خداحافظی کرد و

ازشون دور شدیم

رسیدم به خونه مصادف شد با ۳ صبح به وقت

ایران

418

مونا رنجی من Romanbooki @

با خستگی روی مبل ولو شدم، رایین منو برداتاق  
خودش، بین خواب و بیداری گفتم چرا اومدی  
اینجا؟ با صدای خسته ای گفت که کنارم باشی  
دوتایی باهمون لباسا ، به خواب رفتیم بیدار که  
شدم ساعت

دو ظهر بود

صداش زدم رایین ، رایین ، آقاعه پاشو  
صدای پر از خوابش اومد بگیر بخواب جوجه گفتم  
بیدار شو

دیگه، من گشتمه

با کلی غرغر بلند شد  
رفت حموم، رفتم آشپزخونه و یه چیزی درست  
کردم بعد از  
ناهار، گفت حاضر بشم لباسامو پوشیدم  
سوار ماشین شدم و توی راه به کسی زنگ زد  
سلام  
خیلی ممنون، شما خوب هستین؟ نهال هم خوبه،  
بله؛ لطفا برام

419

مونا رنجی من Romanbooki @

بفرستین توی راهم، میبینمتون،- خدا نگهدار  
با کنجاوی مشهودی پرسیدم کی بود؟  
مرموز گفت میفهمی  
دیدم داره میره سمت خونه اون مرتیکه، تعجب  
کردم ولی  
چیزی نپرسیدم  
گوشیمو برداشتم، پیام دادم مگه نمی گم جواب منو  
بدی  
؟هنوزم به حرفم گوش نکردی کنار اون دختره  
ای، پشیمونت  
میکنم جناب ماندگار لبخند- خبیثی زدم خیلی دوس  
داشتم بینم عکس العمش

چیہ، فقط اگ بفہمہ من بہش پیام دادم؛ خون ام  
حلال بود  
گفت چیکار میکنی؟  
ہول گفتم بازی، حوصلم سر رفته خب  
اھانی گفت، صدای دینگ گوشیش بلند شد نیم  
نگاہی بہش

420

مونا رنجی من Romanbooki @

انداخت و دوبارہ نگاشو بہ جلو دوخت  
رسیدیم بہ خونہ، گفتم من نمیام  
گفت خانمم، عزیز دلم، ہمہ ادما حرفی برای گفتن  
دارن  
حتما دلیلی داشته ہرچقد بد باشہ، بازم پدرتہ  
صدای جیغ دختری توی گوشم پیچید صدای شادش  
کہ گفت بابا؟ بابا بیا، بازی کنیم صدای کسی  
کہ جوابشو داد  
دخترم، پدرتو اذیت نکن  
صدای نفس اومد، کہ میگفت بیا بازی کنیم خواہر  
کوچولو  
قطرہ ای اشک روی گونه ام افتاد، صدای جیغ و داد  
ہای  
پرشوقمون، یاد اغوش بابا، دست ہای مہربون

مامان

همشون داشت دیوونه ام میکرد  
هق هق گریم سکوت ماشینو شکست

421

مونا رنجی من Romanbooki @

با گریه گفتم چرا رایین؟ چرا این کارو باهام کرد؟

مگه بابام

نبود؟ آروم تر شدم که ،پیاده شدیم

دوتایی وارد خونه شدیم چهره ی شکسته ی بابا

بیشتر از

همه به چشم می اومد هه بابا چطور تونست چنین

کاری با

زندگی من بکنه؟

با دیدن نفس تقریبا به سمتش پر کشیدم به گرمی

بغلم کرد

و عید رو بهم تبریک گفت

من هم صورتشو بوسیدم و عید رو بهش تبریک

گفتم

رایین با صمیمیتی که متعجبم کرد با نفس و بابا

سلام علیک

کرد و عید رو بهشون تبریک گفت بابا دو دل قدمی

سمتم برداشت زیر چشمی نگاهش کردم

حس کردم کمرش خمیده تر از قبل شده

422

مونا رنجی من Romanbooki @

صداش به گوشیم رسید سلام

به ارومی جوابشو دادم تو کل این 6سالی که ازش  
دور شدم،

به جز روز دادگاه و امروز، دیگه ندیده بودمش  
صداش چقدر گرفته و خسته بود دل من هم مثل  
صداش

گرفته بود

دلَم برای پدرا نه هایی که بعد از رفتن مادرم هرگز  
خرجمون

نکرد تنگ شده بود

نشستیم فضای خونه سنگین بود و سکوتش  
تشویش رو

دروم بیشتر می کرد نفس با اجازه ای گفت و به  
اشپز خونه رفت به در و دیوار  
نگاهی انداختم

خونه همون خونه ی 6سال پیش بود حتی  
کوچکترین تغییری

نکرده بود نگاهم به قاب عکس چهار نفرمون افتاد

423

مونا رنجی من Romanbooki @

من ، نفس ، مامان و بابا  
چقدر روزای خوبی داشتیم چقدر شاد بودیم صدای  
رایین به  
گوشم خورد  
رایین - شرمنده من و نهال جان بد موقع مزاحمتون  
شدیم  
جناب ملکی  
بابا - نه پسر م اینجا هم خونه ی خودتونه  
خوشومدین صحبت ها با او مدن نفس خاتمه پیدا  
کرد نفس با سینی  
شربت آلبالو وارد شد و به هممون تعارف کرد  
شربت مورد علاقه ی رایین بود قبلا خودم به نفس  
گفته بودم  
رایین انگار نه انگار که بابا اونجاست رو به من کرد و  
گفت

شربت مورد علاقم میدونی؟  
با چشمای گرد نگاهش کردم که خندید چال روی  
گونه اش

424

مونا رنجی من Romanbooki @

دلمو زیر و رو کرد و من برای اینکه بیشتر از این  
رسوا نشم



سرمو پایین انداختم  
یک ساعتی از او مدنمون می گذشت که رایین گفت  
جایی کار  
داره و تا یا ساعت دیگه بر میگردد هبی توجه به نگاه  
های پرسشگر من با چرب زبونی از بابا اجازه  
گرفت و منو اونجا تنها گذاشت رفت  
رایین بعد از خدا حافظی از خونه بیرون رفت حیف  
نشد جلوی  
بابا همراهش برم و گرنه سه می شد  
آخ رایین اگه تنها بشیم  
صدای نفس به گوشم خورد  
من برم برای شام یه چیزی بپزم -  
بعد فوری به آشپزخونه رفت  
حالا من موندم و پدری که نزدیک به شش ساله  
باهاش هم

425

مونا رنجی من Romanbooki @

کلام نشدمردی که نوجوونیمو فدای اعتمادش  
کرد و ذره ذره روح و  
روانم رو بازیچه کرد  
اما حالا که باید ناراحت باشم چرا اینطوری نشستم  
روبه روش

و هیچ خشم و نفرتی نسبت بهش درونم حس نمی  
کنم؟

چرا از هر حس بدی تهی ام؟  
صداش قلبمو لرزوند و بی اختیار سراپا گوش شدم  
و صداشو

با تک تک وجودم بلعیدم  
صدایی که رنگ و بوی پشیمونی داشت  
برای مسابقات نقاشی رفتم فرانسه یادمه اون -

موقع 26

سالم بودمیون رقیبام یه دختر- مونارنجی توجهم رو  
به خودش جلب  
کرده بود

426

مونارنجی من Romanbooki @

می گفتن خیلی توی کارش قدره و حسابی باید  
تلاش کرد از  
من کوچیکتر بود

با هم کم کم صمیمی شدیم و من فهمیدم به اجبار  
پدرش تو

این حرفه فعالیت می کنه! اون سال اون نفر اول  
شد و من  
!دوم

وقتی برگشتم ایران، به هفته نکشید که کلافگی به  
سراغم

اومد حوصله هیچ کسی رو نداشتتمو  
بگذریم خواب هام پر شده بودن از چهره ی دختری  
با موهای

نارنجی طاقت نیاوردم و دوباره بار سفر بستم  
به هر سختی که بود پیداش کردم اما چه پیدا  
کردنی؟

یه خونه ی داغون توی بدترین منطقه ی پاریس

427

مونا نرنجی من Romanbooki @

می گفت پدرش ورشکست شده و حالا وضعیتشون  
اینه

پدرش می خواست در ازای بدهکاریاش به یکی از  
طلب

کارهاش اونو بفروشه

با بد لحتی فراریش دادم و هنوز چشمای خوش رنگ  
اشکش

جلومه که با زبان فرانسوی ازم تشکر می  
کرد بردمش یه هتل مطمئن بودم دل بستگیم یه دل  
بستگی ساده

نیست

بهش ابراز علاقه کردم و با کلی تلاش و این در و  
اون در زدن  
همراه خودم به ایران آوردمش  
پدر و مادرم وقتی تصمیم مصمم من و وضعیت  
داغون مادرت  
رو دیدن، طردم کردن  
ادامه داد

428

مونا رنجی من Romanbooki @

با هم رفتیم فرانسه  
با کلی بدبختی زندگیمونو شروع کردیم عروسی که  
هیچ  
مهمونی نداشتمکث کرد انگار بخواد چیزی رو از  
گفته هاش حذف کنه! یه  
مکث طولانی  
دوباره صداشو شنیدم  
دوسال گذشت که خدا بهمون نفس رو داد نفس  
سه ساله بود  
که تو به دنیا اومدی  
برگشتیم ایران ده سالت بود که اون اتفاق شوم  
افتاد و  
مادرت رفت

تو شبیه مادرت بودی همون چشمها ، همون موها  
خوش

بختیت رو می خواستم ولی اشتباه کردم  
عموت دورادور هوامو داشتبه خاطر همین هم  
وقتی تورو برای سیروان خواستگاری کرد

429

مونا رنجی من Romanbooki @

مطمئن بودم که خیلی خوشبخت می شامای  
اشتباه می  
کردم

عموت و من در به در دنبال تو و سیروان گشتیم  
اما اون تورو برده بود نمیدونستیم چی کار کنیم  
بعد از اینکه پیداش کردیم دیگه تو باهاتش نبودی  
از همون فراری بودی متنفر بودی از من ولی من  
فقط

خوشبختی تورو می خواستم اون روز که توی  
دادگاه دیدمت حالم از خودم بهم خورد چه  
!بلایی سرت آورده بودم

چشمای بی رمقشو بهم دوخت  
نهالمنو نبخشولی بمونخودتو از اهالی این  
خونه دریغ  
نکن

با چشمای اشکی بهش نگاه کردم  
گفتم مگه می شه نبخشمتون؟ اگر این اتفاقا نمی  
افتاد

430

مونا رنجی من Romanbooki @

وسط حرفم پرید اگر این اتفاقا نمی افتاد رایین  
نبود عشق

بینتون نبود مگه نه؟

خجل سر مو پایین انداختمدستاشو- باز کرد ده ساله  
بغلت نکردمی خوام اون نهال  
کوچولو ی شیطون رو دوباره بغلش کنم  
آروم کنارش نشستم منو محکم توی آغوشش  
فشرده و بوسه

ای روی پیشونیم نشوند

گفتم ببخشید- که رفتم

گفت ببخشید که زندگیتو داغون کردم

جواب دادم من زندگی الانمو خیلی هم دوست  
دارم باباید

از اینکه بابایی صداش زدم لبخند روی لبش  
او مدنفس با سینی چای وارد شد و با خوشحالی  
گفت ده ساله که

اینطوری دور هم جمع نشدیم این چای خوردن

داره

431

مونا رنجی من Romanbooki @

صدای زنگ توجهم رو جلب کرد  
به سمت آیفون رفتم و در رو باز کردم رایین بود ،  
با یه جعبه  
شیرینی و یه دسته گل وارد خونه شد  
با تعجب نگاهش کردم  
گفت سلام بر نهال بانو هنوز هم همینطوری  
داشتم نگاهش  
می کردم ، صدای نفس از پشت سر به گوشم خورد  
که گفت  
کی اومد؟ و بعد با دیدن رایین گفت سلام زود  
برگشتی معلومه حسابی  
عجله داری  
رایین هنوز ایستاده بود ، صدای نفس دوباره شنیده  
شد که  
گفت سرپا نایستید ، بیایید بشینید-  
همگی توی حال نشستیم ، رایین قبل از نشستن  
شیرینی را  
روی میز گذاشت و گل رو دستم داد

432

مونا رنجی من Romanbooki @

لحظه ای که گل را ازش گرفتم حس بستنی ای رو  
داشتم که  
زیر نگاه گرم آفتاب در حال آب شدنه سکوت  
سنگینی برقرار بود ، رایین سکوت را شکست و رو  
به

بابا گفت آقای ملکی راستش من امروز با نهال  
اومدم اینجا  
که اگر اجازه بدید نهال رو ازتون خواستگاری کنم  
یه حسی بهم می گفت الان رایین از بابا حسابی  
کتک می

خوره ، اما جواب بابا هر سه تامون رو شوکه کرد  
می دونم  
کلیپ خواستگاری از نهال اون هم تو جمع  
طرفدارات رو نفس

قبل از اومدنتون بهم نشون داد  
هنوز حس همون بستنی رو داشتم نفسم رو بی  
صدا بیرون

دادم آروم اما عمیق

433

مونا رنجی من Romanbooki @

وای خدای بزرگ ، دلم می خواست زمین دهن باز  
کنه و منو



ببلعه

نگاهم همچنان گل های قرمز رنگ فرش رو نشونه  
گرفته بود بابا ادامه داد نمی خوام مثل اون زمان  
که پدر و مادرم مانع

از دواجم شدن باعث اتفاقات بدتری بشم و همچنین  
نمی خوام

اشتباهی که برای نهال کردم تکرار کنم  
این بار تصمیم گیری بر عهده ی نهاله ، من هر دوی  
شما رو

خوب می شناسم و مخالفتی ندارم

در حال حاضر نظر نهال از هر چیزی مهم تره  
وای خدا چرا قلبم داره توی دهنم می زنه؟ کی  
فکرش رو می

کرد که بابا همچین عکس العملی رو نشون بده؟  
صدای بابا باعث شد یهویی و گنگ نگاهش کنم و بگم  
بله؟

434

مونا رنجی من Romanbooki @

گفت می گم نمی خوامی بیاری؟

هول شدم و گفتم بله؟! بله بله چشم الان

میارم

و از جلو نگاه پر خنده نفس و صورت سرخ شده از

خنده رایین  
بلند شدم و به آشپزخانه رفتم  
خوشرنگ ترین چای عمرم رو درون فنجون های  
سفید که  
طرح های زیبای طلایی داشت ریختم ، دستام بی  
اختیار می  
لرزیدن هیچ وقت این موقعیت رو تجربه نکرده  
بودم  
کی فکرشو می کرد روزی من انتخاب رایین باشم؟  
همیشه به خودم می گفتم که اگه بهش ابراز علاقه  
کنم حتما  
بهم می خنده اما، خدا خیلی مهربونتر از این  
حرفاست

435

مونا رنجی من Romanbooki @

فنجون ها رو توی سینی چیدم و با همون دست و  
پای لرزون  
سینی رو در دست گرفتم و به سمت پذیرایی رفتم  
بابا و رایین به طرز عجیبی گرم صحبت بودند و  
نفس به طرز  
مشکوکی سر از گوشیش بیرون نمی آورد اول از  
همه به بابا و بعد به نفس چای تعارف کردم ، لحظه

ای

که سینی رو جلوی رایین گرفتم آرزو کردم که قبل  
از اینکه

سینی از دستم ولو بشه سریع تر چای رو برداره  
بعد از رایین با برداشتن آخرین فنجون باقی مانده  
سینی رو

روی میز گذاشتم

چشم های رایین بی پروا روی من ثابت شده بود  
رایین بعد از گفتن "با اجازه" به بابا جعبه ی شیریند

رو

436

مونا رنجی من Romanbooki @

برداشت و بعد از باز کردنش جلوی بابا گرفت بابا رو  
به رایین گفت

!عجله نکن پسر جان، هنوز نهال جوابی نداده که

نگاه هر سه نفر سمت من کشیده شد

نمیدونستم باید چی بگم

رایین به کمک اومد و رو به بابا گفت

آقای ملکی فکر کنم سکوت علامت رضاست! بعد -

بدون اجازه ی حرف دیگری به هیچ کدوممون

شیرینی رو

بهمون تعارف کرد و لبخند روی لبم بی اختیار کش

نفس ، باران و آوا با ذوق بغلم کردن و آوا و باران با  
مسخره  
بازی برای رایین دلسوزی می کردن و من با حرص  
نمایشی

جوابشون رو می دادم

437

مونا رنجی من Romanbooki @

چقدر دنیا کوچیکه! توی این یه هفته کلی اتفاق  
عجیب افتاده

یکیش این بود که بابا و پدر رایین قبلا باهم دوست  
بودن

رایین می گفت پدرش همیشه تاکید داشته که  
دورادور هوای

منو داشته باشه اما دلش و هیچ وقت بهش نگفته ؛  
اما چند روز پیش پدرش گفته که حس می کرده من  
همون نهال کوچولو،-

دختر بهترین دوستش باشم و برای همین به رایین  
تاکید

داشته!

سرنوشت چقدر عجیب و پیچیدست

جلوی آینه قدی اتاق ایستادم، پیراهن آستین سه ربع  
قرمز

رنگ که تا زانو بلند بود  
همراه با جوراب شلواری سفید و روسری ساتن  
سفید رنگ

438

مونا رنجی من Romanbooki @

کفش ورنی سرخ رنگم رو پام کردم و کیف ستش  
رو دستم

گرفتم گوشیم زنگ خورد

رایین بود

جانم؟ -

جانت بی بلا نمی خوای افتخار بدی بیای دم در؟ --  
اومدی؟ الان می آم عزیزم-

منتظرم--

باران و آوا و نفس همراه بابا می اومدنازشون

خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم

اونا هم راه افتادن و جلوتر رفتن

من موندم و رایین

حس خجالت خاصی وجودم فرا گرفته بود

حسی که تا قبل از این اتفاقات هرگز نداشتم حتی

دیگه مثل قبل با رایین راحت نبودم و دلایلش رو حتی

خودم نمی دونستم  
در جلو رو باز کردم و نشستم

439

مونارنجی من Romanbooki @

نگاه رایین منو نشونه گرفت و لبخند روی لب هاش  
نشست

قلبم خودشو به در و دیوار سینم می کوبید نگاهم به  
کف

ماشین بود

نگاهمو آروم بالا کشیدم و به چشم هاش دوختم  
قلبم هر لحظه بی قرار تر می شد صداش آرامش  
رو به تک تک سلول های بدنم تزریق کرد  
چه خوشگل شدی مونارنجی من -

سرم رو کمی کج کردم

یعنی نبودم؟ --

بودی، خوشگل تر شدی-

لبخند کم رنگی زدم

--قبل از وقوع اتفاق بدی جلوی دهنم رو گرفتم

هچی

لعنت بر این عطسه ی بد موقع

رایین سریع عقب کشید و راه افتاد

440

مونارنجی من Romanbooki @

از خجالت دستامو به هم گره زدم و چشمم رو به  
دستام  
دو ختم  
دست گرم و مردونش روی دستام نشست و دست  
چپم رو  
همراه دستش روی فرمون گذاشت  
فدای سرت بعدا جبران می کنم-  
و بعد خندید-

زیر لب "بی ادب" ی حوالش کردم و نگاهمو به  
بیرون دو ختم دستشو برد سمت ضبط و روشنش  
کرد صدای آهنگ فاضی ماشین رو پر کرد  
لحظه لحظه ، رو به رومی  
خوبه راحت بگیری ، آرزومی  
تو رو می بینم و  
دیگه نمی دونم چی بگم  
ای وای ، چقدر آروم تر از روزای دیگم  
نگم برات، چه کاری کرده با دلم نگات  
نگم برات، چقدر قشنگه دیوونگیات

441

مونا رنجی من Romanbooki @

نگم برات، از صدات، از علاقم به چشات  
خودت از چشم بخون، خلاصه نگم برات

یک ربع بعد به محضر رسیدیم  
رایین پیاده شد و در سمت من رو هم برام باز  
کردبا هم وارد محضر شدیم  
به محض ورودمون صدای حاضران جمع که دست  
میزدن و کل  
می کشیدن بلند شد  
خانواده ی رایین و من همشون بودن؛ همچنن  
سیاوش و  
برادرشو آوا و باران و اون یکی دوست رایین ،  
امیر علی  
توی جایگاه مخصوص نشستیم  
صدای عاقد بلند شد  
بسم الله الرحمن الرحيم با اجازه ی حضار -  
محترمه خطبه  
عقد رو جاری می کنم دوشیزه خانم، نهال ملکی آیا  
وکیل شما

442

مونا رنجی من Romanbooki @

را با مهریه ی یک جلد کلام الله مجید ، آیینیه و  
شمعدان، صد  
شاخه نبات ، هزار شاخه گل رز و پانصد سکه ی  
بهار آزادی، شما را به عقد دائم جناب آقای رایین



ماندگار در بیاورم؟ آیا  
وکیلیم؟  
صدای راشین که بالای سرم قند میسایید اومد  
عروس رفته گل بچینه --  
صدای عاقد دوباره بلند شد  
خانم نهال ملکی آیا وکیلیم شمارا به عقد دائم رایین -  
ماندگار

در بیاورم؟  
راشین دوباره گفت  
عروس رفته گلاب بیاره --  
عاقد گفت  
عروس خانم آیا وکیلیم؟ قلبم از هیجان تو دهنم بود و -  
هر لحظه یه احساس خاص رو

443

مونا رنجی من Romanbooki @

داشتم تجربه می کردم و ته دلم لحظه به لحظه خدارو  
بابت این  
همه اتفاق خوب و یهویی شکر می کردم  
صدای راشین منو به خودم آورد  
عروس زیر لفظی می خواد --  
رایین جعبه ی مخمل سرمه ای رنگی رو جلوم باز  
کرد

نیم ست طلا سفیدی که با تک سنگ یاقوت آبی پر  
رنگ می  
درخشید  
آروم شالم رو کنار زد و گردنبد رو دور گردنم بست  
و شالم رو  
مرتب کرد چشمام به جز سرامیک سفید چیزی رو  
نمی دید  
دستم توی دستای گرمش قرار گرفت و سردی  
دستبند- لرز  
خفیف به تنم انداخت

444

مونا رنجی من Romanbooki @

با صدایی که از بغض نبودن مادر و از شادی کنار  
رایین بودن  
می لرزید و گفت  
با اجازه ی مادرم، پدرم، خواهرم و بزرگترهای  
جمع، بله-  
صدای کل کشیدن ها کر کننده بود  
ابدیت کنار تو بودنچه شیرین رویای آرامش"  
بخشت  
برای همیشه شریک شدن در لحظه لحظه های غم و  
شادیت

و نفس کشیدن در هوایی که مملو از عطر توست  
"و من این همیشگی را دوست دارم  
توی راه برگشت به خونه بویم  
رایین صدای آهنگو تا آخر زیاد کرده بود و با شادی  
می خندید  
با سرعت می روند و از بین ماشین ها لایی  
میکشیدهمراه  
باهاش می خندیدم

445

مونا رنجی من Romanbooki @

گاهی از ترس تصادف دستمو جلوی دهنم می گرفتم  
و با داد

به رایین می گفتم مواظب باشه اما صدای آهنگ  
صدای منوتوی خودش گم می کرد و همون ویز ویز  
کوچیک صدا هم با

بی خیالی از کنار گوش رایین گذر می کرد  
برای ناهار به رستوران رفتیم و بعداز ناهار رفتیم  
سورتمه

تهران

بعد از سورتمه به تونل وحشت رفتیمعجب خوش  
به حال

رایین شده بود

با خنده از تونل بیرون اومد و من همونطور که  
دستاشو چسبیده  
بودم پشت سرش  
عکس قیافه هامونو گرفتیم و رایین هی به قیافه  
ترسیده من  
خندید

446

مونا رنجی من Romanbooki @

بعد از خوردن بستنی به سمت خونه راه افتادیم  
با ورودمون حس کردم همه دارن نگاهم می کنند  
از سلام  
و احوال پرسسی و خوردن یک فنجون چای، صدای بابا  
باعث شد  
قلبم بیاد تو دهنم  
دخترم با رایین جان برو تو اتاق مهمان استراحت-  
کنید تا  
شب خسته می شینکلی مهمون داریم  
با خجالت بلند شدم و آروم به سمت اتاق راه  
افتادم روی تخت دونفره ای که تا جایی که یادم می  
اومد قبلا برای  
من بود نشستم  
صدای بسته شدن در باعث شد سرم رو بلند کنم

رایین با لبخند به سمت اومد  
با لحنی پر از شیطنت گفتآخیش بالاخره تنها  
شدیمتو

447

مونا رنجی من Romanbooki @

ماشین که عطسه بی موقع خانم خانما نداشت  
کارمو بکنم  
با چشمای گرد نگاهش میکردم  
کنارم روی تخت نشست  
آروم گفتم رایین من خیلی خستم امخسته نیستی  
برو پایینگفتههنه دیگه فرار نکن مو  
نارنجی یهو صداش جدی  
شدنهال!

جانم؟ +یه قولی بهم بده! - چه قولی؟ +هیچی رو-  
از

هم پنهون نکنیمدروغ نگیم حتی اگر دروغ برای  
جلوگیری از

جداییمون باشه -قول میدم +منم قول میدم  
زندگیم

باصدایی آروم گفت

نمیدونم داستان چیه اما کسی هست که حدودا  
۳ساله واسم

پیام های عاشقانه می فرسته،

448

مونا رنجی من Romanbooki @

ولی دوتا پیام آخرش پر از تهدید بوده لبخندی رفته  
رفته داشت روی لبم نقش می بست که مهارش  
کردم

با نگرانی نگاهش کردم گوشیش در آورد و پیامها رو  
نشونم

دادکلافگی تو صورتش موج می زد عجب غلطی  
کرده بودما

پیام هارو داشتم می خوندم اووف چقدر زیاد  
بودنهمشونم

عاشقانه

گوشیمو برداشتم و تایپ کردم من بودم، نهال، می  
خواستم

ببینم باهام روراستی یا نه دوست دارم بعد با یه  
ایموجی

دندون نما و یه قلب و اسش فرستادم

رایین داشت با تعجب به کارهام نگاه میکرد که

صدای

449

مونا رنجی من Romanbooki @

گوشیش بلنو شد، دیلینگر ایین هول گفت؛ دوباره

پیام داد  
وای چقدر این بشر خنگ بود زدم زیر خنده ولی  
بعد آروم  
گفتم بخون خب  
هر کلمه از پیام رو که می خورد چشماش گشادتر  
می شد  
یهو با چشمای عصبانی نگاهم کرد  
ولی بعد رنگ نگاهش شیطنت بار شد یا ابر  
فرض  
توی یه حرکت سمتم اومد و منو به پشت رو تخت  
خوابوندهین بلندی کشیدم صورتامون باهم مماس  
شده بود  
لبخندی زد و گفت خب هر کاری یه تنبیهی داره  
دیگه؟ مگه  
نه؟

گفتم آره ولی یادم نمیاد کاری کرده باشم  
گفت ولی من حافظم خیلی قویه مو نانجی من

450

موانجی من Romanbooki @

گفتم من مانتو مو در بیارم گرمه  
شالمو باز کردم و کنار مانتو گذاشتم هووف  
چقدر گرم

شده هوا

لرز بدی به جونم افتادیاد۔ اونروز سیرانجیغ  
هامالتماسامصدایی درونم بهم تشر زد اون  
شوهرته نهال ، عشقته اونو بایه عوضی مقایسه نکن  
اون سیروان نیست، اون رایینه  
ارزش بدنم هر لحظه بیشتر میشد صدای رایین به  
گوشم  
خورد

هیشش اروم باش زندگیم من کاریت ندارم  
خانم

اینقدر اروم زمزمه کرد که چشمام گرم شد و خوابم  
بردبا صدای رایین بلند شدم و بعد از شستن دست  
و صورتم و

پوشیدن مانتوم ارایش کمی کردم و با هم از اتاق  
بیرون رفتیم

451

مونارنجی من Romanbooki @

با بیرون رفتنمون همه با اتحسین نگاهمون میکردن  
با مهمون ها که شامل عمو و زن عمو (پدر و مادر  
سیروان) ، اوا  
و باران ، سیاوشو برادرش که تعریفشو از اوا شنیده  
بودم ، امیر



علی دوست رایین ، خانواده رایین و در آخر پیر  
مردی که

نمیشناختمش سلام و احوال پرسى کردیم  
به عمو و زن عمو که رسیدیم دست رایینو محکم تر  
فشردم

که متوجه استرسم شد و لبخندی به چهره مضطربم  
زد عمو گفت واقعا شرمندتم نهال جان،- فکرشم  
نمیکردم سیروان

چنین کاری رو باهات انجام بده  
همیشه فکر میکردم دوستت داره امیدوارم مارو  
ببخشی

رایین متواضعانه گفت گذشته رو فراموش کنین  
عمو جان

452

مونا رنجی من Romanbooki @

خوشحالیم که در جمع ما هستین  
عمو تلخندی زد و من و رایین با لبخند دلسوزانه ای  
از کنارش  
رد شدیم

به پیرمرد که رسیدیم چند بار با بغض نگام کرد  
بعد گفت نهال تویی

بله ، میشه خودتونو معرفی کنین؟من

من پدر بزرگم پدر بزرگم  
بله؟

من فقط یک هفتس که تونستم بعد از سال ها  
گشتن تو رو  
پیدا کنم

لبخند زورکی زدم و اهانی گفتم  
کمی دیگه با هم حرف زدیم و بعد از شام مهمون ها  
رفتن

قرار شد فردا ساعت ۱۰ صبح رایین بیاد دنبالم برای  
خرید

عروسی

453

مونا رنجی من Romanbooki @

صبح که رایین اومد دنبالم اول از همه رفتم برا خرید  
لباس،-

برای حنابندونماکسی فیروزه ای رنگی که با دو تا بند  
طلایی روی شونم می

ایستاد و از روی قسمت سینه سنگ ریزه های  
قشنگ طلایی

داشت که هر چی پایین تر میومد کمتر می شد  
شال حریر طلایی رنگی هم روی شونه هام قرار می  
گرفت

کفش طلایی رنگی هم خریدم  
به سمت مزون لباس عروس رفتیم وارد که شدیم  
گوشی  
رایین زنگ خورد  
فکر کنم الاناست که نفس برسه  
چرخی بین انبوه لباس عروس ها زدم قرار بود  
نفس بیاد ، بعدش لباس عروسو بخرم  
رایین تلفن رو قطع کرد و ستم او مدصداش او مد  
چیزی پسندیدی؟

454

مونا رنجی من Romanbooki @

نه منتظرم نفس بیادکی بود زنگ زد؟+  
امیر علی بود  
قرار شد بیاد که واسه خرید کت و شلوار و  
بیرتمون یه  
جایی آشنا داره  
اها باشه! صدای نفس او مد+  
سلام زوج عاشق-  
باهاش سلام احوال پرسی کردیم و بعد رایین منتظر  
امیر علی  
موند و منو نفس برای انتخاب لباس عروس رفتیم  
دست رو هر چی میزاشتم نفس مخالف بود و

همینطور دست

رو هر چی میزاشت من مخالف بودم  
اصلا کشته تفاهمونمو در اخر دکاته سفید رنگی  
که با سنگ ریزه سفید روی سینه  
هاش کار شده بود و دامنش پف داشت چشم رو  
گرفت و منو  
نفس همزمان گفتیم همین

455

مونارنجی من Romanbooki @

فروشنده به سمتون اومد و لباس رو دستم داد  
وارد اتاق شدم  
به زور لباسو پوشیدم  
نفس رو صدا زدم  
لباس کاملا اندازم بود  
سربع از اتاق بیرونش کردم  
لباس رو برداشتم و از اتاق بیرون رفتم  
رایین با دیدنم گفت چرا اومدی بیرون؟ خوشت  
نیومد؟ نفس  
!! که گفت خوشت اومده؟

گفتم چرا اقا خوشم اومد صبر میکنی روز عروسی  
تم میبینی بعد لباسو انداختم تو بغلش و گفتم اینو  
بزار روی میز تا من

برم کفش انتخاب کنم بعد با لبخند دندون نمیایی از  
جلوی

چهره پر تعجبش رد شدم  
کفش و کیف دستی کوچیک ستش که به رنگ سفید  
ورنی بود

456

مونا رنجی من Romanbooki @

رو هم خریدم  
با هم بیرون اومدیم  
قرار شد رایین و امیر علی برن خریدارو بزارن تو  
ماشین و بعد  
برگردن

یه ربعی منتظر شدیم تا رفتن و برگشتن  
با نفس به لباس ها نگاه می کردیم لباس کالباسی  
رنگی که استین حلقه ایش روی بازو می اومد،  
بالا تنش هم تا قسمت کمر با گیپور هم رنگ لباس

پوشیده

شده بود

با هم وارد مغازه شدیم و لباسو با کفش هم رنگش  
خریدیم

از مغازه ی بعدی تاج نقره ای خوشگلی که با نگین  
های ریز

تزنین شده بود خریدم  
حالا نوبت خرید های نفس بود

457

مونا رنجی من Romanbooki @

برای حنابندون لباس دکلمه ی قرمز و دامن مشکی  
با کفش

قرمز خرید و برای عروسی دکلمه زرشکی رنگ با  
کفش مشکی

خرید برای پاتختی هم پیراهن سبز استین سه ربع  
خرید

همشونو از یه مغازه خریدیم

از مغازه که اومدیم بیرون چشممون به رایین و امیر  
علی افتاد

که

داستن دنبالمون میگشتن

فکر کنم یک ساعتی بود که توی مغازه بودیم

اروم به سمتشون رفتیم

رایین خواست چیزی بگه که با صدای بلند امیر علی  
رو به

نفس هر دومون موقعیتمون یادمون رفتامیر علی

نمیگی نگران میشم؟ چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

نفس با چشم و ابرو به منو رایین اشاره کرد

458

امیر علی گفت

چیہ ؟ اصلا ایہا الناس من این خانومو دوستش

دارم ! میگی

چی حالا؟

نفس سرخ شد و منو رایین خندیدیمقرار شد بریم

یہ جا نهار بخوریم و بعد بریم خرید برای کت و

شلوار و رایین

همگی سوار ماشین رایین شدیم

مثل این کہ امیر علی ماشین نیاورده بود

امیر علی روبہ رایین گفت

من عقب میشینم کہ تو و خانومت کنار ہم باشین

رایین با شیطننت جواب داد

با گذشت شدی امیر علی منم اصلا فکر نمیکنم

میخواوی کنار نفس بشینی

نفس با چہرہ ای پر خجالت بہ رایین توپید

!!!!رایین

رایین فقط خندیدخندید۔

جلو نشستم کہ یہو با صدای مشت کسی کہ بہ

شیشہ جلوی

ماشین می کوبید ، از جام پریدم

به پسری نگاه کردم که با اخم فریاد می زد و من فقط تکون

خوردن لب هاشو میدیدم نفس اول از همه پیاده شد

با ترس به پسره نگاه کرد

پسره در سمت منو باز کرد و بازومو کشید

با جیغ به پسره گفتم

چته روانی؟؟

رایین پیاده شد و یقشو گرفت کشید و گفت

مرتیکه گمشو این ور دستتو به زن من نزن نفس

با ترس بازوی پسره رو کشید و گفت

ولش کن نوید تو که چیزو نمیدونی! اصلا اینجا

چیکار

میکنی؟؟

بعدشم نهال نمیشناستت

460

مونا رنجی من Romanbooki @

الکی غیرتی نشو از هیچی خبر- نداره

بازوی نفسو گرفت و تکونش داد و گفت

کنار این مرتیکه چیکار میکنی تو؟؟

امیر علی با خشم یقشو گرفت و از بین دندوناش

غریدبا چه حقی بهش دست میزنی؟؟ گمشو تا



همین جا با اسفالت  
یکیت نکردم  
رو به نفس گفت  
این مرتیکه کیه که اینجوری اینقدر باهات  
خودمونیه؟؟

نفس ترسون نگاهمون میکرد  
نفس نمیدونست جواب امیر علی و بده یا پسره که  
اسمش

نوید بود  
گفتماین کیه نفس؟  
نفس با من من گفت  
دا داداشمون

چنان دادی زدم و گفتم

461

مونا رنجی من Romanbooki @

!!!!!! چیییییییی؟؟؟؟؟؟؟؟

که چند نفر نگامون کردن  
نفس در گوش پسره چیزی گفت و پسره رفتامیر  
علی با خشم پرسید این پسره کی بود؟  
چه راحتم بهش دست میزنی! در گوشش حرف  
!! میزنی  
نفس گفت

میفهمید

امشب دوتاتون خونه ی ما شام دعوتین منظورش

امیر علی و

رایین بود

نفس دوباره گفت

لطفا یکم فرصت بدین میدونم شکه شدین همه

چیزو می

فهمیناز چهره شکه و متفکر همه می شد فهمید

که حسابی جا

خوردن

توی ماشین نشستیم

462

مونا رنجی من Romanbooki @

قرار شد خرید کت و شلوار رو بزاریم یه وقت

دیگه

بعد از خوردن نهار ، امیر علی رو اول رسوندیم

بعد از اون رایین من و نفس رو رسوند خونه

موقع خدا حافظی صدای رایین میخ کوبم کرد

نهال بیا بریم خونه خودمون

نه اصلا جلوی خانواده هامون زشتهبا حالت زاری+

نگاهم کرد منم دلم واسش نتگ بود اما

عزیز دلم شب میبینمت، بعد سریع وارد خونه+

شدم  
با ورودم به خونه دستمو روی شونه نفس گذاشتم و  
با  
سردرگمی گفتم  
نفس اون پسره کیه؟  
نفس سرش پایین بود ، بازوشو تکون دادم و پر  
تحکم  
پرسیدم  
میگم اون پسره کی بود جلوی ماشینو گرفت

463

مونا رنجی من Romanbooki @

به من نگاه کن  
سرشو بالا آورد مردمک چشماش می لرزیدن  
پر از دودلی بودن  
صدای بابا اومدسلام ، چیشده نرسیده اینقدر  
اعصابت خورده نهال جان؟  
نفس انگار فرشته نجاتی پیدا کرده باشد روبه بابا  
گفت  
نوید  
بابا با نگرانی گفت  
نوید چی؟  
اتفاقی افتاده؟

با اعصابی داغون و صدایی پر حرص گفتم  
یکی به من بگه این جا چه خبره؟؟-

بابا گفت

د نفس جان حرف بزن دیگهنفس گفت  
امروز بعد از خریدای نهال خواستیم سوار ماشین  
باشیم که

نوید اومد

464

مونا رنجی من Romanbooki @

او از داستان نهال و رایین خبر نداشت  
اقای کاشف دوست رایین هم اونجا بود و نوید شروع  
کرد به

دادو بیداد کردن

کلافه شالمو از سرم کندم و اون طرف مبل پرت  
کردم

به حالت عصبی انگشت اشارمو محکم از بین ابرو  
هام به

سمت موهام کشیدم و در اخر دستمو میون موهام  
فرو بردم و

نگاهشون کردم

بابا گفتهنوز به نهال نگفتی؟-

نفس ((نه)) ارومی گفت

بابا روبه من گفت  
شاید شاید زودتر از این حرفا باید بهت میگفتم،  
تو  
از این دست و اون دست کردنش اعصابم بهم  
ریخت کلافه

465

مونا رنجی من Romanbooki @

تر از قبل گفتم  
من چی بابانفس عمیقی کشید و گفت  
تو یه برادر داری  
با چشمای گرد شده و دهنی باز نگاهش کردم و بلند  
گفتم  
چی؟ چطور ممکنه؟ شوخی میکنین؟؟-  
گفت

انه اصلا شوخی نیست پسری که امروز دیدی  
برادرت  
نوید

اون قبل از نفس به دنیا اومده درست یک سال بعد  
از ازدواجمون

-----  
به حرفای بابا فکر میکردم صداش همش تو گوشم  
می

پیچید

مادرت دلش بچه نمی خواست بعد از به دنیا))

اومدنش

466

مونا رنجی من Romanbooki @

دادمش به یکی از دوست هام

از دور هواشو داشتم

بعد از مرگ مادرت بهش حقیقت رو گفتم

اولش باور نمی کرد نفس هم تقریبا یک ساله که می

دونه

بهدت نگفتم چون نبودی

نفس هم نگفت چون نگران بود نگران بود شکه

بشی

وقتی هم خواست بگه اون مشکلات پیش اومد

چیزی نگفت

نوید تازه سه ماهه فهمیده به جز نفس تو هم

((خواهرشی))

وای خدای بزرگ چطور امکات داره؟

خوابه حتما خوابه!!!! این همه اتفاق سرمو به درد

آورده هر روز یه شوک تازه

انقدر شکه هستم که اگر یکی بهم بگه فیل ها پرواز

میکند یا

گل ها اواز میخونن باور میکنم

467

مونا رنجی من Romanbooki @

اخه چطور ممکنه؟

یادم میاد همیشه ارزو داشتم یه داداش بزرگتر  
داشته باشم که

حوامو داشته باشه

خدایا بهشت همین جاست؟

چه راحت ارزوهای بنده هاتو با تواضع برآورده  
میکنی و ما بنده

هات چه راحت تر فراموشت می کنیم؟ خدایا،.. چه

راحت عشقو تو دلم کاشتی و دو دستی روح به

زندگیم بخشیدی؟

خدای من ، چطور این همه وقت ازت تشکر نکردم؟

چرا وقت دردا و غصه هام ، وقت اشک ها و

مشکلاتم یادت

می افتادم؟؟

قطره اشکی گونمو نوازش کرد

خدایا طور راحت فراموشت کردم ؟

میون اشک هام لبخند زدمز مزمه کردم

!! خدایا چه راحت و اروم سرمو به سنگ زدی

468

مونا رنجی من Romanbooki @

چه متواضعانه با همه دور شدن ازت همراهم بودی و  
هیچ  
مجازات‌ی از این سنگین‌تر نبود که ارزو هامو برآورده  
کنی

هق هقم سکوت رو شکست  
بلند تر گفتم

خدا جونم خیلی بی معرفتم همه ارزو هامو  
برآورده کردی

و من بی معرفت‌ترین بنده روی زمینم  
صدای نفس به گوشم خورد نهال جان به نظرم  
!بهتره آماده بشی  
مگه ساعت چند بود؟  
ساعت ۷ بود

وااای ینی من پنج ساعته توی فکرم و دارم با  
خودمو خدا  
حرف میزنم؟  
!!!هوووووف

469

مونا رنجی من Romanbooki @

سارافون کرم با شلوار و زیر سارافون سفید  
پوشیدم و شال

قهوه ایمو سرم کردم ژ لب کالباسی زدم و از



اتاق بیرون رفتم  
به سمت اشپزخونه رفتم  
نفس داشت چیزی رو روی گاز هم می زد  
گفتم  
چیکار می کنی؟  
دارم غذا درست می کنم+  
خب چی میپزی؟+فسنجون!-  
کمک کنم؟  
اهوم بیا سالاد درست کن+  
بعد از درست شدن سالاد روش سلفون کشیدم و  
گذاشتمش  
روی میز  
صدای زنگ منو به خودم آورد  
درو باز کردم، پسره که ظهر دیدم وارد شد  
470  
مونارنجی من Romanbooki @  
بهم سلام کرد اروم جواب سلامشو دادمینی جدی  
این پسره داداشم بود؟  
دستشو سمتم گرفت  
با تردید دستمو جلو بردم و باهانش دست دادم  
صداش اومد  
میدونم شکه شدی

اولین برخوردمون زیاد جالب نبود  
بابا هم اومد توی هال و پشت سرش هم نفس  
اومدپسره که حالا میدونستم اسمش نویده با بابا و  
نفس به گرمی

سلام و احوال پرسى کرد  
نمیدونستم باید چه عکس العملی نشون بدم  
به سمت اشپز خونه رفتم تا کمک نفس کنم که  
نفس سینی

حاوی ۴ تا فنجان چای رو به دستم داد و ازم  
خواست که اونو  
به حال ببرم

471

مونا رنجی من Romanbooki @

با ورودم به حال سینی رو جلوی نوید و بابا گرفتم و  
بعد روی  
میز گذاشتم

صدای زنگ توجهمو جلب کرد رایین و امیر علی  
بودن

هردوشون با دیدن نوید متعجب شدن  
رایین پر سوال نگاهم کرد

نفس هم اومد، تونیک پفکی مشکی که گل های ریز  
داشت با

شلوار پارچه ای گشاد مشکی و شال قرمز  
کل تجزیه تحلیل سه ثانیه بیشتر طول نکشید  
با رایین و امیر علی احوال پرسید کردیم نگاه رایین  
و امیر علی  
مملو از خشم بود که تیر خشم اونها نوید رو نشونه  
گرفته بودند نفس دوتا چایی دیگه ریخت و به رایین و  
امیر علی تعارف  
کرد

472

مونا رنجی من Romanbooki @

منو رایین کنار هم، بابا، نفس و نوید کنار هم و امیر  
علی روی  
تک مبل نشسته بود  
سکوت مزخرفی بود  
بابا سکوت رو شکست  
خب نفس جان گفت امروز به طور اتفاقی نوید  
رو دیدیدو  
دچار سو تفاهم شدید  
حق هم داشتید نهال هم همین امروز متوجه موضوع  
شد  
بابا همون حرف هایی که به من زده بود رو به امیر  
علی و رایین

هم زد  
با نفس رفتیم تو اشپزخونه  
جمع مردونشون گرم گرفته بود و خندشون قطع  
نمی شد

میز شام رو چیدیم  
ساعت ۹ شب رو نشون میداد

473

مونا رنجی من Romanbooki @

همزو برای شام صدا زدیم دور هم نشسته بودیم و  
رایین و امیر علی به طرز حیرت اوری  
با نوید گرم گرفته بودن  
صدای امیر علی باعث شد همه نگاهش کنیم  
گفت

!اقای ملکی

بابا گفت

بله؟! امیر علی

می خواستم اجازه بگیرم پنج شنبه با خانواده خدمت

برسیم

برای

نفس لقمه تو گلوش پرید

از عکس العملش خندم گرفت

بابا با لبخندی که سعی در کنترل اون داشت گفت

برای چی؟

امیر علی با من گفتبرای امر خیر  
چشمای نفس از این گردتر نمی شد  
بابا گفت

474

مونا رنجی من Romanbooki @

من که کاره ای نیستم  
مثل این که اصل کاری راضیه  
انشالا که خیره

نفس تا اخر شام سرش عین این حاج اقاهاى برادر  
پایین بود بعد از شام به رایین گفتم یه لحظه بیاد  
توی اتاقم

همین که وارد اتاقم شدم اروم گفتم  
دلتم تنگ سده بود اقاها

منم همینطور زندگیم

برای اینکه ضایع نشه سریع بیرون رفتیم از رایین و  
امیر علی خدا حافظی کردیم

اون شب تا دمدمای صبح با نفس حرف می زدیم و  
من از

عشقم به رایین و اون از امیر علی می گفت  
اینقدر گفتیم و خندیدیم که یکی از خاطره انگیزترین  
شب

های زندگیم شد

ساعت ۱۲ ظهر بود که بیدار شدیم

475

مونا رنجی من Romanbooki @

بعد از خوردن چیزی سرسری، به فکر نهار افتادیم  
برای نهار مرغ گذاشتیم  
صدای زنگ اومد نوید بود  
بعد از نهار به بابا گفت که می خواد من و نفس رو  
بیره

بیرون

نوید اول مارو برد خریدو بعد سه ساعت خرید رفتیم  
شهربازی  
کاش رایین هم بود  
کناری و ایسادم و به رایین زنگ زدم با همون خط  
ناشناسم

بله بفرمایین؟ صدامو نازک کردم--

سلاام

سلام خانمم--

چطوری شناخت؟

نکنه همین طوری گفته؟

با همون صدا

سلام عشقم چطوری؟--خوبم عزیزم

476

مونارنجی من Romanbooki @

صدامو جدی کردم

به همه اینجوری جواب میدی؟

فدات بشن حسود خانمصدای تورو شناسم--

صدای کیو

بشناسم؟

ینی فهمیدی منم؟؟

اره هنوز منو نشناختیا--

دلم واست تنگ شده--بیام خونتون؟-

خونه نیستم

کجایی؟--

شهر بازی

با کی؟--

من ، نفس و نوید

کی میری خونه؟نمیدونم--

پاشو بیا اینجا بعدش--

نه زشته جلوی مامانت اینا من خجالت میکشم

همین که گفتم--

رایین بابام چی؟

477

مونارنجی من Romanbooki @

خودم اجازتو میگیرم، زنی ها حرف نباشه میگم--

نوید

بیارتت  
باشهیه کم یگه حرف زدیم و بعد قطع کردم  
به سمت نوید و نفس رفتم  
دو--سه ساعتی می شد که توی شهربازی بودیم  
خسته شده بودیم  
ساعت هشت و نیم بود، رفتیم رستوران تا شام  
بخوریم  
بعد از خوردن پیتزا به سمت خونه راه افتادیم نوید  
داشت راهی رو می رفت که یک ماهی بود ازش گذر  
نکرده بودم  
گفتم  
کجا میری؟  
گفت  
دستور شوهر گرامیتونه خواهرم امشب میرین پیش  
ایشون  
بعد بهم چشمکی زد  
478  
مونارنجی من @Romanbooki  
هنوز خیلی باهات راحت نشده بودم صورتی از  
خجالت سرخ شده بود  
بعد از این که رسیدیم از نفس و نوید خداحافظی  
کردم و زنگ



زدم  
کلید داستم اما خب جلوی مامان و باباش خجالت  
می کشیدم  
به ثانیه نکشید در با صدای تیکی باز شد  
وارد خونه که شدم اول از همه رایین سمتم اومد ،  
زیر لب گفتم ولم کنه ولی محکتر منو گرفتبا  
رنا جون و پدر جون سلام و احوال پرسى کردم و  
بعد از  
اون راشین رو بغل کردم و با ارمین و رامین سلام و  
احوال  
پرسى کردم  
همشون حاضر و آماده بودن  
شنیدم راشین ۳ ماهه باردار هو کلی ابراز خوشحالی  
کردم

479

مونارنجی من Romanbooki @

از راشین پرسیدم چرا حاضرید همتون؟  
گفت

مگه رایین نگفت؟ پرواز داریم  
ایشالا برا عروسی دوباره میایم، شاید هم زودتر  
چون احتمالا مامان و بابا برگردن ایران و همچنین  
من و ارمین

خیلی خوشحال شده بودم  
رنا جون از منو رایین خواست تو خونه بمونیم و  
باهاشون تا  
فرودگاه نریم  
ازشون خداحافظی کردیم رفتن  
بعد از رفتنشون به سمت رایین رفتم و مستی به  
بازوش زدم و  
پر حرص گفتم چرا نگفتی که میخوان برن؟  
گفت

خب چیزی نشده که خانم عصبانی  
پوفی کشیدم و روی مبل نشستم  
بهانه گیرانه گفتم

480

مونا رنجی من Romanbooki @

خیلی خستم رایین  
کنارم روی مبل نشست  
آخرش هم طاقت نیاوردم و بلند زدم زیر  
خنده رایین گیج سرشو آورد بالا و نگاهم کرد  
میون خنده گفتم  
قلقلک ماومد  
پر شیطنت نگاهم کرد  
با شک نگاهش کردم

شروع کرد به قلقلک دادنم  
صدای سکوت رو قهقه هام می شکستبریده بریده  
گفتم  
را را اینبسهبسه تو رو خداو بعد دوباره زدم  
زیر خنده  
را این بالاخره ولم کرد  
خاص نگاهم کرد، از نگاهش گونه هام رنگ گرفت  
قلبم تند می تپید

-----  
-----نفس-----

481

مونا رنجی من Romanbooki @

امشب قراره امیر علی و خانوادش بیان  
خواستگاری  
استرس و هیجان زیادی کل وجودمو گرفته  
نهال هر از چند گاهی میاد و تیکه ای میپرونه و  
حرصم میده  
نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط  
باشمنوید لبخندی بهم زد  
صدای زنگ اومد  
پریدم از اتاق بیرونفضای مزخرفی بود  
با بیرون رفتنم نهال بهم خندید و ناسزایی نثارش

کردم

پدر امیر علی ، مادرش و در آخر خودش وارد شدن  
و با بابا

سلام و احوال پرسى کردن و بعد هم با من  
امیر علی گل رو دستم داد

با خجالت تشکری کردم و گل رو روی میز  
گذاشتم به اشپز خونه رفتم و نهال هم باهام اومد

482

مونا رنجی من Romanbooki @

صدای مادر امیر علی تقریباً بعد از ۲۰ دقیقه به  
گوشتم خورد

عروس خانم چایی نمی یارن؟

هول شده چشممو دور اشپز خونه می چرخوندم  
نهال خنده ای کرد و سینی چای رو دستم داد و گفت

چند دقیقه بعد از من بیا بیرون

نفس عمیقی کشیدم و در حالی که سینی خیلی  
اروم توی

دستام می لرزید به سمت هال رفته‌امول به پدرش  
بعد به مادرش و بعد به بابا و در آخر به امیر علی

و نهال و نوید چای تعارف کردم  
کنار بابا و نهال نشستم

بابای امیر علی گفت  
بهتر نیست جوونا یه حرفی با هم داشته باشن؟  
بابا حرفش رو قبول کرد و گفت  
امیر علی جان رو راهنمایی کنه ارومی چشمی  
گفتم و بلند شدم

483

مونا رنجی من Romanbooki @

وارد اتاق که شدم سریع روی تخت نشستم و  
نفسمو بیرون  
دادم  
صداش اومد  
چی شدی؟ بیا به تفاهم برسیم و بعد خندید  
لبخندی به حرفش زدم و گفتم  
والای امیر داشتتم از استرس می مردم ، اخه  
نمیدونستم چه  
! رفتاری داشته باشم  
گفتحالا که گذشته تموم شده دیگه نفسم  
بلند شو بریم بگیم به تفاهم رسیدیم ، من عجله  
دارم  
بینیمو کشید گفتم  
عه نکن  
گفت

دوست دارم ( اصن زن منه تو چی میگی؟؟) بهش

لبخندی زدم و از در رفتیم بیرون

به حال که رسیدیم همه منتظر جواب ما بودن

484

مونا رنجی من Romanbooki @

پدر امیر علی گفت

چی شد دخترم؟

سرمو پایین انداختم

صدای امیر علی اومد

سکوت علامت رضاست دیگه به عمرم انقدر

خجالت نکشیده بودم

همه دست زدن

مامان امیر علی هم انگشتی رو به عنوان نشون

دستم

انداخت

تو دلم عروسی بود

لبخند یه لحظه هم از روی صورتم برداشته نمی شد

نهال-----دیروز عقد امیر علی و-----

نفس بود و امروز

خودمو تو اینه نگاه کردم

لباس عروسم عجیب بهم میومد

موهام به شکل قشنگی جمع شده بود و تاج نقره ای

## قشنگی

485

مونا رنجی من Romanbooki @

روش خودنمایی می کرد

خط چشم مشکی و ریمل که موژه هامو بلندتر

نشون میداد

ارایش ملایم و قشنگی روی صورتم نشسته بودو رژ

جیگری

بیشتر از همه در صورتم دیده می شدنفس محکم

بغلم کرد و پشت سرش راشین ، باران و اوا بغلم

کردن

صدای ارایشگر اومد

اقا داماد اومده

نفس و راشین کمک کردن شنلم رو بیوشم

اروم از در بیرون رفتم

رایین داشت به جلوی پاهاش نگاه می کرد

سرشو که بالا آورد و به صورتم زل زد، یه نگاه

خاص یه نگاه

بی سابقه قلبم باز به سینم می کوبید

چقدر خوشگل شده بود

486

مونا رنجی من Romanbooki @

کت و شلوار مشکی رنگی که عجیب برایش براننده

بود و  
پیراهن سفید و کروات قرمز پرنگی که دسته گل  
های سفید و  
قرمزی که دستش بود ست شده بود  
قدمی به سمت او آمد  
فیلم بردار هی ژست میداد و اصلا نداشت یه کلمه  
حرف به  
رایین بزمنهی این کارو بکن اون کارو بکن  
بالاخره رضایت داد رایین در رو برای من باز کنه و  
من بشینم  
به اتلیه رسیدیم  
عکاس یه دختر جوون بود که از قرار معلوم زیادی  
بازیگوش  
می زد  
هی ژستای ناموسی میداد که رایین نیشش باز می  
شد و من  
هی قرمز می شدم  
487  
مونارنجی من Romanbooki @  
بالاخره کارمون تو اتلیه هم تموم شدبه باغ رسیدیم  
دستمو دور بازوی رایین حلقه کردم به هر میزی که  
می



رسیدیم سلام و احوال پرسى شروع مى شد و  
ارزوى سلامتى  
و خوشبختى مى کردند  
بعضى ها با حسرت و حسادت و بعضى ها با تحسین  
نگاهمون  
مى کردن  
به جایگاه مخصوص رفتیم  
رایین جدی و در عین حال مهربون رفتار مى کردبا  
گذاشتن اهنک دستم کشیده شد  
اوا، باران، راشین و نفس دورم مى رقصیدن  
اولش عین مونگلا نگاهشون کردم اما بعد به خودم  
اومدم و  
شروع به رقصیدن کردم  
نگاهم به رایین افتاد که داشت با لبخند مردونه ای  
نگاهم مى

488

مونارنجى من Romanbooki @

کرد

بالاخره شام آوردن  
خیلی گرسنم بودخواستم بشینم که سروکله ی فیلم  
بردار پیدا شد  
عین این بیچاره ها نگاهش کردم

اقا داماد حالا قاشقو سمت دهن عروس خانم--  
بگیر

عروس خانم لبخند بزن  
نهیکم سرتو بیار بالاتر نه نهسالاد و بردار  
هووووف داشتم روانی میشدم  
با عجز به رایین نگاه کردم که فکر کنم فهمید و از  
فیلم بردار  
خواست برهبا رفتنش نفس راحتی کشیدم و بی  
توجه به رایین نشستم  
تو ده دقیقه دو تا بشقاب برنج و یه ردیف کباب و  
جوجه رو  
خوردم

489

مونا رنجی من Romanbooki @

بعد از تموم شدن غذام لیوان نوشابمو یه نفس سر  
کشیدم و  
سرمو بالا اوردم  
رایین چنگالش جلو دهنش بود و داشت منو نگاه می  
کرد  
اروم تو همون حالت گفت  
بمیرم منگفتم  
خوو گشتم بود

گفت

نوش جوننت

دوباره به سالن اصلی رفتیم

دیگه قرار بود یک ساعت اخر قاطی باشن

شنلمو سرم کردم و همراه رایین به باغ

رفتیمبالاخره رسیدیم جلوی خونمون

همون خونه ای که دنیای منو عوض کرد

خونه ای که رایین خرید تا دوباره زندگیمو شروع کنم

و خودمو

بسازم

490

مونا رنجی من Romanbooki @

بابا به سمتمون اومد، دستمو گرفت و تو دست

رایین گذاشت و

روبه رایین گفت

مواظب دخترم باش

رایین پر اطمینان چشمی گفت و بعد از اون پدر

مادر رایین

اومدن بعدش ارمین و راشین و بعد نوید و نفس و

امیر علی

وارد خونه شدیم

خسته رو مبل ولو شدم

سنجاق ها رو سرم سنگینی میکرد، وارد اتاق  
مشترکمون

شدم

اتاق قبلی رایین

خبری از اون دکور قبلی نبود

تخت دو نفره و میز کنسول ستش و که به رنگ

قهوه ای سوخته بود

491

مونا رنجی من Romanbooki @

رو تختی کرم رنگی که به طرز قشنگی روش کار

شده بود

روی صندلی کنسول نشستم و سعی کردم موهامو

باز کنم

دستی روی دست هام نشست

از توی اینه به رایینی که با ارامش داشت موهامو باز

میکرد

نگاه کردم

نور افتاب صاف به چشمام میخورد و مانع باز شدن

چشمام

میشد

دستمو جلوی صورتم گرفتم خواستم بلند بشم که

دلم تیر کشید

همون موقع رایین وارد اتاق شد و با دیدنم با نگرانی  
نگاهم  
کرد

لبخند بی جونی تحویلش دادم

492

مونا رنجی من @Romanbooki

گفت بریم دکتر؟ به نشونه ( نه ) سرس تکون دادم

از اتاق رفت بیرون و بعد از چند دقیقه با سینی  
بزرگی از

صبحانه وارد شد

داشتم میترکیدم

رایین تند تند لقمه میگرفت و به زور میکرد تو دهنم  
دلم میخواست سرش داد بکشم

ولی دلم نمی اومد کهبالاخره پست از سرم  
برداشت

وارد حموم شدم و بعد از دوش گرفتن پیراهن  
صورتی رنگی

پوشیدم

و موهامو سشوار کشیدم و دورم ریختم، پایین رفتم

ارایشگر اومده بود اوووف دوباره مراسم خسته

شدم

دو ساعت زیر دست ارایشگر بودم بعدش لباسمو

پوشیدم

493

مونا رنجی من @ Romanbooki

مراسم به صرف عصر و نه بود ساعت هشت شب

بالاخره از دستشون راحت شدیم

نفس موند یکمی کمک کرد خونه رو مرتب کنیم و

بعد رفت

به رایین زنگ زدم که میتونه بیاد خونه مهمون ها

رفتن

رایین هم گفت حاضر شیم شام بریم بیرون

ا

مانتوی لیمویی و شال و شلوار سفید پوشیدم ب

کیف و کفش

سفید

از خونه بیرون اومدم و جلوی در منتظر رایین

شدم

یه موتوری از جلوم رد شد و انقدر نزدیک بهم بود که

جیغ

کوتاهی کشیدم و به در بسته خونه چسبیدم

به پاکتی که جلوی پام انداخته بود نگاه کردم

موتوریه که بعد انداختن پاکت کمی جلوتر و ایساده

بود

494

مونا رنجی من Romanbooki @

گفت یه نگاه بهش بنداز

بعد هم بایه پوزخند گاز داد و رفت

منظورش پاکت بود، ورش داشت مصداق بوق

ماشین رایین باعث شد سریع پاکتو توی کیفم

بزارم و سوار ماشین شم

بعد از شام برگشتیم خونه

رایین خسته دکمه ی بالایی پیرهنش رو باز کرد و

پوفی کشید

گفت قرار شد کل سهام از شرکت رو به ارمین

بفروشم و به

جاش با سیاوش شریک بشم

گفتم چه خوب، معلومه کلی کار رو سرت ریخته که

انقد خسته

شدی

کنارش نشستیم و سرمو روی شونش

گذاشتم گفتم من از فردا باید بی کار توی خونه

بشینم ؟ دیگه نمی

495

مونا رنجی من Romanbooki @

تونم بیام شرکت؟  
گفت چرا اگه بخوای میتونی ولی فکر نکنم وقت  
کنی  
گفتم چطور؟ من که کاری ندارم  
گفت چرا دیگه دانشگاهتو چیکار میخوای بکنی  
حرفشو تجزیه کردم ناباورانه بهش نگاه کردم  
گفتم نهگفت اره البته فعلا که نه ولی خب دارم  
کاراتو انجام میدم که  
امسال بری دیگه  
گفتم خب اون که واسه مهر به بعده  
کشیده کشیده و نالان گفتم تابستونو چیکار کنم؟  
گفت فرانسه  
گفتم چی؟  
گفت بریم ماه عسل دیگه  
گفتم عه اره راست میگییاد اون پاکته افتادم ،  
گفتم رایین بریم بخوابیم  
باشه ای گفت

496

مونا رنجی من Romanbooki @

گفتم من الان میام بعد کیفم رو از کنار اتاق  
برداشتم و به اتاق  
قبلی خودم رفتم



پاکت رو بیرون اوردم و بازش کردم  
چندتا عکس بود و یه نامه  
به عکس ها نگاه نکردم اصلا نامه رو باز کردم  
به فرانسوی نوشته بود  
خانم نهال ملکی سلام ««  
حتما میپرسی از خودت که من کی هستم  
خب منم مثل تو یه ادم  
یه عاشق  
خوب به عکس ها نگاه کن منم و عشقتاز زندگی  
من و رایین گمشو بیرون  
قطعا عکس ها رو ببینی منو میشناسی  
اوه راستی فکر نکنم تو ایران بتونی ازم شکایت  
کنی  
غصه نخور

497

مونا رنجی من Romanbooki @

بالاخره یکی هم سطح خودت هم پیدا میشه که با  
دختر دست  
خورده ای مثل تو که پدرت هم قدر تو ندونسته  
ازدواج کنه  
خوب به حرف هام فکر کن  
اگر جون عشقتو دوست داری به حرف هام خوب

گوش بده،  
چون وقتی که من به زور متوصل بشم دیگه  
پشیمونیت سودی  
»»نداره  
به عکس ها نگاه کردم  
دستام میلرزید  
رایین بود و یه پسره کنارش و دختری که زیادی جای  
رایین  
بودو ماکسی قرمزی تنش کرده بود  
چشم های درشت رنگیش تو چشم میزد  
یه خواننده فرانسوی بود  
میشناختمش

498

مونا رنجی من Romanbooki @

خب معلومه دیگه معلومه رایین منو ول میکنه  
اینو میگیره  
خدایا تازه دو روز از عروسیمون گذشته چطور  
میشه اخه؟  
با گریه به عکس ها زل زدم خدایا خودت کمک کن  
-----رایین-----  
داشت خوابم می برد چرخ زدم نهال نیومد  
بخوابه؟

صدای خفیف گریه میومد  
اروم بلند شدم و به سمت اتاق کناری  
رفتم

یعنی چی شده؟

نهال پشتش به در بود صدای گریش واضح تر شده  
بود و شونه هاش میلرزیدن  
اروم به سمتش رفتم سرش پایین بود  
زیر لب می گفت

خدایا نه خدایا زندگیمو تباه نکن خدایا نزار رایین

ولم

499

مونا رنجی من Romanbooki @

کنه

چی می گفت این؟

به عکس هایی که جلوش افتاده بود نگاه کردم کنار-

نهال نشستم

گفتم چی شده عزیز دلم؟

نهال با ترس نگاهم کرد

اشکاشو پاک کرد

صدای گرفتش به گوشم خورد چرا نخوابیدی؟

خسته ایبرو

بخواب

خواست عکس هارو برداره که ازش گرفتم و  
نگاهشون کردم  
اینارو نهال از کجا آورده دیگه؟ کاغذی رو توی دستش  
فشرده  
گفتم چیه دستت؟  
هیچهیچی\_  
نهال بده من اونو+  
چیزی نیست\_  
500

مونا رانجی من @Romanbooki

از دستش کشیدم و بازش کردم  
یه نامه بود با خوندن هر خطش خشمم بیشتر- می  
شد

گفتمکی اینارو بهت داده؟  
با گریه گفت

یه موتوری اومد از جلوم رد شد پاکت رو داد بهم  
قبل از این

که تو بیای بعدشم رفت

گفتم نگران چیزی نباش اینا همش دروغه  
همونطور که بلند بلند گریه می کرد گفتقول بده  
تنهام نمی زاری  
گفتم

معلومه که نه چه حرفیه می زنی بازو شو گرفتم و  
بلندش کردم  
به سمت اتاقمون رفتیم ، دراز کشید و ملافه رو  
روش کشیدم  
کنارش دراز کشیدم گفتم  
اخه چرا سر هر چیزی خودتو آزار میدی؟

501

مونا رنجی من Romanbooki @

خیلیا الان منتظرن زندگیمونو خراب کنن  
تو نباید بزاری کسی باعث این موضوع بشه  
\*\*\*\*\*

توی فرودگاه بودیم  
نفس، امیر علی و بابا اومده بودن برای  
بدرقمون باهاتون خداحافظی کردیم و ازشون دور  
شدیم  
سوار هواپیما شدیم، به پاریس رسیدیم و راهی هتل  
شدیم  
خیلی خسته بودیم، خوابیدیم  
ساعت ۹ صبح بیدار شدیم و حاضر شدیم  
اول از همه به راشین اینا سر زدیمو بعد از اون برای  
ناهار  
رفتیم رستوران بعد نهار رایین چند تا از جاهای

دیدنی فرانسه رو نشونم دادو  
تا شب توی خیابونا چرخیدیم و بعد از خوردن شام  
دوباره به  
هتل برگشتیم

502

مونا رانجی من Romanbooki @

سه روزی از اومدنمون به فرانسه می گذشت  
قرار بود امروز بریم خرید  
چشمم به هر لباسی که می خورد رایین می خرید  
دوست داشتم بزنم تو سرش ولی اون به حرث  
خوردن من می  
خندید

رایین رفت تو یک مغازه و گفت من صبر کنم حضور  
کسی رو پشت سرم حس کردم، خواستم برگردم  
که  
گفت

تکون نخور وگر نه دختل اومده  
با من بیا وگر نه زنده بودنتو تضمین نمی کنم  
اروم سرمو تکون دادم  
تیزی چاقو رو کنار پهلوم حس می کردم  
همراه باهاش هم قدم شدماز اون قسمت که دور  
شدیم صدای فریاد رایین به گوشم می



چشم که باز کردم دور تا دورم رو دیوار های کرم  
رنگ

پوشونده بود

خواستم تره ای موهامو از جلو چشم کنار بزنم اما  
فهمیدم

دستم بستست

پاهام بسته بودنداد زدم

کسییی نیست؟

چی از جونم می خواین؟

صدای تق تق کفش های کسی که هر لحظه نزدیک  
تر می شد

با تپش های قلبم یکی شد

زنی با چهره سفید رو و پیراهن کوتاه مشکی رنگی  
که بهش

می اومد تو اتاق نمایان شد

به سمتم اومدهمونی بود که تو عکس ها بود

با غرور خاصی نگاش کردم

گفتم

چی میخوای؟

پوزخندی زد و گفت



پس تو اون دختر گدایی هستی که خودتو به رایینم  
چسبوندی؟  
پوزخندی به حسودیش زدم نمیدونم چطور انقدر  
جرت جمع کرده بودم، اما از این وضعیت  
خیلی راضی بودم  
با چشم هام تو چشم هاش زل زدم و مغرورانه  
پوزخند زدم  
تحقیر امیز نگاهش کردم و گفتم  
چیه؟

داری میسوزی؟  
فکر کردی همه چی پول و شهرته؟ احمق اگه  
روزی هم کنارت بوده فقط به عنوان یک دوست  
معمولی بوده  
خودش جلوی همه طرفدار هاتون گفت  
تو اون کلت بکن که اگه خودتو بکشی منو  
بکشی و

506

مونا رنجی من Romanbooki @

خلاصه هر غلطی بکنی باز هم من و رایین عاشق  
همدیگه  
ایم  
رو کلمه ( عاشق ) تاکید کردم

نفسی سر حرص کشید ادامه دادم  
!راستی  
گفتی من کدام؟ اره؟  
برو باز از حسادت بمیر چون رایین یه گدایی مثل  
منو به  
پولداری مثل تو ترجیح داده  
بعد لبخندی حرص درار تحویلش دادم  
با خشم نگاهم کرد و همون موقعی که خواست  
سستم خیز  
برداره صدای زنی اومد که گفتخانم، اقا میگن  
کسی که انتظار شو می کشیدین اومده  
دختره رو به من گفت  
منتظر اتفاقات هیجان انگیزی تو زندگیت باش ، خانم  
شجاع

507

مونا رنجی من Romanbooki @

بعد با قهقهه ای دور شد  
به دختره که اونجا بود گفتم  
عزیزم دستم رو باز کن  
با ترس نگاهم کرد، گفتمقول میدم بگم خودم  
دستامو باز کردم، خب  
دختره که می خورد ۱۷-۱۸ سالش باشه و خیلی هم

ترسوعه  
با تردید نگاهم کرد  
گفتم قول میدم کمکت کنم تو هم از این جا بیرون  
بریعهجله  
کن

دستامو باز کرد و بعد از اینکه ازش تشکر کردم تند  
فرار کرد و  
رفتیمچ دستامو که بخوار زبری طناب قرمز شده  
بود مالیدم و  
پاهامم باز کردم  
اروم از اتاق بیرون زدم

508

مونا رنجی من Romanbooki @

صدای صحبت از پایین میومد صحبت نبود ، چیزی  
شبیبه دادو  
بیداد بود  
از پله های مارپیچی پایین رفتم  
پله هاش خیلی زیاد بودن  
بعد از رفتن ده پله صداها کمی واضح شد ، صدای  
کیو  
میشنیدم؟ بی اختیار روی پله ها نشستم  
با چه حقی زن منو تهدید کردی؟

فک کردی خودت خیلی از اون بهتری؟  
نهال کجاست؟ بگو تا خودتو و این خونتو به اتیش

نکشیدم

به خدا من دوست دارم رایین اون دختره رو ولش+  
کن، قول میدم تا آخرین لحظات عمرم  
کنارت باشم و نیازاتو از هر احساسی بر طرف کنم  
من میتونم

بهت عشق واقعی و تقدیم کنم

509

مونا رنجی من Romanbooki @

خفه شو فقط دهنتمو ببند و روی هوس کثیفت اسم \_

عشقو

نذار

دیگه طاقت نیاوردم و کل پله ها رو تا پایین دویدم  
دختره پشتش به من بود و با صدای برخورد پاهام با

پله ها

برگشت

با چشمای گرد شده نگاهم کرد رایین با دیدنم دوید  
سمتم، قطره اشکی از چشمم چکید و لب

زدم

رایین

گفت جان رایین؟

دختره با حرص گفت فارسی حرف نزنین  
صدای دختره اومد ، اینا رو از جلوی چشم ببرین  
دو نفر ریختن سرم و با دستمالی منو بیهوش  
کردنچشم که باز کردم رایین با صورت خونی جلوم  
نشسته بود

خواستم حرفی بزنم که فهمیدم دهنم بستست

510

مونا رنجی من Romanbooki @

چشمای نیمه بازی که زیرش کبود بود عجیب قلبمو  
می فشرد

بریده بریده و بزور گفت

ب بالاخره چشماتو باز کردی؟

بی صدا زدم زیر گریه

با دهن بسته صدا های نامفهومی در میاوردمسعی

می کردم دستامو باز کنم ولی نشد

دوباره صداش اومد

بهارمین گفتم اگه بعد از سه ساعت خبری

نشد پلیس

خبر کنهحتما دیگه پلیسا میرسن

از گوشه لبش خون اومده بود و خشک شده بود

دختره وارد شد

توی دستش کلت رو می چرخوندبا- پوزخند بهم

نزدیک شد، چسب رو محکم از روی دهنم کند، طوری  
که زیر لب اخی گفتم

چونمو محکم توی دستش گرفت و سرمو بالا آورد  
با نفرت توی چشمای وحشیش خیره شدم

511

مونا رنجی من Romanbooki @

فشار دستشو روی چونم بیشتر کرد و از بین ردیف  
دندون های

سفیدش خریدکاری می کنم که از عاشقی پشیمون  
بشی، بعد انگار با حرفی

که زده اروم شده باشه قهقه بلندی سر داد  
کلتش رو دور انگشت اشارش چرخوند و با شستش  
نگهش

داشت

با قدم های اروم به سمت رایین می رفت  
درست کنارش ایستاد، تفنگ رو روی شقیقه رایین  
گذاشت

چشمام بی اختیار گرد شد و نگاهم پوزخند دختره رو  
نشونه

گرفت

قلبم خودشو به درو دیوار سینم می کوبید حس می  
کردم یکی تو قلبم چاقو فرو کرده

داد کشیدم

چه غلطی داری می کنی هرزه؟

512

مونا رنجی من Romanbooki @

قهقهه ای که زد برام مثل ناقوس مرگ بود بلند تر از  
من داد

کشید

ببین همین هرزه چطوری جون عشقتو جلوی  
چشمات میگیره

تفنگ رو آماده شلیک کرد

رایین با لحن ارومی که منو میترسوند گفت چرا  
معطلی؟

مرگ بهتر از خیانتته

بهتر از عذاب کشیدن نهاله

تو با کشتن من هیچ کاری نمیکنی جز اینکه خودتو  
بدبخت می

کنی و ما رو خوشحال

تو چشمای من زل زد و گفت

من همیشه کنارت می مونم مرگ من دست این زن  
نیست ، دست خداست

پس اگه مردم بدون صلاح زندگیه توعه

من همیشه دوستت دارم حتی اگه بمیرم

513





یا علینهالنهالنهال چرا خودتو انداختی  
جلوی من؟

دستام بسته بود  
با درد گفتم

کار خوبی کردم اصلا توقع داشتی نگاهت کنم؟ همون  
موقع ارمین با دوتا پلیس وارد اتاق شدن  
رایین داد کشید

ارمین دستای منو باز کن نهال تیر خورده  
ارمین زیر لب «یا خدا» یی گفت و دستای رایین رو  
باز کرد

یکی از پلیس ها هم دستای منو باز کرد از درد گریم  
گرفته بود

چیکچیکچیک-----

صدای قطره های پی در پی توی سکوت اتاق طنین

می

515

مونا رنجی من Romanbooki @

انداخت

چند باری پلک زدم تا واضح تر اطرافمو ببینم

چشمامو توی اتاق چرخوندم

فضای سفید اتاق بهم فهموند که تو بیمارستانم

خواستم بلند بشم که کتفم تیر کشیدیدام افتاد چه

اتفاقی افتاده ، چشم به رایین افتاد که روی  
کاناپه  
داخل اتاق خوابش برده بود  
تو خواب شبیه بچه کوچولو های با نمک شده بود  
صداش زدم  
رایین رایین  
صدای هراسونش به گوشم خورد جانم بیدار  
شدی؟ بهوش اومدی؟ درد نداری؟  
چقدر نگرانش کرده بودم  
گفتم

نه عزیزم خوبم ببخشید بیدارت کردم  
نه عیبی نداره گرسنه ای؟--

516

مونا رنجی من Romanbooki @

او هم مقوطی ابمیوه ای از یخچال بیرون کشید و +  
توی لیوان ریخت و  
دستم داد  
ازش تشکر کردم  
گفت

چرا چنین کاری کردی؟ نمیگی اتفاقی می افتاد من  
می مردم؟  
گفتم

خودت از من بدتری که تو چشمم زل میزنی و  
میگی که مرگ  
رو قبول میکنی  
نمیدونی چه حالی داشتم من بعد یهو با ترس گفتم  
دختره چی شد؟  
کنارم لبه تخت نشست و گفت  
پلیس گرفتش ، دیگه نگران نباش  
-----یک ماه بعد-----

\_نهال\_ --

517

مونا رنجی من Romanbooki @

دو هفته بعد از اون روزی که بهوش اومدم برگشتیم  
ایران و  
امروز عروسی باران و سیاوشه  
پیراهن ابی کاربنی ساده که استین هاش روی شونم  
می افتاد  
و تا  
کمی بالای زانو بود با کیف و کفش هم رنگش  
رایین هم کت و شلوار کاربنی و پیراهن سفید رنگی  
پوشیده  
بود وارد باغ شدیم  
باران تو اون لباس عروس پف دار و پر نگین خیلی

خوشگل

شده بود

بهشون تبریک گفتیم

شب خسته به خونه رسیدیم

-----او ا-----

با صدای گوشیم به خودم او مدم

518

مونا رنجی من Romanbooki @

با دیدن اسم «سروش» سعی کردم ذوقم رو پنهون

کنم و

جواب بدم +بله

سلام--

سلام اقا سروش خوبین؟+

سروش--

هزار بار ، فقط سروش بدون پسوند و پیشوند

پوف بله؟ کارم دارین؟+

یه دونه ایبه دنده خونه ای؟+بله خونم کارم--

دارین؟

در و باز کن--

با تعجب در خونه رو باز کردم که با چهره خندونش

مواجه

شدم

گفتم

شما اینجا چیکار میکنین؟

گفت

519

مونا رنجی من Romanbooki @

کارت داشتم خب نمیخوای تعارف کنی پیام تو؟

جواب دادم

بله بله ببخشید بفرمایین تو

استرس گرفته بودم نکنه یه وقت ضایع بازی

در بیارم

با دست به حالت نمایشی صورتمو باد زدم و در

خونه رو بستم

وارد اشپز خونه شدم و شربت پرتقال رو توی لیوان

های بلند

ریختم و به حال رفتم سینی حاوی دو لیوان اب

پرتقال رو روی میز گذاشتم و زیر لب

بفرماییدی گفتم

گفت

به به این شربت خوردن داره

لبخندمو قورت دادم

صداشو شنیدم

اوا تا حالا با پسری ارتباط داشتی؟ وا این چه سوالی

بود؟

520

مونا رنجی من Romanbooki @

اما سعی کردم خونسرد باشم واسه همینم جوابشو

دادم

نه، چطور؟

گفت

همینجوری خودت نخواستی یا

قاطع گفتم خودم نخواستم

گفت عاشق هم شدی؟ عاشقنمیدونم جواب

دادمنمیدونم

گفت ینی چی؟

گفتم ینی نمیدونم اسمشو میشه عشق گذاشت یا

نه

شما چرا همچین سوالی میپرسی اقا سروش

گفت میدونی خیلی لجبازی؟

واسه چی؟+

واسه اینکه وقتی میگم بگو سروش میگی اقا--

سروش +درستش همینه خب

درستشو من میگم--

پووف گفتم راستی کارم داشتین نمیگین؟

521

مونا رنجی من Romanbooki @

گفت برو لباستو بپوش  
باید بریم جایی  
پیش باران و سیاوش میریم  
گفتم چیزی شده؟ گفت نه برو بپوش  
رفتم تو اتاق لباسامو پوشیدم و بیرون اومدم  
با هم سوار ماشین شدیم و راه افتاد  
ظبتش رو روشن کرد بعد از نیم ساعت رسیدیم یه  
پارک  
بزرگ و خیلی سرسبز- بود پیاده شدیم  
همونطور که قدم میزدیم گفتم پس باران و سیاوش  
کجان؟ \_ نیستن  
ینی چی+  
ینیاصلا باران و سیاوش قرار نیست بیان\_  
منو مسخره کردین؟+  
نه\_

فهمیدم چی شد ولی یهو از دهنم پرید و با تحکم  
گفتم  
سروش

522

مونا رنجی من Romanbooki @

خیلی خونسرد گفت جانم؟ نفسمو با حرص بیرون  
دادم

گفت اوردمت صحبت کنيم

گفتم بفرما

۹۰ درجه رو پاشنه پاهاش چرخيد و همزمان دست به  
سینه

شدو تو چشمام زل زد، کمی به سمت خم شد و  
ریلکس گفت

من دوستت دارم این چی گفت؟ ای این چی گفت

الان؟ الان من چی

شنیدم؟ الان دقیقا چی شد؟؟

گفت هیچی ، واقعیت رو گفتم

هین بلندی کشیدم و نگاهش کردم و گفتم ذهن

خوانی

دارین؟

گفت نه ولی کر که نیستم

دستمو جلو دهنم گرفتم و گفتم وای بلند فکر

کردم دوباره؟

523

موانرنجی من Romanbooki @

خندیدو گفت فکر کنم اره به جلوی پاهام نگاه

کردم، دوست نداشتم چشم هامو جایی

غیر از جلوی پاهام بدوزم

گفت تو چی؟ حسی به من داری؟



صداش پر از شک و تردید بود  
هنوز جلو پامو نگاه میکردم  
گفت سکوت علامت رضاست؟  
تره ای از موهامو که از شال بیرون زده بود ، دور  
انگشت

اشارم پیچیدمدستی تره موهامو از دستم بیرون  
کشیدو پشت گوشم فرستاد  
نگاهمو به سیاهی چشماش دوختم، بدون پلک زدن  
نگاهم  
میکرد

چشماش پر از حس های مختلف بود ، دوست  
داشتن ، نا  
امیدی و شک نفس هاش نامنظم به صورتم  
میخورد

524

مونارنجی من Romanbooki @

به خودم او مدم و کنار کشیدم  
به صورت نمایشی دستمو تو هوا تکون دادم و گفتم  
یکم هوا  
گرمه نه؟

او هومی گفت و گفت خب؟  
گفتم خب چی؟ گفت کی پیام؟

کجا؟!+

خواستگاری\_

!!!نه+

!!!اره\_

باران\_!!اون با من بعدشم تو بزرگتری قرار+

نیست برای تو تعیین

تکلیف کنه وقتی کوچیک تره

هر چی باشه ما فقط همدیگرو داریم+

از الان دیگه منو سیاوشو دارین ما یه خانواده ایم\_

چشماش میدرخشید و پر از عشق و اطمینان بود

مرسی+

بهم بررسی\_

525

مونارنجی من Romanbooki @

نمکدون+

فلفل زندگی+کم نیاری\_

هرگز\_

پررو+

چاکر شما هم هستیم\_

بلند بلند دوتامون خندیدیم

نهال\_\_\_\_\_ با بچه ها هماهنگ کردم از\_\_\_\_\_

الان برای یک ماه دیگه

امروز قرار بود با باران بریم خرید  
هوا خیلی گرم بود  
شال و شلوار سفید و پانچ صورتی کمرنگ پوشیدمو  
کتونی  
های سفید

کیفم برداشتم و از خونه بیرون اومدم  
باران جلوی در منتظرم بود، سپار ماشینش شدم و  
راه افتادیم بعد از دو سه ساعت بین مغازه ها  
چرخیدن باران دست منو  
گرفت و به سمت مغازه بزرگی رفت

526

مونا رنجی من Romanbooki @

پیراهن صورتی خیلی کمرنگ که زانو بلند بودو از  
پشت تا کمی  
پایین

تر از زانو ادامه داشت و پشتش بلند تر بود  
باران گفت اینو بخریم؟  
گفتم باشه وارد مغازه شدیم باران به جای سائز  
خودش سائز منو گفت  
گفتم چرا سائز خودتو نگفتی؟-  
گفتوا سه تپ میخوام بخرم خب  
گفتم من لباس زیاد دارما

گفتند لم میخواد الان تو لباس بخری، حرف نباشه  
جوابشو دادم مثل همیشه یه دنده و لجباز  
لبخند پیروز مندانه ای تحویل دادم روشننده سائزمو  
اورد و داخل اتاق امتحانش کردم  
باران در زد پوشیدی؟  
او هوم+  
سرشو از لای در آورد تو و گفتا و خوبه بیا-  
همینو

527

مونا رنجی من Romanbooki @

بخرش

اوکی برو میام+

باشه منتظر لباس روی دست چیم انداختم و با-  
برداشتن کیفم از اویز داخل  
اتاقک از اونجا بیرون اومدم  
حساب کردم بیرون اومدیم  
گفتم باران، سه ساعته داری میچرخه خب، اخرشم  
واسه من  
لباس

انتخاب کردی، خب یه چیزی بخر واسه خودت دیگه  
گفت باشه بابا غر غرو شدی جدیدا  
گفتم حرف نباشه بخر بریم گفت خرید ندارم که

عصبی نگاهش کردم گفتم احیانا جنابعالی منو  
ایستگاه

کردی؟

گفت تنوع خوبه خب

تو روحت باران\_

منم دوست دارم خانم خانما+

528

مونا رنجی من Romanbooki @

فقط هیچی نگو اگه زندگیتو دوست داری +!منم\_

سیاوشو دوست ندارم ، عاشقشم

دو دقیقه برای رضای خدا ساکت شو\_

رضای خدا یا تو ؟+

!!!باران\_

جانم+

زیر لب نالیدم وای خدایا صبر بده صبر

خندیداز بیخیالیش نمیدونستم عصبانی باشم یا

بخندمبه سمت خونه راه افتادیم

بعد از رسیدن گفتم بیا بالا یه چایی چیزی بخور بعد

برو

گفت تعارف اومد نیومد داره ها

منم نگفتم نیا که، گفتم بیا یعنی باید بیای\_

چشم شما فقط امر بفرمایید دوست عزیزم+

نمک شدیا\_

بودم\_ پر حرفم شدی باید با سیاوش یه صحبت+

جدی داشته

باشم

529

مونا رنجی من Romanbooki @

اونم بودم سیاوشم همینجوری منو دوست داره+

باشه بابا مارو کشت با این سیاوش سیاوش\_

کردنش، بریم

بالا یه ساعته دارم باهات کل کل میکنم

وارد خونه که شدم همه چراغا خواموش بود، ینی

رایین هنوز

خونه نیومده؟ یه خورده ناراحت شدم اما با فکر

اینکه کاراش زیاده سعی

کردم خودمو اروم کنم

ینی یادش نبوده که امشب تولد منه؟

باران نداشت چراغو روشن کنم و دستمو تو تاریکی

کشید

سمت اتاق منو رایین

گفتم چیکار میکنی؟

گفت بیا لباس رو امتحان کن اولگفتم دیوونه

شدی؟ چرا چرتو پرت میگی؟ تو مغازه پوشیدم

!دیگه

530

مونا رانجی من Romanbooki @

پوشیدی که پوشیدیربطی نداره الان هم بپوش،+

اون کفش

سفیداتم بپوش

پوکر باشه ای گفتم، پشتشو به من کرد و پوشیدم  
کل خونه تاریکی محض بود و فقط چراغ اتاق روشن

بود

پوشیدم و گفتم برگرده ، برگشت گفتم

چه خوشگل شدی+

گفتم مرسییییی+گفتم بیا بشین و به صندلی میز\_

ارایشم اشاره کرد

نشستم و شروع کرد ارایش صورتم را تو ده دقیقه

عوضش

کرد،

ساده و شیک

گفتم باشه

بعد از چند دقیقه گفتم برگرد

لباس سبز رنگی پوشیده بود، با کفش های هم

رنگش

531

مونا رانجی من Romanbooki @

با زدن کمی ریمل و رژ دستمو کشید تو شک کاراش  
بودمصدای زنگ گوشیه یه نفر ترس تو دلم انداخت  
واسه باران نبود  
واسه رایین هم نبود  
باران با رنگ پریده نگاهم کرد و گفت اهنک گوشیمو  
عوض  
کردم

با شک اهانی گفتم و باهم از اتاق بیرون اومدیم  
با بیرون رفتنمون یهو همه چراغ ها روشن شد تو  
شک

جمعیتی بودم که روبه روم بودنرایین با لبخند  
جذاب همیشگیش سمتم اومد و گفت تولدت  
مبارک خانومم

لبخندی روی لبم کش اومدهمه دست زدن  
نفس ، اوا و باران به ترتیب بهم تبریک گفتن و بعد  
از اون بابا

و نوید و پدر و مادر رایین و در اخر امیرعلی و  
سیاوش و

532

مونا رنجی من Romanbooki @

برادرش سروش رایین دستمو گرفت و هر دوتامون  
روی مبلی که میز بزرگی



جلوش بود نشستیم  
رایین شمع روی کیک رو روشن کرد و نفس گفت  
!آرزو یادت نره -  
نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم توی دلم از  
خدا  
خواستم همیشه همراه باشه و هر روز عشق  
بینمون بیشتر و  
بیشتر بشه  
چشمامو باز کردم و شمع هارو فوت کردم رایین  
جعبه ی  
کوچیکی رو به دستم دادباز کردم جعبه همانا و  
شوکه شدنم هم همانا با لبخند جذابش داشت نگاهم  
می کرد از همون خنده هاش بود که چالش  
معلوم می شد و دلم ضعف می رفت  
گردن کج کردم انگار کسی نبود و فقط خودمون  
دوتا بودیم

533

مونا رنجی من Romanbooki @

رو بهش گفتم  
آخه چرا اینقدر زحمت کشیدی؟ -  
از لبخندش چیزی کم نشده بود  
بالاخره نباید بزارم خانومم رفت و آمدش با اسنپ -

و تاکسی

باشه که

زمزمه کرد

همونیه که دوسش دارییادم نمی رفت اون -

ماشینی که یه بار کنارش به عنوان مدل

عکس انداخته بود و فقط به خاطر اینکه رایین توی

عکس بود

عاشق ماشین شده بودم

بقیه حرفامون با نگاه رد و بدل می شد و لبخند

لحظه ای از

من دور نمیشد

با صدای نفس به خودم اومدم و نگاهش کردم

عزیزم چای بردار تا به بقیه ی کادو ها برسیم -

چای رو برداشتم و نوبت به بقیه ی کادوها رسید

534

مونارنجی من Romanbooki @

در آخر از همشون تشکر کردم بعد از چند ساعت

کم کم همه عزم رفتن کردن و من موندم و

رایین

به سمت تخت حرکت کردم و با خستگی روش

نشستم اول

خم شدم و کفشامو در آوردم و گوشه ی تخت

گذاشتم

چشمهام آروم آروم باز شدرایین با لبخند نگاهم می  
کرد  
با خجالت سرمو پایین انداختم هنوز بعد از این همه  
اتفاق  
ازش خجالت می کشیدم توی همچین صبح هایی  
یه دختر درست مثل خودت با موهای نارنجی با -  
همین  
شیطنتاش با همین دلبریاش با همین خنده های  
قشنگش  
خدا بهمون ببخشه

535

مونارنجی من Romanbooki @

با حسادت آشکاری نگاهش کردم-- نمیخواه یکی  
بسته اصلا دختر نمیخواه نیومده جونت  
واسش میدی! باید پسر باشه! همینطوری چال گونه  
داشته  
باشه! تخس و بازیگوش باشه به خوش صدایی  
باباش  
رایین اخم کرد  
هرچی باشه فقط سالم باشه اصلا باشه! فکر -

کردیمن جای  
تورو تو قلبم به کسی میدم؟ اینقدر کم از جایگاهت  
تو قلب و  
زندگیم واست گفتم بانوی من؟ از این فکرا نکن  
جواب اینهمه عشقش باز مثل همیشه با نگاه بود و  
لبخندی که  
!از ته ته ته دلم بود  
گفت

حالا که ما هنوز خیلی راه داریم تا بچه دار شدن -  
به نظر من

536

مونارنجی من @Romanbooki

که زوده برای بچه!بی اختیار پرسیدم  
یعنی اگر الان بچه دار بشیم تو خوشحال نمیشی؟ -  
جواب داد  
راستش نه! تازه چند ماه هم از عروسیمون -  
نمیگذره! خوشی  
هامونو بکنیم بعد یکی دیگه رو وارد این خانواده  
کنیم! موافق  
نیستی؟

---

برای شام قرمه سبزی گذاشته بودم مشغول

کشیدن شام  
بودم اول برنج رو توی بشقاب ها ریختم و بعد  
مشغول چیدن  
میز شدم رایین به کمک اومد و مشغول چیدن میز  
شد

در قابلمه ی خورشت رو باز کردم تا خورشت رو  
داخل ظرف

537

مونا رنجی من Romanbooki @

بریزم که با خوردن بوی قرمه سبزی به بینیم حس  
کردم همه  
ی معدم دار میاد تو حلقم ملاقه رو توی قابلمه  
انداختم و با  
دست چیم جلوی دهنمو گرفتم  
رایین که جلوی خروجی آشپزخونه ایستاده بود رو با  
دست

راستم کنار زدم و دویدم سمت دستشویی  
هرچی توی معدم بود بالا آوردم سرم گیج میرفت و  
حس می

کردم همه جونم بالا اومده  
رایین به در می کوبیدجون جواب دادن بهشو  
نداشتم روی زمین بی اختیار سر

خوردم  
رایین که از در زدن خسته شده بود به خودش اجازه  
داد که

وارد بشه

538

مونا رنجی من Romanbooki @

با دیدن من که رو زمین روشویی افتاده بودم نگران  
گفت

!! چت شده خانومم؟ چی شدی یهو -

گلووم میسوخت

بی توجه به لباسایی که شاید کثیف شده باشه روی  
مبل

نشوند مرا این به اخم به دهن دکتر زل زده بود و من  
! استرس داشتم

دکتر- باید حتما بیشتر از ایشون مراقبت کنید و  
تغذیشون رو

مقوی تر کنین ایشون بسیار ضعیف هستند

کمی دیگه حرف زد و بعد وقتی سرم تموم شد  
! رفت

خودم به چیز دیگه ای شک کرده بودم اما  
نمیخواستم به

علتی شدنش فکر کنم! نمیخوام رایین رو از دست

بدم اون

گفت هنوز زوده برای بچه اونقدر خسته

539

مونا رنجی من Romanbooki @

بودم که همونجا روی مبل به خواب رفته بودم صدای

رایین چشم باز کردم

خانوم نمیخوای بیدار بشی؟ بلند شو شام-

بخوریم بعد

بخوابیم پاشو دردت به جونم اینجوری که هستی

انگار منو

دارن میکشن

چشمامو باز کردم حسابی خستگیم در رفته بود و

حسابی

سرحال تر شده بودم

رو به چشمای نگرانش لبخند زدم و بلند شدم

رایین غذا گرفته بود بعد از خوردن غذا دوش گرفتم

و دوباره

به آغوش گرم خواب پناه بردم

صبح که بیدار شدم رایین نبود آبی به دست و

صورتم زدم و

صبحونه ام رو توی یه لیوان شیرقهوه با بیسکویت

خلاصه

540

کردم سریع حاضر شدم و بعد از زدن برق لب و با  
برداشتن کیف و  
موبایلم از خونه خارج شدم  
در حالی که با پاهام روی زمین آزمایشگاه ضرب  
گرفته بودم  
منتظر بودم تا جواب رو بگیرم  
--- راوی ---

نهال با دستانی لرزان برگه‌ی آزمایش رو از پذیرش  
گرفت و  
با لبخندی که مسئول به سمتش روانه کرد لحظه‌ای  
چیزی در  
دلش فرو ریخت خدا خدا می‌کرد که نباشد  
میترسید! - میترسید آخرش بودن  
یک بچه به جداییشان برسد می‌ترسید از دست  
بدهد

ترک شود

با صدای مسئول دنیایش هم فرو ریخت  
!تبریک میگم عزیزم انشالله به سلامتی -

لبخند بی‌جانی زد و بی‌حرف به تکان دادن سری  
اکتفا کرده و



به سمت خیابان روانه شد به سوی مقصدی نا  
معلوم

قلبش انگار نمی تپید شیره ی جانش را انگار گرفته  
بودند

غرش ابر ها شهر را به هم ریخت و بغض آسمان را  
شکست

باران مهرماه بر سر و جانش می کوفت و او بی  
خیال خیس

شدنش، هنوز پی مقصدی نداشته قدم می  
زدلبه‌هایش خشک شده و جان از بدنش تحلیل رفته  
بود

بغضش ترکید بی صدا اشک ریخت و اشک ریخت تا  
مقصدش شد پارک

روی نیمکت خیس و رنگ و رو رفته نشست و باز  
گریه را از

سر شروع کرد

542

مونا رنجی من Romanbooki @

نمیدانست چند وقت است که قطرات باران سر و

صورتش را

نشانه گرفته و او همچنان مثل آسمان باریدن را در

پیش

گرفته

به آسمان که نگاه کرد حدس زد حداقل 45 ساعتی

را مشغول

اشک ریختن بوده دلش برای رایین تنگ بود ولی روی

دیدنش را نداشت

خودش هم فهمیده بود مسئله شاید آنقدر ها هم

بزرگ نبوده

!باشد اما نمی فهمید چرا آنقدر نگران است

با یاد شخص سومی در زندگیشان بغضش باز ترکید

موبایلش برای باز ششم زنگ خورد

با حق حق علامت سبز رنگ را لمس کرد

دستهای سرد و بی جانش را بالا آورد و موبایلش را

جایی مثلا

حوالی گوشش نگه داشت

543

مونا رنجی من Romanbooki @

صدای نگران و عصبی رایین را شنید

نهال تو کجایی؟ همچنان حق حق می کرد و -

رهگذران گاه نگران گاه بی خیال

گاهی با دلسوزی یا گاهی با تعجب او را از نظر می

گذراندند

صدای رایین باز خراش شد روی قلب بی تابش

مونارنجی!!! داری گریه می کنی؟ دردت به جون -

رایین

!کجایی؟ دق کردم از نگرانی

لب های خشکیده اش را با زبان تر کرد صدایش به

زور به

گوش خودش رسید، گرفته و خش دار

ب ببخشید رایین برای همه چی-

دوباره صدای نگران مردش را شنید

کجایی؟ د حرف بزن لا کردار دق دادی منو! چیو-

ببخشیم؟

کجایی لعنتی؟ گوشی را محکم تر گرفت

نمیدونم یه پارکه-

544

مونارنجی من Romanbooki @

کمی صحبت کردند و نهال دست و پا شکسته

اطلاعاتی از

پارک به رایین داد

آنقدر بی جان بود ک گوشی را بی خرف درون کیف

انداخت

نگاهش بر روی برگه ی آزمایش ثابت ماند، باز زیر

گریه زد و

!برگه را در دست فشرد

آنقدر اشک ریخت که گویی جانش همراه اشک  
هایش پایین  
می آمدنددیگر جانی برایش نمانده بود باران تمام  
جانش را خیس  
کرده بود

نفهمید چه شد فقط چشم هایش روی هم افتاد و  
سرش روی  
نیمکت فرود آمد

آنقدر سریع در سیاهی مطلق غرق شد که نتوانست  
جلوی فرار

545

مونا رنجی من Romanbooki @

برگه ی آزمایش را بگیرد

---راییین--- ---سوم شخص---

بی قرار و عصبی نگاهش به ترافیک پیش رویش  
بود

قلپش چنان می تپید که گویی هشدار برای اتفاق  
بدیستزیر لب خدارا صدا می زد

آخرش با بد بختی از ترافیک نجات یافت

حرف های نهال در گوشش می پیچید و به  
تشویشش دامن

می زد

به پارک رسید  
اولین نیمکت را خواست از نظر بگذراند که باز  
نگاهش روی  
همان نیمکت اول ثابت ماند  
دخترک بی جان پیش رویش ک نهالش نبود نه؟  
به سمتش پا تند کرد موهای نارنجی اش روی چشم  
هایش  
بودباران هنوز دست بردار نبود

546

مونا نارنجی من Romanbooki @

می بارید و بر سر و جانشان می کوفت  
با خودش فکر کرد که چرا باید اینقدر نهالش را  
سرگردان و  
غم زده ببیند؟  
آن روزهای تلخ برایش بس نبود؟  
دخترک ضعیفی که عاشقانه پرستش می کرد نباید  
به این  
روزها می افتاد-

اورا روی صندلی عقب خواباندیشت فرمان نشست  
و آنقدر شدید پا روی گاز فشرد که صدای داد و بیداد  
ماشین های اطرافش در آمد  
به بیمارستان رسید به سمت اورژانس پا تند کرد

پرستار با دیدن او خواست ابراز شادی کند اما با  
دیدن نهال  
بی جان روی دستهای رایین سریع برانکارد را  
نزدیکشان  
کرد-  
--- رایین ---

547

مونا رنجی من Romanbooki @

مات حرفای دکتر بودم-خانومتون بیشتر از چیزی که  
فکر می کنین ضعیف شدن  
!بهتره بیشتر استراحت کنن  
بی حواس سری تکون دادم و با رفتن دکتر سرم رو  
به سمت  
!نهال چرخوندم  
پلکاش به آرومی تکون خورد و نگاه بی روحی نصیب  
من شد  
روی تخت کنارش نشستم و پرسیدم  
حالت خوبه؟ چی میشنیدم پشت تلفن؟دکتر- گفت-

حداقل ۱۰

ساعته که هیچی نخوردی!چرا دقیقا؟کجا بودی اصلا  
که سر از  
پارک در آوردی؟چرا زیر بارون موندی؟سکته کردم

آخه من

که انگاهش همچنان بی روح ثابت شده بود به  
صورتتم! ولی اونقدر

548

مونا رنجی من Romanbooki @

آروم و بی جون بود که یه لحظه به هر چیزی که  
باعث حال

!الانش شده لعنت بفرستم

منتظر نگاهش کردم که گفت

یه برگه تو کیفم هالطفا بده-

کیفشو برداشتم و دنبال برگه گشتم چیزی پیدا

! نکردم

سوالی نگاهش کردم که باز لب باز کرد

!یادته دیروز حالمد شد؟-

تایید وار سری تکون دادم که گفت-امروز، صبح زود

رفتم ازمایش دادم

گیج و نگران پرسیدم ازمایش چی؟

همزمان با قطره اشکی که از گوشه چشمش چکید

لب

!زدبارداری

همچنان منتظر ادامه ی حرفش بودم

کمی خودش رو بالا کشید و نیمه نشسته تکیه به

## تخت زد لب

549

مونا رنجی من Romanbooki @

های خشکیدشو با زبون تر کرد و گفت

ل

منبار دار منمیدونستم باید خوشحال باشم ی-

شوکه‌بخند روی لبم

داشت پر رنگ میشد که نهال بی هوا زد زیر گریه و

هق هقش

توی فضای اتاق اگو شد

مشغول صحبت باهاش شدم

نگو که همین موضوع باعث حال الانته؟ اگر بچه-

نمیخوای

میریم سقطش میکنیماما این اشکای قشنگتو نریز

!اینجوری

با تعجب سرش رو از سینم جدا کرد و دستی به

صورتش

کشید

--یعنی تو ناراحت نیستی از اینکه من باردارم؟-

دیوونه شدی نهال؟ چرا بایر ناراحت بشم

پرید وسط حرفم

!خودت گفتی ما هنوز خودمونم بچه ایم-

550



بی اختیار ابرو هام در هم شد  
من بگم ولی خواست خدا بوده عزیز دلمحتما-  
صلاحی توش  
بوده! وگرنه خب اگر به دل من نمیخواستم اینقدر  
زود یکی به  
جمعمون اضافه بشه! تو الان از عکس العمل من  
ناراحت شدی  
یا خودت بچه رو نمیخواهی؟  
نهال با خجالت لب زد بچه ای که ثمره از عشق  
ماست چیزی نیست که بتونم  
دوستش نداشته باشم ، هر چیزی که به تو مربوط  
بشه دوست  
داشتتیه! فقط میترسیدم که اگر بفهمی، بگی  
سقطش کنم یا  
!بزاری بری  
با بهت گفتم  
نهال!!!! دیوونه شدی! مگه من از سنگم؟ تورو بزارم  
برم؟ یا بشم

قاتل کسی که از وجوده تو عه و دوستش داری؟  
با اخم و ناز و اخم گفت

اگر گفتم بخاطر تو بود! الانم اگر ناراحت از بودنش  
باشی پای  
حرفم هستم! زیر لب زمزمه کردمحتی با اینکه الان  
یه حس خوب توی  
وجودمه  
نهال گفت  
پس نگهش میداریم  
ساعت از ۲/۵ گذشته بود و نهال همچنان میون  
دستام گیر  
افتاده بود و به خواب عمیقی فرو رفته بود  
---نهال---

چشم که باز کردم رایین کنارم روی تخت به خواب  
رفته بود  
سرچر خوندم که با دیدن پرستار در حال چک کردن  
سررم

552

مونا رنجی من Romanbooki @

دستپاچه ارنجمو توی پهلوی رایین فرو کردمپرستار-  
لبخندی زد و بی حرف بیرون رفت سریع سر  
چرخوندم به سمت رایین که عین بچه ها خوابالو با  
موهای  
درهم نیم خیز شده بود

با حرص توپیدم  
از بس بی حواسی! چرا اینجا خوابیدی؟ پرستار ما -  
رو دید آب  
اشدم!

چپ چپ نگاهم کرد و گفت  
!ز نمی!گناه نکردم که --

--بعد کمی دست توی موهایش کشید و گفت  
!خوابم پروندی، خانم مو نارنجی  
با حرص گفتم

فردا میرم موهام رو رنگ میکنم، که اینقدر به من  
نگی مو  
!نارنجی

553

مونا رنجی من Romanbooki @

چنان نگاهی تحویل داد که قلبم تند تند مشغول زدن  
!شد

غریب  
دست به اون موها بزنی! اونی که رنگشون کرده --  
و زنده به

!گور میکنم  
اونقدر جدی اینو گفت که شوکه فقط سر تکون  
دادم اما ته

\*\*\*دلم از اینهمه حساسیت قشنگشغنج رفت  
سه روزی از مرخص شدنم میگذشت و زندگی به  
حالت

عادیش برگشته بود البته بودن رایین و محبت های  
گاه و بی  
گاهش بیشتر از قبل شده بود  
صبح ها اجازه نمیداد برایش صبحونه حاضر کنم و  
خودش برای  
من هم حاضر می کرد بعد قبل از رفتنش من رو  
مجبور می

554

مونا رنجی من Romanbooki @

کرد که بخوابم  
ظهر ها واسم نهار میفرستاد- و عصر زود تر خونه  
می اومد و  
هر بار که وارد میشد دستش یه چیزی بود  
بیار گل بیار اسباب بازی بیار هدیه برای من بیار  
لباس بچه  
گونه مشغول پختن کیک شدم ماه چهارم رو هم  
رد کرده بودم و  
کمی شکم برآمده شده بود گه گاهی لگد میزد  
دیروز فهمیده

بودم دختره و میخواستم رایین رو سورپرایزش کنم  
همیشه

می گفت که دختر دوست داره  
کیک رو داخل فر گذاشتم و با خستگی پیش بند رو  
از دورم باز

کرد و روی نزدیک ترین مبل نشستم  
چند لحظه ای چشم بستم که صدای تلفن باعث شد  
به

555

مونا رنجی من Romanbooki @

سمنتش برم

نفس بود جواب دادم

سلام بر خواهر بی معرفت چه عجب یادی از ما-

کردی؟-- سلام مامان کوچولوی من! خوبی؟

خوبم منم تو خوبی؟ امیر علی خوبه؟-

ا خدا رو شکر ما هم خوبیم نهال آبجی میگم--

جانم؟ چیزی شده؟-

نه نه من تو را هم دارم میام اونجا فقط لباس بپوش --

بریم

جایی

نفس خوبی فداتشم؟ اینهمه عجلت برای چیه آخه؟ -

چیزی

شده؟ کاری هست؟--نه یعنی آره بزار بیامپیشست  
صحبت می کنیم فقط حاضر  
شو ده دقیقه دیگه میرسم  
بعد خیلی سریع قطع کرد  
سردرگم مشغول پوشیدن لباس شدم دلم شور می  
زد

556

مونا رنجی من Romanbooki @

لباسمو که پوشیدم کیک رو از داخل فر در اوردم و  
روی این  
گذاشتم  
هنوز خبری از نفس نشده بود کیک تقریبا خنک شده  
بود  
توی یه ظرف بزرگ گذاشتم و گذاشتمش داخل  
یخچال  
همزمان با بستن در یخچال زنگ خونه به صدا در  
اومد  
کیفمو برداشتم و بعد از پوشیدن کفشهام به سمت  
در رفتمنفس و امیر علی توی ماشین نشسته بودن  
و منتظرم بودن  
سریع در ماشین رو باز کردم و به محض نشستن بی  
سلام

پرسیدم

چی شده اونجوری زنگ زدین شماها؟-  
امیر علی خنده ای کرد و گفت  
آرومنهال جان سلام--

557

مونا رنجی من Romanbooki @

نفس هم به آرومی سلام کرد و گفت  
خوبی؟ جیگر خاله چطوره؟ --  
دلشورم بیشتر شده بود و نمیدونستم دلیلشو  
زورکی لبخندی  
زدم و گفتم- چی شده؟ داستان چیه که اینجوری  
اومدین دنبالم چیزی  
شده؟  
نفس پوفی کشید و من من کنان خواست چیزی بگه  
که امیر  
علی رو بهش گفت  
عزیزم مخب اتفاقی نیوفتاده که اینجوری نکن نهالم--  
استرس  
!گرفته نکن دیگه  
بعد آرومراه افتاد که نفس لب باز کرد  
عزیزم چیزی نشده الکی خودتو نگران نکن-  
می رسیم می فهمیتا رسیدنمون به مقصدی که

نمی دونستم از دلشوره مردم و

558

مونا رنجی من Romanbooki @

زنده شدم با ترمز ماشین تکیه سرمو از شیشه

برداشتم و به

اطراف نگاهش انداختم

جلوی یه بیمارستان نگه داشته بودن

پرسیدم

چ چرا بیمارستان؟؟ کسی چیزیش شده؟-

بعد پر استرس به بازوی نفس چنگ انداختم و ادامه

دادم

بابام چیزیش شده؟ کسی اینجاست؟ تورو خدا یه-

حرفی

بزنین آخه

اپیر علی در حالی که اخم کرده بود گفت

بابا بخدا چیزی نشده نفس بد حرف زده اصلا اتفاق-

مهمی

نبوده یه تصادف کوچیک بوده دست راستمو زدم تو

صورتتم

یا فاطمه ی زهرا کی تصادف کرده؟ چرا حرف-

نمیز نینشماها؟-

559

مونا رنجی من Romanbooki @



امیر علی نفسشو پر صدا بیرون داد و نفس گفت  
!!! رارایین-

دیگه نفهمیدم چی شد که سریع از ماشینیپاده شدم  
که امیر

علی و نفس پشت سر من پیاده شدن ولی من بی  
توجه به اونا

به سمت بیپارستان پا تند کردم  
از پذیرش سراغ رایین رو گرفتم که شماره اتاقش  
رو بهم

گفتپشت در چند نفر مثل خبر نگار ایستاده  
بودن سریع

کنارشون زدم و وارد اتاق شدم  
رایین روی تخت دراز کشیده بود و پای سمت چپش  
توی گچ  
بود

از دیدن وصعیتش بغض کردم و به سمتش رفتم  
!چی شدی آخه؟ الهی بمیرم من اینجوری نبینمت-  
درد می

560

مونا رنجی من Romanbooki @

کنه؟

شخصی که باهش صحبت می کرد کنار کشید و

بیرون رفت و  
در رو بست رایین با اخم گفت  
خدا نکنه نه درد نداره بغض کردن تو ولی درد-  
!داره

میخوای من درد بکشم؟ قطره اشکی که داشت روی  
صورتم روونه می شد رو پس زدم  
و گفتم

نه نه ببین بغض نکردم-  
گفت

حالت خوبه بانو؟-

اهوم آرومی گفتم

با صدای در هر دو نگاهمون به نفس و امیر علی که  
وارد اتاق

شده بودن کشیده شد

رایین حرصی رو به دوتاشون گفت

561

مونا رنجی من Romanbooki @

چجوری بهش خبر دادین که اینجوری نگران اومد؟-

امیر علی خنده ی آرومی کرد و نفس رو به سمت

خودش

کشید

چه کنم خب بلد نیست خبر برسونه-

نفس نگاه چپ چپی حواله ی امیر علی کرد و گفت  
خودتم دیدیم جناب-

من که تا اونم موقع نظاره گر بودم سرس تکون  
دادم

باشه حالا چرا اینقدر کشش می دین ول کنین من-  
سکته

هامو زدم تموم شد  
اینبار رایین بود که منو چپ چپ نگاه کرد که لبخند  
دندون

نمایی تحویلش دادمچند دقیقه ای گذشت که از  
رایین پرسیدم

کی مرخص میشی؟-

صدای دکتر از پشت سرم اومد که برگشتم

562

مونا رنجی من Romanbooki @

عجله نکنین خانم همسرتون مرخص میشن اما فعلا-  
یکی دو

ساعت دیگه باید بمونن

نگاهی به دکتر کردم مرد مسنی با موهای جوگندمی  
بود

آخرش بعد از چک کردن وضعیت پای رایین سری  
تکون داد و

با خنده گفت  
امان از دست نگرانیای شما جوونا-  
چند باری روشونه رایین زد و گفت  
بیشتر مواظب باش پسر جان پاتم یک ماهی -  
فعلا توی گچ  
هست میتونی بری خونترایین سری تکوت داد  
و من همچنان داشتم دست به سینه به  
دکتر و رایین نگاه می کردم  
بالاخره از بیمارستان بیرون اومدیم رایین عصا به  
دست

563

مونا رنجی من Romanbooki @

داشت راه می اومد و امیر علی کنارش داشتن  
صحبت

میکردن پس ترجیح دادم نرم پیششون  
به محض ورودمون به خونه صدای زنگ بلند شد  
با تعجب به سمت در قدم برداشتم که نفس زود تر  
کلید در رو  
زد و گفت  
نوید اومده-

عجیب بود کسی بی خبر نمی اومد خونه حتی نوید  
آروم سری تکون دادم و به سمت اشپز خونه راه

افتادم مشغول دم کردن چای شدم  
بعد از اتمام کار صدای سلام احوالپرسی نوید و بقیه  
به گوشم  
خورد که از آشپزخوته بیرون اومدم  
نوید جعبه شیرینی همراهش رو به دستم داد  
سلام به روی ماه خواهر عزیزم فندق دایی -  
چطوره؟

لبخندی زدم و گفتم

564

مونا رنجی من Romanbooki @

سلام جنال کم پیداونم خوبه-

بعد جعبه رو کمی بالا گرفتم و گفتم  
!چرا زحمت کشیدی-

نوید خندید و گفت- زحمت چیه بابا راستی از  
هموناست که دوست داری  
وارد آشپزخونه شدم انگار نوید از ماجرای رایین  
خبر داشت

که یهو اومده بود

مشغول چیدن شیرینیا داخل ظرف شدم  
بعد کیک رو از داخل یخچال در آوردم و بعد از  
ترئینش برش

زدم و اون رو هم توی یه ظرف چیدم که صدای

نفس از پشت  
سرم او مد  
کجایی تو یه ساعته دختر- -  
بادیدن تیکه کیک های چیده شده چپ چپی نگاهم  
کرد و  
گفت

565

مونا رنجی من Romanbooki @

کیک درست کردی؟ آروم سری تکون دادم-  
!قبل از اینکه بیاین دنبالم-  
الآن تزئینش کردی لابد؟-  
آره چطور مگه؟-  
نفس حرصی گفت  
نهال خودمو میزنما با این حالت کیک درست-  
کردی؟ از  
دست تو دفعه آخرت باشه هرچی هم دلت خواست  
یه زنگ به  
من بزن درجا حاضره اینقدرم منو حرص نده  
رو به نفس کردم و روی گونش بوسه ای زدم-خب  
یهو دلم خواست کیک درست کنم اذیت نکن دیگه  
سالم سالم مگه چقد گذشته من فقط دو ماهمه  
نفس گفت

همیشه یه دنده و لجباز بودی الانم بدتر از قبل -

دختره ی

لجباز- دکتر میگه ضعیفی یعنی ضعیفی میگه

استراحت

566

مونا رنجی من Romanbooki @

مطلق بگو چشم

چشمامو یه دور توی کاسه چرخوندم و کشدار گفتم

باااااااا حالا قهر نکن-

نفس پوفی کشید و سینی چای رو از رو کابینت

برداشت و برد

خواستم ظرف شیرینی رو بردارم که امیر علی و

نوید باهم وارد

آشپزخونه شدننوید با اخم گفت

دست نزن برو بشین من و امیرمیاریم-

چرا اینا یهو همه باهم میریزن تو آشپزخونه؟! سوالی

نگاهشون

کردم که امیر علی شونه ای بالا انداخت و گفت

دستور خواهر گلتونه شما بفرما ما میاریم-

زدم به در پررویی و رو به دوتاشون گفتم

پس چنتا پیش دستی هم بردارین بیارین-

بعد از آشپزخونه بیرون اومدم

رایین روی بزرگترین راحتی نشسته بود و پاشو  
گذاشته بود

567

مونا رنجی من Romanbooki @

روی مبل

با دیدن پای گچ گرفتش دلم خون شدبه سمتش  
رفتم و روی تک مبل کنارش نشستم و گفتم  
درد میکنه؟-

لبخند مهربونی به نگرانیم زد و گفت  
نه عزیزم نگران نباش دیگه اینجوری میبینمت-

عصبی

میشم

همون لحظه نوید و امیر علی با طرف کیک و  
شیرینی و پیش  
دستی ها رسیدن  
نوید طرف کیک رو روی میز گذاشت و بالودگی  
گفت

ببینن آجیم چی درست کرده-

دستاشو نمایشی تکون داد و گفت

برین کنار همش واسه خودمه بعد تکه ی بزرگی-

کیک برداشت و نصفشو یکجا خورد

نفس زد به بازوش و گفت

568



یکم سنگین باش نوید هیچکدوم اینا هنوز عادت-  
ندارن

اخل بازیای تورو ببینن  
نوید با دهن پر مظلوم گفت  
آخه نمیدونی که خیلی خوشمزس-  
همه به چهره ی مظلومش خندیدیم که کیکو قور داد  
و یکهو با

چهره ی جدی گفت  
راستش ازتون کمک میخوام-  
رو به من و رایین گفت  
بیشتر از شما دوتا! من و رایین حواسمونو جمع نوید-  
کردیم که ادامه داد  
راستش خب -

منکه از فوضولی داشت میمردم توپیدم  
آه بگو درست-

یهو حرفشو زارت گفت  
!آجی من شیوارو میخوام-

اونقد یهویی گفت که من و نفس باهم عین منگلا  
گفتیم  
ها؟-

و بعد من ادامه دادم- گفتم درست بگو+حالا نه تا  
این حد درست که  
خجول لبخند دندون نمایی زود و سپس نفسشو با  
شدت بازدم  
کرد

-----  
یه نفر به بازوم چنگ انداخته بود سعی می کرد یه  
طرف  
صورتمو با دستش به زمین فشار بده تا کمتر تگون  
بخورم  
دستاش از بازوم جدا شد و میون گریه های گرفته و  
هق هقای  
بی صدام دستش به سمت یقم رفت  
نفسم بزور بالا می اومد و میخواستم سرفه کنم اما  
اون

570

مونا رنجی من Romanbooki @

دستش همچنان با فشار روی صورتم بود نفسام بلند  
و کشدار شده بود با سیلی که به صورتم خورد با  
جیغ روی تخت نشستم و با صدای خیلی بلندی زدم  
زیر گریه  
بلند گریه می کردم و به مو هام چنگ میزدم

صدای رایین بود که نجوا گونه کنار گوشم زمزمه  
میشد

هیش آروم باش هیچی نیس! خواب بود دورت-  
بگردم  
آروم

به خواب عمیقی فرو رفتم  
رایین زمزمه کرد

یه دختر مثل تو با همین چشما با همین قلب-  
مهربون و  
پاک

سرمو سمت خودش چرخوند و درحالی که موهامو  
پشت گوشم

می زد با لحن خاصی گفت

571

مونارنجی من Romanbooki @

با همین موهای نارنجی-

لبخندی رو لبم کش اومد و گفتم

هرچی هست سالم باشهبا صدای زنگ گوشیش -

اروم سرمو از بازوش برداشت و من نگاهمو  
بدرقش کردم

با دیدن صفحه گوشیش گوشیش رو برداشت و وارد  
اتاق شد

! و در رو پشت سرش بست  
کلافه شده بودم داستان این نلفن های وقت و بی  
وقتش

مدام اسم "سها" جلوی چشم می اومد  
با بدبختی سعی کردم فکر مو پرت جاهای بهتری  
بکنم و به

مشکوک بودن های رایین بی توجهی کنم

\*\*\*\*\*

رایین امشب تا دیر وقت جلسه داشتقرار بود  
سری به بابا بزنم

572

مونا رنجی من Romanbooki @

وارد ۳ ماهگی شده بودم و ذوق داشتم زود تر همه  
ی اون ۶

ماه باقی مونده هم بگذره و ثمره ی عشق من و  
رایین به دنیا  
بیاد-

شال گرمی رو روی سرم انداختم و نگاهی به آینه  
کردم

خوب بودم

با برداشتن کلید و کیفم از خونه بیرون اومدم  
منتظر اسنپ ایستاده بودم که دختر کوچیکی با گریه

به سمت

دوید

خانم کمک کن تورو خدا مامانم مامانم -  
افتاده وسط

کوچه تورو خدا کمک کنه همراه دختر شدم تا  
برم کمک مادرش چنان اشک میریخت  
که قلبم فشرده شد

573

مونا رنجی من Romanbooki @

وسطای کوچه رسیده بودم که برگشتم سمت دختر  
و

همینجوری گفتم

اینجا که کسی نی-

برگشتم برابر شد با دیدن جای خالی دختر  
خواستم سرمو بچرخونم به حالت اول که دستمالی  
جلوی بینیم

گرفته شد که از ترس نفس عمیقی کشیدم و بعد،

سیاهی

مطلق

با درد بدی که تو مچ دستم حس کردم چشمام باز  
شد دستام محکم با طناب زخمی بسته شده بود و  
درد بدی رو به

مچ دستم انتقال می داد  
دهنم محکم با چسب بسته شده بود و با بینی به  
سختی نفس  
می کشیدم  
سعی کردم موقعیتم رو آنالیز کنم

574

مونا رنجی من Romanbooki @

به اطراف منگاهی انداختم! چهار دیوار تاریک و نمور  
که کنار

دیوارش چند تا تیکه چوب بود و یه پتو مسافرتی  
من روی یه صندلی چسبیده به دیوار بسته شده  
بودم و نور

لاجونی از پنجره ی کوچیک اونجا به داخل می تابید  
سوز سردی می اومد و از پنجره درخت و یه هوای  
ابری

مشخص بودانگار وسط یه باغ یا جنگل باشیم  
سعی کردم با دهنم

صدایی ایجاد کنم اما به جز اصوات نا مفهوم و  
آرومچیزی

آیدم نشد!

صدای "قیژ" در فلزی نیمه باز ، توجهم رو جلب کرد  
و نگاهمو

به سمت در کشید

مردی با نگاهی بی رمق و محاسنی سفید وارد شد  
نگاه پر سوال و تعجبم رو به مرد میانسال دوختم

575

مونا رنجی من Romanbooki @

اینا دیگه چجور گروگان گیرایی بودن سعی کردم  
باز صدایی

تولید کنم بلکه دهنم رو باز کنه باز همون اصوات نا  
مفهوم پیر مرد در حالی که چسب دور  
دهنم رو باز میکرد با خودش گفت  
خدا لعنت کنه شیطون رو اخه به دختر بی چاره-

چیکار

داشتین

چند لحظه خیره نگام کرد و گفت

خوبی بابا جان؟-

لبام گز گزمیکرد و زبونم ب سقف دهنم چسبیده

بود

به معنای اره سری تکون دادم که با دردی که دردم

پیچید

آخی "گفتم"

پیرمرد نگران نگاهم کرد زبونمو با لبم تر کردم و با

صدایی که

از ته چاه در میومد گفتم

576

مونا رنجی من Romanbooki @

آقا شما کی هستی؟ از من چی میخواین؟؟ پیر--  
مرد نگاه غمگینشو به من دوخت و گفت  
حلال کن بابا جان این بچه سرش داغه نمی-  
افهمه!

نمیدونم چه مرگش شده! باهش راه بیا دیوونگی  
نکنه بیشتر  
از این  
پرسیدم

چی چی داری میگی آقا؟؟ بچه کیه؟ منو چرا-  
آوردین اینجا  
خواست حرفی بزنه که فریاد کسی لرزی به جونم  
انداخت و

بعد در اهنی محکم به دیوار برخورد کرد  
پسری با چهره ای برزخی توی چهارچوب در نمایان  
شد و تا

چشمش به من افتاد پوزخند زد

577

مونا رنجی من Romanbooki @

پس تو اون نهال بی همه چیزی که گند زدی به-  
زندگیمون ضربان قلبم از نگاه پر نفرت و چهره ی



خشمگینش بالا رفته بود لب زدم

از چی حرف میزنین؟ -

با دد قدم بلند خودشو به من رسوند و گفت

ذره ذره جونسو گرفتی ذره ذره جونتو میگیرم -

عوضی

اخماتو توهم کشیدم و با تمام ترسم خیره تو

چشماش گفتم

عوضی تویی ببرای چی منو آوردین اینجا؟ -

هاان؟

به وضوح تنم از خشم محسوسش به لرز افتاده بود

و استرس

مثل خوره به جونم افتاده بود اما باز ادامه دادم

تو کی هستی دیگه آخه عوضیدر صدم ثانیه یه -

طرف صورتم سوخت مطمئن بودم لب بر

اثر ضربه و فشردگی به دندونم کبود شده

578

مونارنجی من Romanbooki @

صورتم گز گز می کرد و حس شوری خون تو دهنم

باعث شد

عوقی بزرم

نگران از اینکه ممکنه بلایی سر بچم بیارن سعی

کردم تهوع

!ام رو کنترل کنم  
پیر مرده رفته بود  
پسره تو صورتم خم شد و گفت  
اون بچه قرتیو به عزات میشونم دختره ی -  
آشغال میری از  
داداش من شکایت میکنی آره؟  
به حالت هیستریک موهامو از روی شال میکشه  
جیغ خفه ای میزنم و با درد چشم میبندم و تقلا  
میکنم سوزش کف سرم بی حده و به سختی میگم  
ولم کن بی همه چیز- ولم کنن -  
محکم تر موهامو میکشه و میگه  
جواب خون سیروانو میدی آشغال حیوون -

579

مونا رنجی من Romanbooki @

سیروانسیروان چرا دست از سر زندگیم بر  
نمی داری  
حیوون

بی توجه به دردم جیغ می کشم  
خوب شد که مرد اون بی همه چیز- عوضی جاش-  
وسط

جهنمه اون به ناموس خودش رحم نکرد  
بلند تر داد کشیدم- بره به درکککککک

با سیلی که تو صورتم خورد با صدلی رو زمین  
افتادم و دیگه  
چیزی نفهمیدم  
--- رایین ---

نگران کنار سها نشسته بودم  
با اخم به مانیتور لب تاپ خیره شده بود و چیزی رو  
تایپ می  
کرد-

با فکر اینکه نهال الآن با اون وضعیتش کجاست و  
داره چه

580

مونا رنجی من Romanbooki @

بلایی سرش میاد تا سر حد جنون می رفتم  
چطور میشه؟؟

چطور اون عوضیبا صدای سها از فکر بیرون  
اومدم

به یه سرباز پول دادن بین راه دادگاه تا زندان -  
کمکش

میکنه تا

فکرشم داشت از درون متلاشیم میکرد بی اختیار  
مشتی روی

میزکوبیدم که صدای بدی تو اتاق پیچید و سها

حرفش رو

قطع کرد-

نگاه نگرانشو رو خودم حس کردم

حس میکردم از حجم فشار سرم الآن منفجر می

اشه!

سها گفت

رایین وقت عصبانیت نیست! ببین من می ددتم -

چقدر

581

مونا رنجی من Romanbooki @

عصبانی و نگرانی ولی نکن اینجوریکلافه دستی

به صورتم کشیدم و گفتم

سها میفهمی؟؟؟ نهال بارداره!!! میشه اینو درک -

کنی؟ با

توجه به وضعیت بد روحی و جسمی که داره

کوچیکترین

استرسی براش سمه! فکر میکنی برای چی بهش

هیچی

نگفتم؟ برای چی شک و تردید از طرف اونو به جون

خریدم؟

چیزی شبیه گردو انگار توی گلوم گیر کرده بود

صدامو گرفته ترک کرده بود و نمیتونستم بغض کوفتیمو

قورت

بدم چشمامو بستم و سعی کردم صدام نلرزه  
نهال چیزیش بشه تضمیننمیکنم که خودم اون -  
عوضیوز

رو نکشم پس، دست بجنبون سها  
سرمو رو میز به مشت گره خوردمتکیه دادم

582

مونا رنجی من Romanbooki @

--- تلفن زنگ خورد و سها سریعا جواب داد--- نهال  
نمیدونم چند روز بود که اینجا نگهم داشته بودن اما  
همون روز

من رو به یه خونه بردن و توی یه اتاق بودم  
اونجا کسینبود- جز همون پسر وحشیه  
دست و پاهامو نبسته بود خودشم فهمیده بود حتما  
که جون

!فرار تو تن من یکی نیست

در اتاق باز شد نیمنگاهی بهم کرد و پوزخند زد  
اینکه این مرد به سیروان گور به گور شده مربوط  
می شد لرزه

به جونممی انداخت و خاطرات دردناکمهر لحظه  
برام تداعی

می شدسینی که دستش بود رو تخت کنارم

گذاشت و گفت

چته عین ننه مرده ها زل زدی به من ؟ کوفت کن -

نمیری

!وقت مردنت نیس مو قرمز

583

مونا رنجی من Romanbooki @

با اخمنگاهش کردم که گفت

واسه من اخم میکنه! بیار دیگه اونجوری با نفرت -

نگام کن

!ببین چجوری دخلتو میارم

اونقد جدی گفت که از ترس اینکه برای بچه اتفاقی

نیفته

!نگاهمو دزدیدم و به جای دیگه دوختم

اشاره ای به تخم مرغ تو سینی زد و گفت

بخور جون بگیری که امشب یه سورپرایز واست -

دارم

کوچولوی قاتلبعد از در بیرون رفت

از گرسنگی زیاد به سمت سینی هجوم بردم و

مشغول خوردن

غذا شدم

باید یجوری فرار میکردم پسباید جون

!فرار میگرفتم

خیلی زود تر از چیزی که فکرش رو میکردم شب  
شد

584

مونا رنجی من Romanbooki @

با استرس خودمو گوشه ی تخت مچاله کرده بودم و  
سعی

داشتم به سر و صداهایی که از بیرون به گوش می  
رسید بی

توجه باشم

آروم با فندق صحبت می کردم و سعی داشتم خودم  
و اونو

آروم کنمانگار متوجه استرسم شده بود که تکون

های ریزش رو توی شکم حس میکردم

داشتم کمکم آروم می شدم که در با صدای بدی باز  
شد و توی

جام پریدم

با استرس به اون پسر زل زدم که سر کسی از  
پشت سرش

نمایان شد

با چشمایگشاد به آدم روبه روم خیره شدم

پسره قهقهه ای زد گفت

585

مونا رنجی من Romanbooki @

سورپرایز!!! بعد از در بیرون رفت حالا تصویر کاملا-  
واضحی از فرد پشت  
سرش داشتم  
ضربان قلبم رو حس نمی‌کردم و نفس هام هر لحظه  
کند تر می  
شد

چشمام تا جای ممکنه گشاد و نفس هام به سختی  
می رفت و  
می اومد

چنگی به قفسه سینم زدم  
پوزخندی زد و قدمی جلو برداشتکنج دیوار به  
تخت و دیوار

خودمو فشردم و دستام دور شکمم مشت شدن  
با لرزشی که دست خودم نبود لب زدم  
سیسیروان!!!! جواد داد-

!!خودِ خودم -

با دو قدم خودشو به تخت رسوند که حس کردم روح  
از بدنم

586

مونا رنجی من Romanbooki @

رفت

جیغ کشیدم



!!!نیا جلووو -

بی توجه به حال بدم رو تخت نشست  
میدونی نهال بهت گفته بودم دست از سرت بر -  
نمیدارم

با صدای لرزونم گفتم  
منم بهت گفتم که حالم ازت بهم میخور هکشیده ای-  
مهمون صورتم شد پوست صورتم گز گز میکرد و  
!ضعف و استرسم هر لحظه بیشتر- میشد  
زیر لب خرسی با خودش خرید  
رفتی واسه من ازدواج کردی؟؟ چه شاخ و شونه-

ایم می  
کشید مرتیکه واسم تو دادگاه  
چشمامو بستم و گفتم  
دُدرست صحبت کن عوضی -

خم شد سمتم

نکنم؟؟؟-

587

مونارنجی من Romanbooki @

خودمو بیشتر- جمع کردم احساس میکردم اونقدر  
سرمو به دیوار فشردم که هر لحظه  
ممکنه سرم منفجر بشه و مغزم پاشه رو در و  
!دیوار

چشمای بستم صحنه هایی رو برام تداعی کرد  
تو تب می سوختم با تموم ضعفم کسی منو به  
زور توی اتاق  
پرت کرد و با دستش دهنم رو گرفت نفسهام  
منقطع بود و  
ضربان قلبم رو هزار کسی تلاش داشت با کتک  
لباس هامو  
از تنم بیرون بکشه  
با او مدن تموم اون صحنه ها جلوی چشمم دستمو  
رو چشمام  
فشار دادم و جیغ های هیستریک و بلندم شروع  
شد  
پشت سر هم جیغ می کشیدم و خودم رو تکون  
!!! میدادم  
588  
مونارنجی من Romanbooki @  
!! جواد داد- خودم خودم  
با دو قدم خودشو به تخت رسوند که خس کردم روح  
از بدنم  
رفت  
جیغ کشیدم  
!!! نیا جلووو -

بی توجه به حال بدم رو تخت نشست  
میدونی نهال بهت گفته بودم دست از سرت بر -  
نمیدارم  
با صدای لرزونم گفتم  
منم بهت گفتم که حالم ازت بهم میخوره-  
کشیده ای مهمون صورتم شد پوست صورتم گز  
گز میکرد و  
ضعف و استرسم هر لحظه بیشتر- میشد! زیر لب  
خرصی با خودش غرید  
رفتی واسه من ازدواج کردی؟؟ چه شاخ و شونه-  
ایم می  
کشید مرتیکه واسم تو دادگاه  
589  
مونارنجی من Romanbooki @  
چشمامو بستم و گفتم  
دُرست صحبت کن عوضی -  
خم شد سمتم  
نکنم؟؟؟-  
خودمو بیشتر- جمع کردم  
احساس میکردم اونقدر سرمو به دیوار فشردم که  
هر لحظه  
ممکنه سرم منفجر بشه و مغزم پاشه رو در و

دیوار! چشمای بستم صحنه هایی رو برام تداعی کرد-

تو تب می سوختم با تموم ضعفم کسی منو به زور توی اتاق

پرت کرد و با دستش دهنم رو گرفت نفسهام منقطع بود و

ضربان قلبم رو هزار کسی تلاش داشت با کتک لباس هامو

از تنم بیرون بکشه

590

مونا رنجی من Romanbooki @

با اومدن تموم اون صحنه ها جلوی چشمم دستمو رو چشمام

فشار دادم و جیغ های هیستریک و بلندم شروع شد

پشت سر هم جیغ می کشیدم و خودم رو تگون !!! میدادم

حس کردم یقه ام اسیر دست کسی شد و با شدت به جلو

کشیده شدم دستمو با ترس حائل شکم کردم و

چشمامو محکم روی هم

فشردم صدای پر حرص سیروان توی گوشم پیچید

باز کن چشمتو نهال... باز کن ببین قراره چه-  
جهنمی برات  
...بسازم ملکه ی من  
با حس حالت تهوع به خاطر بوی عطرش چشمامو  
باز کردم و  
یه دستم رو به سینش کوبیدم تا از خودم دورش کنم  
و دست

591

مونا رنجی من Romanbooki @

دیگه ام رو محکم روی لبم فشردم  
چشمام سیاهی می رفت، پاهام جون ایستادن  
نداشت و  
!سیروان اصرار داشت جلوش بایستم  
بی اختیار هرچی ته معده ام بود مستقیم روی دست  
و لباسش ریختدر جا دستش از یقه ام شل شد و  
با ضرب رها شدم اما  
!خداروشکر روی تخت  
از استرس زیاد شکم درد بدی گرفته بود و نفسم  
نصفه و  
نیمه می اومد و می رفته‌نم مزه ی تلخی می  
داد اشکام بی  
مه‌بابا می ریخت و محکم دلم رو گرفته بودم

تو حال و هوای خودم بودم که یه طرف صورتم  
سوخت تازه  
حواسمو جمع سیروان و گندی که زده بودم کردم  
چهرش پر  
از خشم بود پر از نفرت

592

مونا رنجی من Romanbooki @

موهامو کشید و بلندم کرد و خیلی ناگهانی هولم داد  
وسط  
اتاق ، با درد بدی که در دلم پیچید جیغی کشیدم و  
صدای

گریه ام هم بلند شد

سیروان لگدی به پام زد و داد کشید-کثافتبا چه  
حقی کند زدی به هیکلم؟

○ حیوون عوضی

با تموم دردم با نفرت لب زدم

بی

○

لیاقتت همینه که روت بالا بیارم حیوون-

! غیرت

رو زانو نشست و سمت خم شد با پوزخندی به  
چشمام نگاه

کرد و گفت

دم در آوردی دختر عمو خوشم نیومد بچه تر-

بودی رام

تر بودی

593

مونا رنجی من Romanbooki @

دستی به گوشه ی لب خونی شدم کشید که سرمو

خم کردم

به سمت دیگه

چونمو تو دستش گرفت و به زور سمت خودش

○

کشید و گفت-قرار بود واست بهشت بسازم دختر

بی لیاقت اما حالا- قراره

بشی ملکه ی جهنمی که واست می سازم

زمزمه ی ترسناکش تو گوشم پیچید که گفت

ملکه ی جهنمی-

بی اختیار لرزی کردم که خندید با حرص آب دهنمو

تف

کردم توی صورتش جایی بین گونه و لبش-

کف دستشو محکم روی صورتش کشیدو گفت

حیف زنده می خوامتحیفو- گرنه اینجا زنده-

به گورت می

کرداما

با نگاه شیطانیش به چشمام زل زد و گفت

594

مونا رنجی من Romanbooki @

اما فعلا قراره فقط آرزوی مرگ کنی ملکه فقط-

آرزو شو بعد مرموز گفت

آخه حالا حالاها خیلی باهاتون کار دارم-

بعد نگاهی به من و شکم کرد و از اتاق بیرون زد

لرزیدم نکنه فهمیده باشه بچمو

ترسیدم، از زنده بودنش، از بودنش، از تهدیدش، از

روانی

باز یاشاز حیوون بودنش

ترسیدم از شـ یطـان آدـم صـفـتی بـه نـام

سیروانترسیدم از

آدمی که واسش فقط خودش مهم بود

توی خودم جمع شدم و لرزیدم

اونقدر حال بد بود که کم چشمام همونجا روی

هم افتاد و

زیر لب آخرش زمزمه کردم- رایین

! و بعد در سیاهی مطلق غرق شدم

با دردی که توی دلم پیچید به سختی چشم باز کردم

هنوز همون جا بودم

595



از برخورد زمین سرد با بدنم تموم بدنم کوفته شده  
بود سعی  
کردم تکون بخورم که درد رو با تک تک سلولام لمس  
!کردمبه سختی نیم خیز- شدم و نشستم  
به زور به دیوار تکیه دادم و سعی کردم نسبت به  
درد شکم  
بی توجه باشمبوی گند کل اتاق رو برداشته بود  
احساس  
ضعف می کردم و دلم عجیب به هم میپیچید!بوی  
گند دائم توی بینیم میپیچید و هر بار باعث حالت  
تهوعم  
می شد! چشم رو با درد بستم و ناخودآگاه مشغول  
دوره کردن  
تمام این مدت شدم  
یادش بخیر اون روزی که تو اوج خواب و بیداریم  
زنگ  
خونمون زده شد و من با اعصاب خراب در رو باز  
کردم و بی

توجه به وضعیت افتضاحم غر می زدم  
اون لحظه رو هرگز یادم نمیره زمانی که چشم تو

چشم رایین  
شدم و سعی کردم قانع بشم صاحبخونه ی من،  
همون  
!ماندگار" ی که 4ساله عاشقشم نیست"  
روزی که قبول کردیم هم خونه بشیم روزی که  
تنها  
شدیم!روزی که همکار شدیم روزهایی که جوونه  
های عشق و علاقمونو تو دلمون پرورش  
داد و حالا میوه ی این عشق اینجاست در  
خطره  
روزایی که تو آسایشگاه بودم وقتی او مد  
سراغماون شب  
قشنگی که زیر بارون تند پاریس با عشق زمزمه  
کرد  
je t'aime (دوست دارم) -

597

مونارنجی من Romanbooki @

لحظاتی که کنار هم خاطره ساختیم! با- هم اشک  
ریختیم و با  
!هم خندیدیم  
لحظاتی که همه چیز رایین بود و رایین! با حس  
خیسی صورتم

تکیه سرم رو از دیوار گرفتم و دستی به صورتم  
کشیدم! کی  
اشک ریخته بودم! گرسنگی و ضعف هر لحظه بیشتر  
بهم غلبه می کرد و توانم هر  
لحظه بیشتر تحلیل می رفت  
بی حواس دوباره چشمام روی هم افتاد و سیاهی  
مطلق!  
با درد دوباره بدنم چشم باز کردم خبری از بوی گند  
نبود و این  
بار روی تخت بودم با صدای در سرم رو بالا گرفتم  
و به در  
نگاهی انداختم دوست سیروان وارد اتاق شد

598

مونا رنجی من Romanbooki @

نگاه ازش گرفتم و سعی کردم از لرزش بدنم و  
ترس درونم  
کم کنم و چیزی بروز ندم  
تند تند توی دلم صلوات می فرستادم و اون قدم به  
قدم به  
من نزدیک تر می شد ملحفه رو توی دستم فشردم  
و سعی کردم بشینم که با صدای  
خشداری زمزمه کرد

بلند نشو -

قفل شده سری تکون دادم نگاهمو به هر جایی جز

وجود

منحوسش کشیدم که باسوالی که پرسید لحظه ای

قلبم از

تپش ایستاد و قفل شدم

چند ماهته؟ -

سعی کردم تشویش و اضطراب رو از خودم دور

کنم پس با

صدایی که سعی داشتم نلرزه پرسیدم

599

مونا رنجی من Romanbooki @

چچی؟ چی می گی؟ -

گره ی عمیقی بین ابروهاش افتاد و گفت - نمی خواد

وانمود کنی که انگار می خوامی بگی بچه ای در کار

نیست!

پرسیدم چند ماهشه؟

چ چی می گی دیوونه ک کدوم ب بچه؟ -

از بین دندون های چفت شدش خرید

یه بار سوالمو می پرسم! پنج؟ چندماهته!؟ -

چشمامو با درد بستم تنها چیزی که باعث می شد در

امان

باشه، یا در امان باشم! این بود که کسی از وجودش  
خبردار  
!نشه  
داد کشید  
مگه با تو نیستم دختر؟ با لکنت جواب دادم-  
!چ چهار ماه -  
دستی با کلافگی توی موهاش کشید و چند بار کف  
دستش رو

600

مونا رنجی من Romanbooki @

محکم به پیشونیش کوبید که چشمامو با استرس  
بستم! قلبم

ناجور تند تند می زد و به زور نفس می کشیدم  
پرسید

بچه ی سیروانه؟ -

درجا چشمام گرد شد و تند گفتم

نه -

گفت

پس چرا اینجایی؟ پر حرص نگاهش کردم ترسم-  
ریخته بود گفتم

!مثل اینکه شماها منو دزدیدین ها-

اما سیروان گفت تو اونو فراموشش کردی! انگار-

تصادف

کرده بودی درست میگم؟ گفت باور نداری سیروان

همسرته

ناباور گفتم

چی میگی تو؟ اون عوضی چی بهت گفته؟ اصلا تو-

مگه رفیقش

601

مونا رنجی من Romanbooki @

نیستی؟ پس چرا منو نمیشناسی و حرفاشو باور

کردی؟

نه من رفیقش نیستمدر ازای پول دارم کمکش می-

کنم!

سرمو به پشتی تخت تکیه دادم و نالیدم

لعنت به همتون- به خاطر پول ظلم می کنی؟ خدا-

لعنتت

شیطان

◌

کنه هم تورو هم اون سیروان

صفتواخمی کرد و گفت

خب بسه دیگه! زیاد حرف زدی! نزار بفهمه بچه ای-

وجود

داره! حداقل برای بیشتر زنده موندنت

بعد بی توجه به حال خراب من از در بیرون رفت  
نمیدونم چند وقت بود اما حداقل یه هفته ای بود  
که اینجا

بودم تو این مدت سیروان دو سه باری به اینجا  
اومده بود تا

میتونست اذیتم کرد

602

مونا رنجی من Romanbooki @

کار خاموش کردن سیگار روی بدنم یا کتک و  
گشنگی دادن

به من

رد سیگار روی بازوم هر بار حالم رو بد می کرد حتی  
دیگه

روزی یک بار هم توی آیینه به خودم نگاه نمی  
کردم تنها کارم توی این مدت این شده بود که روی  
تخت بشینم و

از پنجره ی کوچیک کنار تخت کمی از آسمون که به  
زور به

! علت بلندی ساختمون بغلی دیده می شد رو ببینم

اون مرد، گاهی که سیروان نبود غذای بیشتری بهم  
می داد و

میزاشت تلویزیون ببینم گاهی هم که می دید حرف

نمی زخم  
و عکس العملی نشون نمیدم آهنگ میزاشت  
گاهی یک ساعت بیرون می رفت تا دوش بگیرم! در  
کل گاهی

603

مونا رنجی من @Romanbooki

مراعات می کرد! کاری که هیچ گروگان گیری نمی  
!کنه

رو به روی تلویزیون نشسته بودم شد یک ماه یک  
ماه توی

خونه مونده بودم 5 ماه گیم رو به اتمام بود به  
وضوح احساس می کردم که

چقدر ضعیف تر شدم

دستم روی شکم بود و مثل همیشه دعا می کردم  
که رایین از

!راه برسه

!اسم اون مرد رو فهمیده بودم، سهیل

نشست رو به روم و ظرف میوه های پوست شده

رو جلوم

گذاشت

بی هوا گفت

!شبيه خواهر می-

604



چشم از تی وی گرفتم و زل زدم به قیافه اخمو و  
عصبی چشم هاشو لحظه ای بست و باز نگاه  
پر حرفشو به من دوخت

اون عاشق زندگیش بود -

مردد پرسیدم

بود؟ -

نگاهشو از من گرفت و به گل های روی فرش  
دوخت  
!بود -

سکوت بدی بود بعد از چند لحظه سکوت لب باز  
کرد

همه چیز - خوب بود عاشق زندگیش بود! عاشق -  
شوهرش

و

صداش یهو بغض دار شد

بچش! کلافه دستی به صورتش کشید و گفت -

یه روز غیبش زد! یه روز کلا رفت و خبرش اومد که -

یکی اونو

دزدیده یکی به ظاهر عاشق

نگاه خیرش دوباره منو نشونه گرفت و گفت  
مثل تویکی مثل سیروان اونو داغون کردخیلی -  
بدتر از  
توخیلی! به مارال اذیت و آزار کرده بود  
اونماونم خودکشی کرده  
بود

باز صحنه ها جلوی چشم جون گرفتن ، لحظات  
دردناکروزای تلخی که فقط حضور شیرین رایین  
در دامو

تسکین میداد  
من شبیه خواهر سهیل بودم! به حریم مارال هم  
پا گذاشته شده

بود به حریم من! اونم خودشو کشتمنم تلاش  
کردم ولیخد اقبل عزرائیل فرشته ای به اسم  
رایین رو توی

606

مونا رنجی من Romanbooki @

زندگیم گذاشت

حرفای سهیل رو لمس می کردم! با تک تک سلولام  
اون  
!دردارو تجربه کرده بودم  
سهیل گفت

نمیدارم داستان مارال یک بار دیگه تکرار بشه -  
تلخ لبخند زدم و گفتم  
!کار از کار گذشته کاری که نباید می کرد ، کرده -  
مات نگاهم کرد و چند بار برای گفتن دهنش باز و  
بسته

شدکه گفتم - نمیخواه چیزی بگی ، آره فقط  
من خودکشیم ناموفق  
بودتقریبا- دوسال پیش  
دوباره سکوت شد  
با تردید درخواستم رو به زبون آوردم  
ممیزاری بهش زنگ بزنی؟-  
انگار تو دنیای دیگه ای بودی شو- بالا آورد و دست  
توی

607

مونا رنجی من Romanbooki @

جیبش کرد و گوشیش رو در آورد  
گفت

سیروان شب میاد مواظب باش -  
سریع گوشی رو گرفتم و سرمو تکیه دادم  
هیجان قلبم  
تند می زد شماره رایین رو گرفتم ذوق  
داشتمدم برای

صدای قشنگش پر می کشید- باور منمیشد قراره  
صدایدانشینش بشه آروم جونم دوباره نفس هامنا  
منظم شده بود  
و گوشه‌ی رو بی جون و محکم کنار گوشم نگه داشته  
بودم  
بعد از سه بوق صدای ظریف دختری توی گوشه  
پیچید  
بله؟ -

بی هوا بغض کردم شاید شماره رو اشتباه  
گرفتم دوباره

صدای دختر که این بار جدی تر می پرسید

608

مونا رنجی من Romanbooki @

بله؟ -

با صدای گرفته‌ی لب زدم  
فکر کنم اشتباه گرفتم خانم-

صدای مردی که پرسید

ُ - کیه سها؟ بی اختیار هقی زدم و قطع کردم گوشه‌ی  
رو روی مبل پرت

کردم و بلند بلند زیر گریه سهیل که تازه با هق  
هق من از

آشپزخونه بیرون اومده بود ، ناباور نگاهم کرد

بلند بلند گریه می کردم صدای خودش بود صدای  
رایین من  
بود

چنگی به موهام زدم و بی اختیار جیغی کشیدم  
سهیل با لیوان  
آب قند به سمتم اومد و با چهره ای نگران گفت  
چی شدی تو

دختر!- آروم باش بگو چی شده؟  
با صدای گرفته بلند بلند گفتم

609

مونا رنجی من Romanbooki @

برو به سیروان بگو بیاد منو بکشه بگو هرکاری-  
می خواد

بکنه بهش بگو نهال نمی خواد برگرد هبلند بلند  
گریه می کردم و با جیغ این حرفا رو می زدم من  
اینجا از استرس و فشار عصبی داغون بودم و اون  
کنار سها

جون خودش بود

هق هق کردم و آروم و گرفته گفتم  
میخوام بمیرم -

هنوز هق هق می کردم قفسه سینم و گلو درد می  
کرد رو

امبل افتاده بودم و جون بلند شدن نداشتم  
سهیل سعی داشت آب قند رو به خوردم  
بدهاشکام تمومی  
نداشت گوشی سهیل چند باری زنگ خورد  
این بار ، بار پنجمی بود که گوشیش زنگ می  
خورد سهیل

610

مونا رنجی من Romanbookki @

گفت - کسی این شماره رو نداره فکر کنم شوهرته  
داره زنگ  
میزنه

زمزمه وار و بی حال گفتم  
شوهرم مرد جوابشو ندهبزار خودش باشه-  
اشکام می ریخت که کم کم چشمام روی هم افتاد  
صدای دعوا می اومد، اما جون باز کردن چشمامو  
نداشتم انگار

دعواي شخص ناشناس و سهیل بود  
از بی حالی زیاد سعی کردم توجهی به سر و صدا  
نکنم و آرام

آروم خودمو به آغوش خواب سپردم  
با واضح شدن شخص رو به روم مات شدم روی  
چهره ی

شکسته ی جذابش  
خستگی از سر و روش می ریخت نگاه دلتنگم در  
لحظه سرد  
شد و رو گرفتم

611

مونا رنجی من Romanbookki @

دل دل می کردم واسه یه لحظه چشیدن آغوش پر  
آرامششولی نه  
صدای گرفته ی دل نشینش تو گوشای دلتنگم  
پیچید

روتو از من میگیری مونا رنجی من؟ -  
چونم از بغض لرزیدبه اطراف دقت کردم اینجا  
که زندونم نبودبا یاد صدای زنی  
که تلفن رایین رو جواب داده بود باز حالم خراب  
شد

دستای گرمش چونمو گرفت و سرم رو سمت  
خودش چرخوند  
نگاه غمناکم رو دوختم به مردی که مدت ها دلتنگش  
بودم

صداش باز به گوشم خورد  
دلَم برات تنگ شده بودا ! چرا قهری؟ -  
چشمامو با حرص و غم بستم که اشک از بین پلک

های بستم  
!پایین ریخت

612

مونا رنجی من Romanbooki @

انگشتش رو روی پوست گونم حس کردم که اشکم  
رو پاک  
کرد-

باز صدای دلنشین و گرفتش- بخدا دنبالت  
گشتم من، هم سها باورم همیشه سیروان  
!هنوز زندهست

چشم‌امو باز کردم نگاهم با درد رو صورتش  
نشست

چه راحت اسمشم به زبون میاری آقا رایین! اصلا-  
چرا

اینجایی، برو پیش سها جونت  
شوکه نگاهم کرد که با صدای دختری نگاه جفتمون  
به سمت

صاحب صدا برگشت

اِ بالاخره به هوش اومدی؟-

با نفرت نگاهی به صاحب صدا کردم و با حرش  
گفتم

613

مونا رنجی من Romanbooki @



بله به هوش او مدمر ایین دستمو تو دست فشرد -  
پوف کلافه ای کشیدم و سعی  
کردم چیزی نگم سها سینی حاوی سوپ رو روی  
میز کنار  
تخت گذاشت و گفت

خب دیگه ماشالله رایین این چند وقت اونقدر -  
دیوونه بازی

در آورد که فکر کنم الان فقط درمون بی قراریش  
تویی خوشحالم پیدات کردیم  
بعد رو به رایین گفت

دلتنگیات تموم شد بیا بیرون کارت دارم-

بعد چشمکی به من زد و بیرون رفت

با بیرون رفتنش با حرص دستم رو از دستای رایین  
بیرون

!کشیدم و مشتمو رو ملحفه کوبیدم

رایین نگاه مهربون و بی قرارشو به من دوخت و  
گفت - نهال! شک به من؟ چرا فکر کردی کسی

ذره ای حتی میتونه

614

مونا رنجی من Romanbooki @

جای تو باشه؟ داشتیم؟؟

آروم بودم ، با همین حرف های کوتاه و همین

صداقت

چشمه‌اش آروم بودم

بغضم ترکید و گفتم

دل‌م برات تنگ شده بود-

چی‌ه؟ دردت گرفت؟ خوبی؟ لبخندی به نگرانی‌ش زدم-

و گفتم

خوبم-

اونم خندید

بین چه خنده به مامان کوچولومون می‌اد! حالا هی-

اخم می

کرد!

دستامو تو دستش گرفت و بالا آورد نگاهش که به

کبودی

های روی بند انگشتم افتاد نگاهمو سمتش چرخوندم

که دیدم

اخم کرده

615

مونارنجی من Romanbooki @

با صدای خش داری زمزمه کرد

اذیت شدین؟ مثل خودش زمزمه کردم -

مهم الانه خوبیم! - -

این بار پرسید

بزرگ شده ، مگه نه؟-

جواب دادم

اهوم -

سینی سوپ دیگه سرد شده بود اما بلند شد سینی

سوپ رو

برداشت و روی پاهاش گذاشت

باید تقویت شیتقویت بشین -

قاشقی سمت دهنم آورد که خودم اخماشو توی هم

کشید و

گفت -میکشم اون حیوونو که اینقدر تن نهال منو

لرزوند ، اینقدر

تشویش و استرس بهش تزیق کردم

!!!کشمش

لبخندی زدم و گفتم

616

مونا رنجی من @Romanbooki

آروم باش دیگه راه فراری ندارهانشالله تموم -

!شد دیگه

کم کم سوپ تموم شد و من باز دراز کشیدم بعدا

حتما باید از

!رایین می پرسیدم که سها کیه

!کم کم به خواب عمیقی فرو رفتم

اینبار با صدای صحبت دو نفر چشم باز کردم  
انگار سها و رایین بودن- سرهنگ گفت نگران  
هیچینباشیم مثل اینکه دورادور  
سیروان رو تحت نظر دارن! گفت تو تنها تمرکز تو  
بزاری روی  
نهال و بچتون  
صدای رایین که جوابش رو با صدای تقریبا بلندی  
داد

اونبی همه چیزداره راست راست میچرخه تو این -  
خیابونا  
میفهمی سها؟؟

617

مونا رانجی من Romanbooki @

هیس ارومتر مرد! نهال نیاز به استراحت داره -  
عصبی

میدونم درست! به من و سرهنگ اعتماد نداری؟ یکم  
صبر کن

بزودی به سزای کارش میرسه نگران هیچی  
نباش! به اون

بنده خداهم استرس نده

صدای رایین ارومتر شد و گفت- خسته شدم سها  
من به نهال قول یه زندگی با آرامش داده

بودم نه اینهمه تنش و عذاب اون به اندازه کافی  
درد رو  
دلش هست  
لبخندی از این حمایتش روی لبم کش اومد و  
چشمامو با  
آرامش باز و بسته کردم  
باز صدای سها  
رایین! میدونم نگرانی میدونم خسته شدی! یکم-  
دیگه

618

مونارنجی من Romanbooki @

فقط یکم صبر کن همه چیز- درست میشه و آرامش  
به

زندگیتون میاد میدونی که هیچوقت حرف الکی  
!نمیزنم

باشه سها بهت اعتماد دارم! میرم به نهال سر -  
بز نم

بعد از چند ثانیه رایین وارد اتاق شد لبخند نگرانی  
زد و سمتم اومد

خانم خوش خواب! بلند شو بسه خواب دوستات -  
خودشونو

!هلاک کردن سرکار خانم

بلند شو یه چیزی بخور یه دوش بگیر سر حال بشی  
که

مهمونای دلتنگت قراره بیان  
ذوق کردم! وینقدر حالم بد بود که حواسم نه به آوا  
و باران بود  
نه به نفس و نوید

619

مونا رنجی من Romanbooki @

چقدر دلم برای بابا تنگ شده بود برای آوا و باران  
و رفاقت و

ابی منتشون برای نفس و نوید  
هین بلندی کشید و مشتی به سینش زدم  
هی آقای پدر! نکن زشته سها جونت میبینه -  
ابروم میره! هنوز ازش نپرسیده بودم سها کیه ولی  
حس بدی نداشتم به  
اون دختر!-

خندید و گفت  
خانوم خودمه! خونه ی خودمه! دلش خواست -  
!چشاشو ببنده

از زورگویش خندم گرفته بود  
بالاخره منو گذاشت رو زمین اما وقتی که رسیده  
بودیم به

!آشپز خونه

هر دو پشت میز نشستیم که سها وارد آشپزخونه شد

رو به من سلامی کرد و متقابلا جوابش رو دادم

620

مونا رنجی من Romanbooki @

سلام رایین گفت -

بشینید که صبحونه خریدم-

بعد بلند شد و از داخل ماکروفر ظرفی بیرون کشید و گفت

!حلیم گرفتم گذاشتم ماکروفر گرم بمونه -

بعد بدون اینکه اجازه ی کاری به من یا سها بده تو سه تا

ظرف حلیم کشید و همراه ظرف شکر و قاشق

روی

میز گذاشت

دستمو زیر چونم زده بودم و به حلیم نگاه می کردم

جدی پرسیدم

معرفی نمیکنی رایین؟ بعد نگاهمو روی سها-

چرخوندم

رایین لبخند کمنگی زد و خواست چیز بیگه سها گفت

آخ یادم رفت معرفی کنم خودمو سها ام! دوست-

دوران

621

مونارنجی من Romanbooki @

!!! طفولیت رایین

رایین گفت

حالا قطعاً میپرسی که چجوری همو پیدا کردیم و-

باید بگم

اول صبحونه و تقویت مام- ان فن-دوق و بعد

توضیحات

چپ نگاهش کردم ک گفت

باید زود تر معرفی می کردم نشد دیگه-

لبخندی ب سها زدم و هر سه مشغول صبحونه

شدیم

هر سه توی حال نشسته بودیم و سها مشغول-----

حرف زدن بود

همه چی از تایمی شروع شد که پرونده یه محکوم -

فراری

افتاد دست من با خوندن پرونده و اینکه شاکایش

کیان

متوجه رایین و تو شدم رایینو بعد از رفتنش به

فرانسه

622



ندیدم و هیچ راه ارتباطی باهاش نداشتم  
اما کاملاً اتفاقی متوجه شکایت مجدد رایین شدم  
شکایت از  
تهدیدایی که با زنگ و اس ام اس به رایینمیرسید-  
تهدید  
!جون تو  
بعد از کلی تحقیق متوجه شدیم که سیروان با کمک  
پول و  
رشوه به چنتا از مسئولای پروندش از اعدام و زندان  
فرار  
کرده  
من سریعاً این خبرو به رایین دادم و اون گفت تو  
بارداری و  
نمیخواه هیچ استرسی به تو و بچه وارد بشه  
برای همینم ما چیزی بهت نگفته بودیمحالا هم  
سیروان تحت تعقیبه و بزودی به سزای اعمالش  
میرسه اینبار مسئول پروندش منم و هیچ جوره  
نمیتونه قسر

حالا بلند شو برو دوش بگیر که بعد نهار مهمونا-

میان عزیزم

سها گفت

من میرم یه تماس با سرهنگ بگیرم -

بعد بلند شد رفت

رایین گفت

ببخش اگر با نگفتم باعث شک شدم همش-

بخاطر خودت

بودلبخندی زدم و گفتم

میدونم تو ببخش که اینقدر بی منطق قضاوتت-

کردم

بلند شدم و به سمت حمام رفتم

وارد حمام شدم و مشغول گرم کردن آب شدم

یه دوش ۱۰ دقیقه ای گرفتم و خواستم از حمام

بیرون بیام که

متوجه شدم یادم رفته با خودم حوله ببرم

624

مونا رنجی من Romanbooki @

سرمو از لای در بیرون بردم و بلند رایینو صداش

زدم

بعد از چند ثانیه صداش اوامد

جانم؟- رایین حولمو بده یادمرفتم با خودم-

بیارمش  
باشه ای گفت و چند لحظه بعد حوله ی تن پوش رو  
دستم داد  
تشکر کردم و حوله رو پوشیدم  
با بیرون اومدم متوجه رایین شدم که روی تخت  
دراز کشیده  
درحالی که به سمت کمد میرفتم پرسیدم  
خسته ای؟-

چشم هاش بسته بود سری تکون داد وگفت  
اهوم یکم لباسمو یکی یکی پوشیدم و دستی به-  
موهای خیسمکشیدمو  
گفتم  
یکم استراحت کن تا نهار درست کنم صدات -  
میزنم

625

مونا رنجی من Romanbooki @

خواستم از اتاق بیرون برم که گفت  
موهاتو خشک نکردی -  
بیخیال جواب دادم  
نمیخواه خشک میشن-  
از روی تخت بلند شد و اخم جذابی کرد-  
با دستش چند بار آروم روی تخت زد و گفت

بیا بشین اینجا تنبل خانوم همین مونده سرما -  
بخوریمثل بچه ها لوس و با غرغر نشستم روی  
تخت و رایین سشوار  
رو به برق زد و سمت موهام گرفت  
با حوصله و آروم مشغول برس کشیدم و سشوار  
کردن  
موهام شد  
چشمامو توی کاسه چرخوندم و زمزمه کردم  
زورگوعه مهربون -  
بعد از تقریبا یک ربع کارش تموم شد و سشوار رو  
خاموش

626

مونا رنجی من Romanbooki @

کرد و چند بار برس رو روی موهام کشید و حسابی  
مرتیشون  
کرد-

همونجا کنارم نشست و گفت-چطور یک ماه تمام  
نداشتم نهال؟

تلخندی زدم و گفتم  
داشتم دق میکردم رایین -  
اخمی کرد و گفت  
خدا نکنه-

! ۰ -دوست دارم بچه سوسول مهربون

خندید و گفت

منهر دو از اتاق

۰

منم دوست دارم مونارنجی لجباز-

خارج شدیم که صدای سها اومد

من نهار درست کردم ببخشید اگر خوب یا بده -

هر دو تشکری کردیم و پشت میز نشستیم

بوی قرمه سبزی که به بینیمخورد باز حالت تهوع

گرفتم به

سمت دستشویی رفتم که رایین دنبالم اومد

627

مونارنجی من Romanbooki @

برای اینکه نگران نشه "خوبم" ی گفتم و درد قفل

کردم

چند بار به سر و صورتم آب زدم تا بهتر بشم

نفس عمیقی

کشیدم و به آشپزخونه برگشتم

سها نگران نگاهم کرد و گفت

خوبی؟-

لبخند بی جونی زدم و گفتم-خوبم عزیز دلم

ببخشید سر غذا اینجوری شد شرمنده

دستی به بازوم کشید و گفت  
فدای سرت بابا من حالتو درک میکنم منم سر -  
نفس،  
دخترم خیلی اذیت شدم بخاطر حالت تهوع هام  
متعجب پرسیدم  
ازدواج کردی؟ بچه داری؟-  
سرس تکون داد که گفتم  
واقعا باور منمیشه نمیدونم چرا ذره ای به این-  
فکر نکرده

628

مونا رنجی من Romanbooki @

بودم که ممکنه ازدواج کرده باشی چه بدسه به  
بچه  
خندید و گفت  
البته الان نفس بیمارستانه به چشمای غمگینش-  
زل زدم و پرسیدم  
آخه برای چی؟-  
رایین همون موقع جواب داد  
نفس ۵سالشه و سرطان داره-  
انگار آب سرد رو سرم خالی کرده باشن چقدر  
درد می کشید  
که دخترشو- توی اون وضعیت میدید

گفتم

!پس چرا میای پیش ما اون بهت نیاز داره-  
تلخندی زد و گفت- اینکه مواظب این خونه باشم  
الان بخصی از ماموریت منه  
البته صبح زود بهش سر زدم اما شوهرم یاپیششه

بیشتر

629

مونا رنجی من Romanbooki @

رایین آخرین قاشق از محتویات بشقابش رو قورت  
داد و گفت

البته امروز شهریار قول دادخ واسه نفس مرخصی -  
بگیره و

بیان اینجا تو همبهاشون آشنا میشی عزیز دلم  
سری تکون دادم و خوشحال گفتم  
خیلی عالیه-

کمک سها کردم و آشپزخونه رو مرتب کردیم و میز

رو جمع

کردیم

روبه سها گفتم

واقعا مرسی بابت زحماتت این مدت ببخشید اگر-

رفتار

بدی دیدی از من حق بده منم نمیشناختمت

ببخشید لبخند- مهربونی زد و دستی به شالش کشید  
نه عزیزم متوجه منم مقصر بودم که معرفی -

نکردم

630

مونا رنجی من Romanbooki @

خودمو البته فرصت هم نشد! به هر حال نگران

نباش تو

حق داشتی

لبخندی زدم و به سمت اتاق رفتم تا لباس مناسبی

بپوشم

سارا فن گشاد چهارخونه نارنجی و جوراب شلواری و

زیر

سارا فونی مشکی برداشتم و مشغول پوشیدن شدم

موهای نارنجی رنگمو بافتم و از یه طرف جلوم

آوردم

آرایش ملایمی کردم و در آخر شال مشکی رنگی رو

آزاد روی

سرم انداختم به یک ساعت نکشیده بود که کم کم

مهمونا شروع به اومدن

کردن

اول بابا، همراه با نفس و امیر علی و نوید اومدن

اونقدر بابا منو محکم بغل کرد و اونقدر پیشونیمو



بوسید که

631

مونا رنجی من Romanbooki @

بغض عین گردو تو گلوم نشست  
نفس گریه میکرد و قربون صدقه خواهر زادش می  
رفت  
اونقدر ابراز دلتنگی کرد که اخر منم گریه گرفت اما  
امیر علی و  
رایین آروممون کردند  
بعد از اون آوا و باران اومدن همراه سروش و  
سیاوش  
اونا هم کلی اشک ریختن و جو سنگین و غمگینی  
درست شده  
بودنیم ساعت بعدش هم شهریار، شوهر سها و  
دخترش نفس  
اومدن  
تقریباً یه ربع هم نفس داشت بغل مامانش از ذوق  
گریه می  
کرد و اشک هممون درومد  
که بالاخره با صدای رایین توجه هممون به سمتش  
جلب شد

632

مونا رنجی من Romanbooki @

گفت

خب دیگه گریه بسه لطفا! ی جشن خودمونی به که-  
حال

هممون بعد از یک ماه خوب بشه اینجوری که  
نمیشه

ادامه داد- حالا دیگه نهال برگشته پیش هممون  
بهتره خوشحال

باشیم این غصه ها نه تنها برای نهال، بلکه برای  
بچه هم

خوب نیست زیاد

کم کم همه مشغول صحبت و خنده شدن

با زنگ در رو به رایینپر سیدم

کس دیگه ای قرار بود بیاد؟-

رایین گفت

نه عزیزم بشین تا پیام-

رفت و چند دقیقه بعد با کیک بزرگی وارد شد

طرح کیک یه برج ایفل بود که دوتا آدم کنارش

همدیگرو بغل

633

مونا رنجی من Romanbooki @

کرده بودن تنها چیزی که اون کیک به من یادآوری

می کرد اون شب قشنگ اعترافمون به هم بود و

بس  
خندید و کیک رو روی میز بزرگ پذیرایی گذاشت و  
گفت  
امروز هم خوشحالم چون نهال برگشته پیشم و-  
حالش  
خوبه هم سیروان تا یکی دو ساعت دیگه دستگیر  
میشه و  
از همه مهم تر، سالگرد اون روزیه که من برای  
کمک به  
سیاوش اومدم ایران و با نهال آشنا شدم  
زیر لب دو تامون زمزمه کردیم  
عجب آشنایی-  
همه خندیدن  
نفس، دختر سها پرید نشست رو پاهام و گفت-بیا  
کیکو باهم ببریمخاله  
سها تذکر وار نفس رو صداش کرد که گفتم  
634  
مونارنجی من @Romanbooki  
بیخیال چیکار به بچه داری بزار خوش باشه-  
بعد رو به نفس لبخندی زدم و گفتم  
آره خاله جون الان چاقو میارم باهم ببریم -  
همون لحظه آوا بلند شد و گفت

منمیارم تو بشین عزیزم-  
آوا با چاقو برگشت و مشغول بریدن کیک شدم  
باران گفت  
منمیرم بشقاب بیارمها هم بلند شد-  
پسمن یه چای بریزم-  
ازشون تشکری کردم و با سختی کیک رو تقسیم  
کردم  
باران زود تر از سها اومد و کمک کرد تیکه های کیک  
رو توی  
بشقاب بزاریم  
بالاخره سها اومد و همه مشغول شدیم  
با دردی که تو دلمپیچید آخ آرومیگفتم که تنها رایین  
اونو  
شنید و نگران گفت

635

مونارنجی من Romanbooki @

چیزی شده؟ خوبی نهال؟ -

لبخندی زدم و اون درد شیرین رو برای رایین تعریف  
کردم-لگد میزنه رایین  
تو چشمام پر از شور و عشق بود  
خندید که چال گونش نمایان شد! گفت  
شیطونه مثل مامانش-

خندیدیم دوتایمون  
بالاخره مهمونا عزم رفتن کردن! بابا گونمو بوسید  
و گفت  
من مدتها از داشتنت محروم بودم نهال جون بابا-  
مواظب  
خودت و زندگیت باش نزار دوباره غم ببینم دورت  
بگردم  
دستای زبر و مهر بونشو بوسیدم و گفتم  
قربونت برم بابایی ببخش که نبودم پیشت دیگه-  
مواظب  
خودم هستم قول میدم شما نگران نباشید-  
حرص نخورید

636

مونا رنجی من Romanbooki @

فکرو خیال نکنید واستون خوب نیست  
بخدا همون موقع رایین بوسه ای پشت دست بابا  
نشوند و گفت  
نمیزارم یه مو از سر این امانتی با ارزش کم-  
بشه قول میدم  
باباجون! شما خودتونو دلواپس نکنین مگر مرده  
باشم  
!چیزیشوند بشه

معرضانه گفتم  
!! رایین چیمیگی سایت بالا سرمون  
بعد روبه بابا گفتم  
همچنین سایه شما باباجونم رو سر من و نفس و -  
نوید

با گفتم اسم نوید، صدای نویدو از پشت سرم شنیدم  
که گفت- نهال خانم یادمون نرفته از زیر  
خوستگاری در رفتیا!-  
نخواستیم بابا

637

مونا رنجی من Romanbooki @

من و بابا و رایین به دلخوری الکیش خندیدیم که با  
محبت

برگشتم سمتش  
چشم داداش جونم خودم میام واست-  
زنمیگیرم

استینامو بالا زدم و حالت نمایشی گفتم  
یا میگه بله یا خورش حلاله خلاصه باید بفهمه با -  
همچین

خواهر شوهری طرفه  
همه خندیدن و کم کم خدا حافظی کردن و رفتن  
سها هم همراه شهریار و نفس رفتن

من موندم و رایین! وارد آشپزخونه شدم و ظرف  
هارو از روی این برداشتم و  
مشغول چیدن داخل ماشین ظرفشویی شدم  
به سمت یخچال رفتم تا بطر اب رو بردارم که رایین  
وارد  
آشپزخونه شد

بتر رو برداشتم و درو بستم

638

مونا رنجی من Romanbooki @

بطرو گرفت از دستم و روی این گذاشت و  
آرومزمزه کرد  
خیلی تشنه نهال-  
به بتر اشاره کردم  
خب-

تشنه ی حضورت بودم نهال تشنه ی بودنت-

خواستنت

داشتنت

زمزمه کردم

من بیشتر- مرد من-

!\*\*\*\*\*و دراون لحظه غرق شدم

۴ماه بعد به سرعت برق و باد گذشت



حالا روزایی رو میگذروندیم که هر دو مون غرق  
انتظار بودیم  
انتظار برای به دنیا اومدن ثمره ی عشقی که  
واسش ضربه  
خوردیم، اشک ریختیم، جنگیدیم

639

مونا رنجی من Romanbooki @

ما در دامونو کشیده بودیم! اشکها مونو ریخته بودیم  
جنگیده

بودیم با آدما با شرایط! با سرنوشت شاید  
فقط یه خواستن واقعی میتونه مارو قوی تر کنه  
فقط یه حس

قلبی، یه عشق عمیق میتونه تورو یه آدم جنگجو بار  
بیاره

جنگجو برای خواسته هات برای علاقه هاتاگر-  
تلاشی نمیکردیم اگر رایین بعد از برگشتش از  
فرانسه

هرگز به دیدنم نمیومد و پشیمون نمیشد اگر با  
قلبش می  
جنگید-

هیچ چیزی ادامه پیدا نمی کرد اگر من به عشق  
حضور رایین



تصمیم به بلند شدن و قوی شدن نمی گرفتم هیچ  
وقت حالا

در انتظار ثمره ی جنگیدن هامون نبودیم

640

مونا رنجی من Romanbooki @

می تونست حضورمون برای هم بشه یه خاطره ی  
کوتاه یه

عشق بی سر انجام

و میشد حسرت

حالا که فکرشو میکنم شاید اینکه آدما به خواسته  
هاشون

نمیرسن همش بخاطر ترسشون باشه ترس از  
آینده

ترس از شکستاما زندگی همینه  
برای داشتن باید جنگید-

برای خندیدن باید غصه خورد

برای پرواز باید زمین خورد

برای پیدا شدن مرحم باید دردو تجربه کرد-

و کسی که جرات نداره شهامت نداره یا توی

دلش عشق

و احساس پررنگ نیست هرگز خوشبخت نمیشه

در چه فکری مامان کوچولو؟ -

641

رو به رایین لبخندی زدم-هیچی دارم بخ این فکر  
می کنم که چقدر خوشحالم از  
دردایی که کشیدیم چون خدا اگر هر دری رو  
بندش ببندد از  
حکمتش

ولی باز یه دری باز میکنه که از رحمت و لطفش  
تو اون رحمت و لطفی بودی که خدا بابت تموم درای  
بسته ی

زندگیم بهم داد  
خوشحالم دارم

بغض کرده بود مرد من بغض کرده بود  
منم خوشحالم دارم متون خوشحالم خدا تورو سر-

راهم

گذاشت خوشحالم مونارنجی من  
لبخندی زدم که با دردی که تو شکم پیچید از رو لبم  
پرکشید

و آخ بلندی گفتم اولش حس کردم یه درد جزئی که  
چند دقیقه دیگه بهتر

اما به ثانیه نکشید که درد شدید تر شد دردش

مثل در دای  
دیگم نبود  
خبر می داد این خبر، ندای او مدن نیکا بود  
دختر کوچولوم داشت میومد  
چنگی به تیشرت رایین زدم و از بین دندونای قفل  
شدم گفتم

!! رایین نی نیکا-

با صدای بلندی گفت

یا امام حسین یه خبر بده بچه سرگردون بلند-

شده بود و دنبال سوییچ و شال من می گشت

وسط درد و استرس خندم گرفته بود

بالاخره شالی روی سرم انداخت و دست زیر پا و

کتفم انداخت

و به سرعت سمت ماشین رفتیم

ناله میکردم و دلمو دو دستی گرفته بودم

643

مونا رنجی من Romanbooki @

بی قراری می کرد و لگد می زد اشک هام هم از

ذوق بود هم

از درد

رایین زیر لب صلوات می فرستاد و بی اختیار بوق

می زد تا

ماشین ها راهو برایش باز کنن  
از نگرانش حس قشنگی زیر پوستم بود درد  
سخت و  
شیرینی بوداونقدر بی حال شدم که همه چی از یه  
جایی به بعد گنگ و تار  
بود توی دیدم  
رایین با داد پرستارو صدا می زد برانکاره بود و  
درد صدای  
جیغ های بی جونم و صدای آرامبخش رایین  
و در آخر صدای گریه دختری که از وجود من بود و  
بعد  
سیاهی مطلق  
644  
مونارنجی من Romanbooki @  
پاشو چه خودشم لوس کرده پاشو بابا خاله شدنمو -  
بهم  
تبریک بگو  
راست میگه نهال اه بیدار شو یه ساعته --  
منتظرم بیدار  
شی کارت دارم + باران برو اونور خواهرمو اذیت  
نکنا  
صدای رایین بعدش پیچید

خواهر های عزیز با حفظ فاصله و رعایت سکوت-  
لحنش مسخره بود قبل از باز کردن چشم هام  
لبخندی به  
روی لبم آورد  
کم کم چشم باز کردم که صورت نوید درست چشم  
تو چشم  
بالای سرم بود  
چند بار پلک زدم که گفت  
حساب نیست تو از من خوشگلتر نیستی -

645

مونا رنجی من Romanbooki @

چرا شیوا هی داره سراغ تورو از منمیگیره؟ زیر لب  
مسخره " ای زمزمه کردم و سرمو به سمت راست "  
کج کردم  
آوا و باران و نفس عین گروه سرود ایستاده بودند  
هرسه  
باهم با جیغ خفیفی گفتن  
!!!خاله شدیممممم -

کم کم همه متوجه بیداریم شدن که سکوت شد  
بابا به سمتم اومد و پیشونیمو بوسید  
اشک از چشماش ریخت  
الهی سلامت باشی بابا مبارکت باشه-

نورسیدت

بعد یه جعبه کوچیک دستم داد و گفت  
ناقابله-

بعد مکث کوتاهی گفت

جای مادرت خالیو- تلخ خندی زد و جعبه ی-  
کوچکتری دستم داد

646

مونا رنجی من @Romanbooki

یه دستبنده فکر نکم الان بتونی بندازی واسش-

اما یکی

دوماه دیگه دستش کن

بالاخره زبون باز کردم

راضی به زحمتتون نبودم بابا جونم سائیتون-

بالاسرمون

بعد از بابا رایین اومد سمتم

گفت

بیخش که اینقدر درد کشیدی-

اروم زمزمه کرد

دردت به جون من مرسی تحمل کردی -

خانومموقتی صداش میومد آدم دردو فراموش

میکرد

خندیدم

پرسیدم  
دیدیش؟ حالش خوبه؟-  
چشماشو با اطمینان بست  
آره عزیز دلم چند دقیقه دیگه میارنش-

647

مونا رنجی من Romanbooki @

صدای نوید اومد  
بابا بسه بعدا تنها میشید بی زحمت رعایت-  
فاصله  
شیوا اخطار گونه نوید رو صدا زد  
نوید!!!! نوید با لبخند جواب داد-  
جون دل نوید بابا صدا نکن اونجوری خب آدم-  
تسلیم  
!میشه  
و شیوا سرخ شد  
چقدر خوشبخت بودیم  
چقدر خوب بود بعد از این همه جنگیدن و ترس و  
تنش  
حالا این خوشبختی بیشتر می چسبید عجیب تر  
می  
چسبید  
صدای گریه ی نوزادی توجه هممونو جلب کرد

سرمو چرخوندم و با اشتیاق به پرستار نگاه کردم

648

مونا رنجی من Romanbooki @

کمکم کرد کنار خودم روی تخت بغلش کنمبا دیدن  
اون صورت کوچیک و اون چشمای نیمه باز و پوستی  
به لطافت گلبرگ،- دلم ضعف رفت  
رایین با هیجاق و عشق با نگاهش صورتشو می  
کاوید

زمزمه کردم  
مگر خوشبختی،- چیزی به غیر از حضور آدماایه که  
دوششون داری؟  
مگر چیزی به غیر از حضور عشق و ثمره ی عشق و  
دوست و  
خانوادست؟

مگر چیزی جز حس حضور خداست؟  
بخدا که نیست  
من این لحظه همینجا خوشبخت ترین زن  
جهانم چون  
تو کنار می رایین

پایان

6650